هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهنامه مشکین ختامه از نطق گهر بار شمس
فلک دانشوران و شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای
خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص بصبا مبنی بر فتوحات خاقان
خلد آشیان السلطان فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران در مجادله با روس
و روم و خراسان و افغانستان و غیره بسعی و اهتمام کمترین بنده درگاه
شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصر دین حضرت ختمی
مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع درآمد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند آموزگار   نگارنده نامه روزگار
سرآغاز هر نامه نام اوست   همالش چو آغاز و انجام اوست
نه بیننده او را و بیننده او   دو بیننده را آفریننده او
ز آب روان سنگ گلنار کند   ز خارا هم آب آشکارا کند
ز دریای او ابر نم یافته   وزان شاخ نسرین درم یافته
نسیم سحر عنبر آمیز از و   چمن را بدامان درم ریز از و
فروزنده آتش از و یافت تاب   هم از او گوارش گوارنده آب
بخاک اندر از اوست پایندگی   بباد اندر از او شتابندگی
کند جلوه زیب بالای سرو   گز و سست و دیوانه گرد تذرو
یکی پرتو از او لبوی درست   گرش از جان هزاران ستایشگر است
از و پادشاهان گرانمایه اند   بتخت آفتابند و زو سایه اند
جهان پادشاهی سزاوار اوست   زمین و زمان جاگهی خوار اوست
همه سرفرازانش در بندگی   به بیچارگی در سرافکندگی
دران بارگه جای پندار نیست   که پندار گار ازاد ران بار نیست
نه یزدان بود آنکه در وهم هاست   نه یزدان که او بنده فهم هاست
دران وهم و اندیشه را راه نی   ز ذاتش بجز ذاتش آگاه نی
برش چیست این گنبد پیچ پیچ   یکی بیشتر پای در هیچ هیچ
فلک از و جنبش آمد پدید   نهاد زمین بر درنگ آفرید
نه آز ادر آید بجنبش درنگ   نه این را گشاید ز پا پالهنگ
ز پویندگی وز پایندگی   ندارند اندیشه جز بندگی
ز دریای جودش گهی خواسته   ازان این نه ایوان بر آراسته
بهر بر شده کاخ سازنده   ره بندگی را نوازنده
یکی پویه در در نخستین سرای   در آویخت هارونیش را درای
دویم از دو پیکری بر آراسته   که از نام او و فر آراسته

نسیم حجله شاهدی دلنواز   گزو هست رود و درودش بساز
نگارنگ او زنگ چارم شهی   ز روشن روانی ز کار آگهی
بمیدان پنجم یکی تیز زن   صف آرای ترکان شمشیرزن
ششم جای دانای آموزگار   که شد مایه دانش روزگار
بهنده ولی ایوان هفتم سپرد   که بالای هوش است و بیخواب خورد
بهشتم شبستان یکی انجمن   برآراست بر لعبت سیمتن
نهم کاخ را ساده آراسته   همین زیورش سادگی خواسته
ازان برتر اندیشه را راه نی   وزان عقل ده گانه آگاه نی
همه اندرین کارگاه درنگ   بفرمان او در شتاب و درنگ
بگردش همه گرد پرگار او   چو پرگار سرگشته گار او
عیان جمله از جاده نیستی   بهستی هم آماده نیستی
همه هستی نیست را بنده است   بجز هستی او که پاینده است
یکی پیکر آراست از آب و خاک   بران بست پیرایه از جان پاک
چنانش بیاراست از رای و هوش   که از پایه بر شد ز روشن سروش
جهانی در ان آمد از او پدید   بدان در خود را جهانبان گزید
نشاندش بر اورنگ شاهی دران   که تا ره نیابد تباهی دران
هم از خاصگانش دران پنج تن   بنغز اندر آراسته انجمن
یکی روز و شب پاسبان درست   ز زیبا و زشتش بپایم آور است
دویم نقشبندیست مانی نگار   که هر صورت از او شود آشکار
بسیم هر چه رایش بر آراستی   برآراست آنگونه کش خواستی
چهارم برش کفشه هردم براز   ز نیکو سگال و بد اندیش باز
همش چنین رازداری نکوست   که گنجور گنجینه راز اوست
چنین پنج دیگر دران کشور اند   که در اشکارش بخدمت درند
ازین آفرینش زنگینست خاک   سز دگر ببالد خداوند پاک
دو جرعه شبه رنگ از و یافت نور   چو گوهر ببر ور دشان ز ابشنو
برآراست در خورد شان خانه   بخوردی کم از بر بهین دانه
در انگرده انبار هم روز و شب   جهان از دران گنج دادی عجب
بنازی لبسی از ستر کان سپرد   بهندولی آن دو هندوی خود
دو تن را بر انسان که خود خواسته‌اند   تن از چار گوهر بر آراسته‌اند
یکی را دو بیجاده نوشخند   که کاه سخن ریزد از نوش قند
یکی باد و رخ چون دو دریای قیر   که بویش ز قطران برآرد نفیر
نداند کس کان نکویی ز چیست   نه داناکه این تیره روی ز چیست
خرد گشته حیران درین بحر ژرف   فرومانده زین کارگاه شگرف
تواند کسی زین در افکند بند   که بیچون بود با همه چون و چند
برآنده گوهرین بارگاه   نگارنده عنبرین کارگاه
هم او داد آن را بانجم طراز   هم او کرد این راز مردم بساز
دران آفتابی بر آراسته   که شب را از ان تیرگی کاسته
درین ذات پیغمبر پاک رای   که برهان او گشت ظلمت زدای

نعت سید کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شهنشاه دنیا و دین   جهان را جهان داور راستین
شهان از فر او گیتی آراسته   زمین خفته و آسمان خاسته
شهان گشته شهزوره کوی او   بدریوزگی پویه در سوی او
همه روی فرمان دهان بر درش   بفرماندهی کان نفرمان برش
رخ او چراغ شبستان جان   تن روشن او روان را روان
بود خیلتاشی خلیش بدر   بهار ونمیش بسته موسی کمر
چو در خواست یوسف از و یاوری   چو آورد یونس برش داوری
با ایوان شاهی ز جاهش نشاند   ز زندان ماهی بماهش کشاند
از و چهره جم شد بدیو و پری   که از نامش آراست انگشتری
بدرگاه داود آهن فشار   بزرادی لشکرش نامدار



صفات خدائی عیانش ز ذات … دو عالم نهان آمدش در صفات
نبود از ز مهرش خداوندگار … خداوندی خود نکرد آشکار
به پیغمبران باشدش برتری … کش از نام شد ختم پیغمبری
تن پاک او چرخ بی‌سایه یافت … ولی عرش از سایه‌اش پایه یافت
برون چو بخرامد ز تن جان پاک … نه بتنیده زان سایه پیوند بخاک
تن او که روشن‌تر آمد ز جان … شگفتی نه گر بود بی سایه آن
ز گیسوی او نیفه نافه چاک … شده نافه پرور از آن نافه خاک
چنین خواندم از گفته راستان … که از راستی نامه آراست آن
گر آن شاه دین پرور راستین … که بر هر دو گیتی فشاند آستین
براه تبوک اندر کارزار … سپاهی بموکب درین سی هزار
بهامون اندر سپاهش رسید … که تفسیده خاکش ز تابنده شید
ور انبوه لشکر بتنج و نکاب … جگر تشنه از تابش آفتاب
چو از تشنگی بیقرار آمدند … بر نهار آن شهریار آمدند
بفرمود تا جامی آرند پیش … نهاد اندران پنج انگشت خویش
بجام اندر از پنج انگشت او … ز کوثر روان شد مگر پنج جو
از آن آب روشن لب سر سیاه … بخوردند و بردند با خود به راه
زهی چشم بی آب و بی آب رو … گزین دل نشوید زانکار او
از و سنگ گویا و بس سنگدل … نگردیده زانکار او تنگدل
بس این معجز او را که با جسم پاک … بمعراج بر شد ز نیکاه خاک
تن پاک او سوی افلاک رفت … بمعراج با آن تن پاک رفت
برای شفاعت بهر منزلی … بدامان زدش دست یا در گلی
چه از خویش آمد بگلی برون … ز بیرون دریافت ره در درون
نشستش بهر آنکه بگفت و شنفت … بگفتند چندانکه بایست گفت
بزرگ رسل آن خداوند هوش … بهنگام گفتن چه بگشاد گوش
بگوش آمدش از ورای حجاب … صدای نبی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار … علی اولین نقش صورت نگار
علی رهبر موسی اندر دلیل … علی گلشن آرای باغ خلیل
ز یزدان یکی پایه پست او … که شد مایه هستی از هست او
هر او را بلند آسمان زیردست … فرود از خدا و بر از هر چه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست … درین پوست مغزی اگر هست اوست

مدح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

شهنشه جم نشان شاه فتحعلی … که شد کشور و داد و دین را ولی
که بختش جوان باد و اختر بلند … دلش شادمان و تنش بیگزند
خدیو جهاندار درویش دوست … جهان ذات او را چو مغز و پوست
شهان را فزونی بتاج است و تخت … فزایش درین هر دو زان نیکبخت

وقایع فتوحات خاقان الاعظم و قاآن الاکرم السلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان محاربه با روس

بنامش چو این نامه کردم تمام … شهنشاهنامه‌اش کرد نام
کنون نامه آرایم از راستی … گشایم زبان بی کژی و کاستی
نبی در جهاندار گیتی فروز … درانجا نشسته شب آمد و روز
دو مه شاد بهر انجمن اندر نیو … جهان را جهانبان ز گیهان خدیو
بآرایش رامش و رود و می … بمازندران در نوردید دی
وزان پس بهرمی چو خورشید رخش … سپندارمه سوی ری اندرخش
که بازگشتن زمازندران … انوشه دل شاد و روشن روان
شبی خفته در خوابگاه پرند … چنان دید دارای پیروزمند
که در پیش دشتیش افتاد راه … فراوان در اندشت آب و گیاه
کران تا کرانش رمه بر رمه … چو تو رنگ طاوس زیبا همه

ز هر سو بسی گوسپندان دران — بران سبزه نرم و نازک چران
بسی شرزه شیران فولادچنگ — بفرمان خسرو میان بسته تنگ
کزینسو جهاندار شاه بزرگ — روانکرد شیری بناورد گرگ
چنان دید دیگر کزان مرغزار — بگلگشت باغی فتادش گذار
ز هر سو پرافشانش بر شاخسار — بسی کبک و تیهو و دراج سار
که ناگه یکی بوم مردارخوار — بمرغان آن باغ گشت آشکار
جهاندار گیتی چو خسرو نوان — دران دلگشا باغ هر سو روان
درافگند آن باز را شهریار — پی صید آن بوم مردارخوار
بچنگال زد چاک بر سینه‌اش — درافگند بر خاک از کینه‌اش
برآورده دارای بیداربخت — سر از خواب نوشین بزرینه تخت
و یا دیو دارون چو موج سراب — بدستان برآراست نقشی بر آب
کزین زال بیچاره گوژپشت — چه اندیشه دارد ز نرم و درشت
وزان پس دل اهرمن کاست شد — بسی فال نیکو برآراست شد
نشسته جهاندار بر تخت زر — بزرگان برش بسته زرین کمر
چو اورنگ زرین برآراست شاه — باورنگی آراست گوینده راه
همه دست افشان همه پایکوب — ببالای زیبا و دیدار خوب
بلی در جهان جز خداوندگار — نباشد غم بنده را غمگسار
همه گنج خسرو بدست اندرش — بتن جان خسرو پرست اندرش
دلش گنج راز جهاندارشاه — رخش شاه را زیور بارگاه
مرا و را سزد ماه و خرگاه ماه — یکی پیشکار و یکی پیشگاه
پژولیده خاطر درآمد ز راه — زمین بوسه زد پیش دارای گاه
بخرگاهت ای زیب دیهیم و گاه — نیفروزد از آسمان مهر و ماه
چو شیرین هزارش بت سنگدل — ز شیرین لبانشان شکر تنگدل
بفرمان دارای فریادرس — وزیر گرانمایه دادرس
بگفتش یکی نامه دردناک — ز جانهای سوزان ز دلها چاک

در آن دشت پهناور دلپذیر — همی راند ختلی ببالا وزیر
بناگه ز یکسوی گرگی یله — بچنگال قوچی ربود از گله
بجستی همان شرزه شیر دلیر — فرو کند کز کینه گرگ پیر
بسی سرو سوری و سنبل دران — بسی سبزه و لاله و گل دران
برآورده مرغوله مرغان باغ — هزارانش ایمن ز غوغای زاغ
ازان نغمه سنجان پیروزی خنگ — فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ
بدست اندرش شاهباز سفید — جگرگاه آن بوم برهم درید
بچالاکی آن شاهباز سپید — جگرگاه آن بوم برهم درید
که ناگه برآمد خروش خروس — هم از درگه شاه آوای کوس
در اندیشه از بازی روزگار — که دیگر چه نیرنگ بندد بکار
ز رادان بیدار دل خواند پیش — تر و بند از خواب دوشین خویش
نخستش سراسر بجان آفرین — برآراستند از جهان آفرین
بدارا سخنها دل آرا زدند — بهم دلبران خوب هوا زدند
نوازندگان چنگ رامین بچنگ — ز رخ ارغوان باده گلناررنگ
بهر سو پری پیکری ماهوش — ز ترکان ترک و ز خوبان کش
ولی آن جهاندار پاکیزه کیش — در اندیشه همواره از خواب خویش
وزیر گرانمایه پر هنر — ز سلطان السلطانی آن نامور
پروشن روانی ارسطوی عهد — بجان اندرش مهر گسترده مهد
بهر رای خسرو با و رای زن — نیوشیده زان رای اعظم سخن
نیاز جهانی بدیدار او — نظام جهان روز و شب کار او
که شاها ستاره تراینده باد — سپهرت بفرمان سرافگنده باد
ز رامین که ملکی است آراسته — ز رشک نبیتش آسمان کاسته
گروهی بدرگاه شاه آمدند — بدرگاه شه دادخواه آمدند
بخرگاه خسرو ندر آوردشان — بتن جانی از نو درآوردشان
بران دوده از دود دلها پریش — نیازی دران چون جگر کاوریش

بر آن نامه از خامهٔ سوگوار — ز شنگرف خون شهیدان نگار
ازان پس دران نامه از خون دل — نوشته بسی قصهٔ جان گسل
که ای زیور تاج و زیب کمر — جهان را جهان داور و دادگر
بهر دادخواهی تویی دادرس — بفریادخوان بر تو فریادرس
سر دشمنانت کشان سر مباد — سر نیزه‌ات را جز افسر مباد
بآیین مردان بازارگان — ببازارگانی بسی کاروان
ازان پس در حیله کردند باز — در اندیشه دور و فکر دراز
همه زرد مویان آتش نهاد — دژم روی و دژخیم و ناپاک زاد
نه فکر زیانش نه سودای سود — همه چهره و چشم سرخ و کبود
نژاد از یکی مادر و ده پدر — زهی پاک زادان والاگهر
تو گویی که دادار جان آفرین — گزان بر شه جهان آفرین
نه برای خود با کس آهنگشان — بگفتار کارآگهان جنگشان
شرر سنده دلشان نگرد دژ شند — چو از تیغ دارای پیروزمند
بدستان گرفتند مر گنجه را — بیغما گشادند سرپنجه را
بریدند هر نسل با یک بکین — نماندند در ناف مادر جنین
چنان گردش گنبد لاجورد — ز خاکی نهادان برآورد گرد
یکی آتش کین برافروختند — تر و خشک آن بوم و بر سوختند
وز انجا در اندیشه ایروان — ره قیروان بسته تا قیروان
نهاده مر این لشکر شوم پی — پی مرز ایران درین بوم پی
تو جان جهانی ز جان آفرین — که بادت ازان بر روان آفرین
درفشت ز ماهی برآمد بماه — ز مه تا بماهی تویی پادشاه
ز چتر آفتاب سپهرت بتاب — کیانی کلاهت برادآفتاب
گشایی اگر چنگ بر خاره سنگ — بدری دل سنگ خارا بچنگ
بنرم اندرون آفتاب کرم — برزم اندرون اژدهای دژم
چو شاهیت بخشید یکتا خدای — به بخشایش ما یکی برگرای

در آغاز آن نام یزدان پاک — نگارنده صورت از آب و خاک
پس از حمد بر شاه فرخنده کیش — سپاسی چو نوشین و نیازی چو نیش
ز دادت جهان باغی آراسته — که از خار بیداد پیراسته
تویی دادگر داور بیهمال — تویی بر رعیت رعایت سگال
به تفلیس از دربریو و فسوس — سپاهی برآمد ز سالار روس
بسالی سه چار انسپهدار شوم — ببازارگانی دران مرز و بوم
که مالک گیر بم و کشورگشای — بجنگ اندرون گرد و رزم آزمای
همه دوزخی شند و افروخته — بتندی جهان سر بسر سوخته
تو گویی بنیرنگ صورت نورد — بشنگرف زد نقطه لاجورد
نه بینند از خار خارا گزند — خسک زیر تنشان چو چینی پرند
تن و جان شان ز آهن آراسته — فزوده بتن از خرد کاسته
همی خوار دارند رزم شهان — نظرشان بگفتار کارآگهان
چو از کار تفلیس پرداختند — سوی گنجه رایت برافراختند
بیزدان پرستان نهادند تیغ — ز یزدان نکردند شرم ای دریغ
درآمد بهر پرده بی پرده‌ها — بهر پردگی پرده در پرده‌ها
کزین بوم ویرانه بامی نماند — که بومی تواند بران نوحه خواند
نگهبان نهاده ز روسی هزار — بگنجه درون در چو در گنج مار
ترا داده کشور خدائی خدای — خدارا بکشور خدائی گرای
ببخشای بر ما که درمانده‌ایم — بدرمان کی مر ترا خوانده‌ایم
ابر آفرینش ازان برتری — که باید غم آفرینش خوری
ترا جلوه گر عرصهٔ نه سپهر — یکی گوی در خم چوگانت مهر
از اختر سپهرست بر درگهت — جرس بند بازون لشکرگهت
نیاورده از برز و بازو و یال — خدایت ز کیهان خدایان همال
سلیمان درا آسمان کشورا — فریدون فرا آفتاب افسرا
سراسر چو آن نامه خسرو شنید — چو سوزنده آتش دلش بردمید

زمانی بگردار شیر دژم دران انجمن برنیاورده دم
بباریدی از هر کناهش تیرنگ درون جفت کین و برون بار جنگ
زبیم جهانسوز شاه جوان تو گفتی گسسته روان گوان
دو بنبده شان دو شه سوده کام زبانها همه کرده بدرود کام
بلی چون شود خشمگین پادشاه هراسد چو مرد گنه بی گناه
پس آنکه بگردان جهاندار جم ازاینسان بگفتار بگشاد دم
که از این سپس تخت زین آورم بجان رامش از دشت کین آورم
ننوشیم می سرخ از دست کی که به خون بدخواهم از سرخ می
درو دشت پر تیغ و گرز آورم گوانرا بپولاد برز آورم
نجوییم با رامش خویش جای بخنجر پشت یوران پولاد خای
ابر پر عقابان نای و نوش کنم جفت پر عقابان بگوش
اگر آرند بر پر سیمرغ پای بنه بگاه و گرگز نبند جای
بچنگال این مرغک چار پر شوم شان بمیدان کین جانشکر
نمانم که لاید سگ خیر خیر بویژه به بنگاه درنده شیر
ازین پس ز تاریک کرد سوار کنم کوه و هامون چو دریای قار
بزرگان همه داده تمشاد خم که شاها روانت مبادا دژم
بکوشیم و دیوان به بند آوریم سر روسیان در کمند آوریم
بنیروی بخت جهانشهریار گراییم از آنگونه در کارزار
که بهرام ترک اد بر آسمان نیارد گذر کرد از بیم جان
سبکبار سرشان نگون آوریم بهامون همه رود خون آوریم
ز گفت دلیران جهاندار کی انوشه درآ ور دل لشکر بری
به بهمن مه آنشاه بهمن گهر پری خواند لشکر ز هر بوم و بر
ز هر جا چو دریای جوشان سپاه سوی ری گرایان بفرمان شاه
دران بوم و بر تنگ دشت فراخ بشیران و پیلان با یال فراخ
تو گفتی که جوشنده دریای نیل نهفته چو جان در تن زنده پیل
و یا شیر از بند گشته رها بتن در نهان جان نر اژدها
همه تن بدرع سیاوش نهان در آهن چو سوزنده آتش نهان
بفرمان دارنده تاج و گاه در گنج بگشاد گنجور شاه
بایوان خسرو کشیدند زر شده تو ده زر بخورشید بر
دگر سوی از زرمه خواسته کسی پیشگاه شهر آراسته
وزان پس نبرده طرن خواندیش کسارند کان غم رنج خویش
بکف های خنگر وزان نیکبخت گزین گونه دارد پرستار تخت
همه جنگجوی و همه یارمند همه با کمان و همه با کمند
شهی را که زینگونه باشد سپاه سرش راز گوید بخورشید ماه
بدنبال و چنگال شیران همه نه در دشت کین شیر گیران همه
ز پشت پدرتان مرزادلی بهار روان تان بنیاد دی
کنون کینه گنبد لاجورد برانگیخت بازیچهٔ از نورد
که دریای خونزان بجوش آورد درو دشت پیچاده بوش آورد
دگر باره این پیر دهقان کهن درختی برآورد زین باغ سـ
که از خنجر و تیغ برگ آورد همه برگ آن بار مرگ آورد
پی کام کوران ناخوشخرام نهادند در بیشه شیر کام
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش ز دوآن سبزه نرمشان راه اش
گرازان ازانند هم سو دلیر کشان آگهی نیست زآهنگ شیر
دران بیشه چون ماندی باغشان زیان دید پیش از تگ کاشتان
دلیران همه برده پیش نماز که ای شیر دل شاه گردنفراز
همه بندگانیم فرمان پذیر پذیرای فرمان زبرنا و پیر
بفرت دم اژدها لب پریم بچنگال کین چرم شیران دهیم
تو بر تخت شاهی روان شاد دار ازین در روان از غم آزاد دار
بگردون یکی رستخیز از زمین برانگیزد از جنبش آستین
بسی آفرین خواندشان شهریار بسی گوهر افشاند شان شاهوار



شبیه ولیعهد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته
نوائین جهاندار عباس شاه
شهنشاه دین پرور و رزم ساز
برخویشتن خواند و گفت ای پسر
قبای قبادی برازی زبر
برازی دران دار و برد نبرد
ز البرز نه که تا در ایروان
ز قاجار فرخ سلیمان کرد
سپردم بهت راد و دستور پیر
چنین از سپهدار و مردان نیو
گرانمایه شان از هنر پروری
کز این پور فرخنده نوخواسته است
سپردم بیزدان روان همه
بهاران چو از باغ جو شد گیاه
اگر سختی خیزد از روزگار
هم از گفت فرزانه دارای نیو
سپهبد بنخجرگاه شاهنشهی
وزان پس گرایید با انجمن
هژبران بکردار نر اژدها
در و دشت پر بانگ شیران نر
درا بن بسی کوه چنار انهان
سواران لشکر گروها گروه
بفرمان شاهنشه از مرزری
چو امن تیم زنده تا جان خویش
بزیر پیش جان فشانی کنم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنا ورد سپاه روس

بهالا و چهر تو نازان پدر   بمیدون بناورد گردان روس
زورع سیاوش دهی زیب بر   زایوان بمیدان گرائی دلیر
ز دریای خزران بخورشید گرد   بگردان لشکر ده و اب سوی
کنی خون چو دریای خزران روان   گزیدم ز جنگ اوران سی هزار
ابا نامداران با دستبرد   خردمند فرزانه مهدی قلی
که هم پا لمیر دهت و هم دستگیر   بهر سختی انرا ای او سرمتاب
سپاه تو آراست کیهان خدیو   برای همه کارها ساز کن
که پرمایه مغز هی هت در سپهر سری   بگردان زنا ورد بس راز نغز
بنوخانه زین برآراسته است   بهر کار باشید شش اموزگار
بداد ار جان پاک جان همه   هشیوار باشید در کار خویش
من ازپی بر انم بهامون سپاه   زمین را همه پر ز شیر اورم
نوندی برانید زی شهریار   چو اکه شوم سختی اسان شود
ززرین در اکوه در پر غریو   گشیدند هر سو خورشها براه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در   سرکاو یانی در فش افراخته
بگیتی ز کردار اشکار انهان   دلیران چو شیران نشسته بزین
چنین در نشستند هامون و کوه   نوائین جهاندار نوخواسته
بهر ورع زین اندر او ردپی   ز دیگر سر اجان قیدافه کاست
فشانم بر این شاه پاکیزه کیش   همش تخت شاهی سپارم بمهر
بجاوید ازان زندگانی کنم   بهستی درین سالیان دراز

ولیعهد خود پور اراسته
بچهر و ببالا چو دارای گاه
که دنیا و دین وار دارا و طراز
تو باید سراپاین کنی نای کوس
بجنگ گلازان گرازی چو شیر
زنی اتش ای پور پرخاش جوی
سپردم ترا ای نبرده سوار
همال تهم پهلوی زابلی
که راتش برانگیزد از اتش اب
باندیشه هر کاری اغاز کن
هم اراست دارای بیدار مغز
که بسیار دانست و کم روزگار
پرستنده جان سالار خویش
هوارا چو دریای قیر اورم
هم رنجتان راحت جان شود
همی تو ده بر خیذ زماهی بماه
به پدر رو و خم داد سرو سهی
زایوان بنخجرگاه زرین رسن
همه کرده از بند دیوان رها
بخورشید بر مهچه افراخته
نه بر زین جهانی در از خشم و کین
ابا لشکری گشن اراسته
که شاهی چنین راید ره که خواست
بپاداش ان جنبش پاک چهر
تبو واز جهان افسر بی نیاز

مگر این زمان کاینچنین شهریار
زجان باد جاوید پیرایه اش
وزان سوی مدرسی کر کینه خواه
شد اگاه از لشکرارای نیو
سران سپه دژ کو و شیرزن
کر بکین یل با کرستین کو
کر اینک ز ایران سپاهی فره
مگر از دم پیر آموزکار
بکین خواستن استین برزنیم
گزین گفت بیهوده دم درکشید
باندیشه کوشید در جنگ شیر
همان کشور است این بر و بوم خویش
زمین شد زعراده پر آسمان
ببانک تبیره همه کام زن
زگنجه سوی ایروان آمدند
رسید آگهی زان بعباس شاه
بسی ژرف دریا ز آتش بدشت
سراسر لبان هیونان مست
برافروختش رخ ز شادی چو مهر
چو فردا فروزد خور از خاوران
نگهبان بگرد سپه برگماشت
بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ
ازان می که گر ابر از و چیند آب
بمن ده که فرخ همالم توئی
سحرگه چو دارای زرین ستام

ببر دع درآمد چو خرم بهار
که آسایش از وی بجان سایه اش
خنک بخت ان مرز کاین مرزبان
چو دریا گذشت از ارس پور شاه

اگاهی یافتن اشپختر روس از آهنگ لشکرارائی ایران و عباس شاه غازی

بروسی سپه روز کین پیشرو
با برو درآورده از کین گره
جوانان رهند از بد روزگار
بایران زمین آتش اندر زنیم
بدین مرز آهسته باید چمید
نکوشید بر مرگ خود خیره خیر
کش آهنگری کشته ضحاک کش
خرام همه بر با آهنگ جان
نهفته زمین در پی اهرمن
دران بوم و بر بارگه برزدند
گرشد کوه و هامون نهان از سپاه
بجنبید و موجش ز گردون گذشت
چو گرونده گردون بچین چیر دست
برافراختش سر بگردان سپهر
من از نیروی داور داوران
بهر جا زگ بر یزک باز داشت

پس انگونه گردان با یال و سفت
بآهنگ کین گردن افراخته
همه زرد مویان با ان دیو چهر
چو بشنیدان بدکنش این سخن
که دارند شیران با یران کنام
نه ایران بود این زمین خراب
چو گشتند هشیار زاندرز وی
شده خاره در زیر کالسکه چاک
چنین شان بهامون شتاب و درنگ
بفرمان آن دیو ناپاک کیش
زروسی سپه شد جهان پر غریو
همه دیوساران نیرنگ ساز
چو بشنیدان شیر نابرده روز
همی کرد بر هور خویش افرین
گرایم بمیدان آن جنگجوی
چنان چون جهان خورده کارازمود

کذ سرو بن سایه گستر دران
برافراخت در ایروان بارگاه
که اشپختر آمد بروسی سپاه
که شد پیش و بر بدارای نیو
بلاد و ابا شیف لشکر شکن
بر خویش خواندان بداندیش گفت
بگردون کیانی درفش آخته
بگفتند کای پست پشت سپهر
روانش چنین گفت با انجمن
به نگاه شیران مجوئید کام
نه در خاک این خفته افراسیاب
دلیران بهامون نهادند پی
ز نعلهای سخت امده چاک چاک
بائین گرایان بآهنگ جنگ
زآهن دژی کرده بر گرد خویش
گرفته در و دشت بسیاره دیو
همه چون گرازان جنگی بکار
زآهنگ دیوان گیتی فروز
که از پاک یزدان بجستم جز این
زمانه گراد ر درآرد بروی
بشیوار دل بود در نیک و بد
بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ
فروزد ز مهر ژاله اش افتاب
به تیمار رامش سگالم توئی
برامد بر این ابلق شیر کام

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اشپختر روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

بر

شب و روز پر چهره شد پرده پوش
ملکزاده عباس شاه سترگ
به پیرایش آن سرافراز سرو
جهان کهن را جهاندار نو
یکی افرینش چو تابنده شید
پدر و دل شیر از خشم او
فروزان بچهر دار تابنده ماه
برزم اندرون شرزه شیر یله
خدنگش سپر سفته بر سفت مهر
چو بر کوه کامزن باره ایست
بمیدان رزم او چو گردش کند
دل و سینه و برز و بازو فراخ
گشاورز آن سرو نوخاسته
بگشتی سهی سرو بفراخت راست
ز تولی گزین پور چنگیز ترک
خدنگ وی از آهنگ جوشن گذار
یکی گوهرین خنجر آبگون
بهر داوری در کف داوران
جهانسوز تیغی چو برق شگرف
ازان خسروان یافته تاج و تخت
یکی نیزه اژدها فش گزید
گرهها ی آن نیزه سرفراز
دو کرکس شکار و دو زاغ کمانش
بفرمود بر بارگی زین نهند
بدو گفت کای پیر بیدار دل

با هر لمینی خیره امد سروش
ولیعهد و فرزند دارای ترک
دلیری و راوی پر افشان تذرو
سپه را بفرمان شه پیشرو
زچهرش همه فر یزدان پدید
ولی شیر کین چهره و چشم او
براز افتابش کیانی کلاه
بخشم اندرش شرزه شیران کله
سپر پیش پیشش افکند گردان سپهر
چو روشن سروشی به پیکاره است
نیارد فلک دم ز گردش زند
ز مردیش بیخ و ز راویش شاخ
چنینش درین باغ آراسته
سلیح نبرد از پرستار خواست
رسیده بان راه سرو سترگ
بران چون بخارا یکی خشک خار
زخون بداندیش عناب گون
دریده جگرگاه گندآوران
گزان سوختی موج دریای ژرف
وزان فتنه در خواب بیدار بخت
گزان اژدها را جگر بر درید
زکار جهانی گره کرده باز
خدنگی وی از آهنگ برق یمانش
بهر باره هرای زرین نهند
من اینک بپولاد آهن گسل

دو دریای لشکر درامد بموج
سهی سرو از جویبار مهی
هشیوار و دانا توانا و گرد
برزم اندرون کینه پرور سپهر
همه نغز و شایسته گوید سخن
ببالا و از چهره آراسته
همه برز و بازوی او زورمند
برارد چو چاچی کمان از کمین
سنانش بگردون برآورده سر
برارد چوان کوه دریا گذار
یکی سرو بن بر بکردونش سر
بسی برتر از آسمان پایه اش
بآهنگ جنگ صف آرای روس
یکی جوشنش بود گوهر نگار
چو بربیان ان کوه زابلی
تن آراست زان خسروانی زره
درافشان بچهر دار خورشید و ماه
به پیروزی ان شعله آبدار
تفی گر رسد زان بدریای آب
میان را بد و داد فر و شکوه
ازان مار ماهی و مه دادخواه
کمان و کمندی بباز و چنگ
بپولاد روشن تن شهریار
بنه بر سپیردان یل کاروان
بدرع دل لشکرارای روس

روان سوی هامون سپه فوج فوج
همالش نه در باغ سرو سهی
بوش خور و سال و بهش سالخورد
ببزم اندرون ماه خورشید چهر
ببیدار تازه بدانش کهن
جهان را منوچهر نوخاسته
جهان بین خسرو بد و نورمند
درار و بلند آسمان بر زمین
سراز سرانجام از و جلوه گر
برانگیزد از موج دریا غبار
ز روشن ستاره برآورده سر
جهانی برآسود در سایه اش
بابر اندر آورده آوای کوس
نگارنده داود آهن فشار
فرومانده زان خنجر کابلی
چو گیسوی ترکان گره بر گره
نیامش دل بدسگالان شاه
بزرین کمر بر نبرد استوار
کند دو دان تیرگون آفتاب
درآویخت زاژدهائی بکوه
دمش در بماهی دمش در بماه
چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ
شد آراسته از در کارزار
بدیرینه دستور بیدار دان
بابر اندر آرم غو نای و کوس

تن بدسگالش بسایم بگرد
بزیر پی کوه هامون نورد

بسی شاه برنا دل شیرگیر
نیوشیده اندرز دستور پیر

ملکزاده را گفت دستور پیر
که بادت تن پیل و چنگال شیر

که این روسی بدگهر سرکش است
حصاری ز آهن درو آتش است

ابر موج دریا گر آرد گذار
برانگیزد از قعر دریا شرار

بسی آتش افروخته در بروم
بسی سوخته روم را مرز و بوم

بهامون هیولی است با خود و گبر
چو ران هیونش دو بازو سطبر

برزم اندرون اژدها گراز
همی چرم شیران بدرد بگاز

چو آتش شرابی بجام اندرش
ز ران گرازان کبابی برش

بدو داد پاسخ که ای رادمرد
ندیده جهان چون تو آزاد مرد

برانگیزی از خامه هنگام کار
ز دوزخ زلال و ز دریا شرار

کف موسیت جسته پرتو ز رای
بهار و نبیت لسته هارون و رای

برآری بنیروی رای صواب
ز سوزنده آتش گوارنده آب

اگر یار باشد خداوند پاک
ز سوزنده آتش مرا نیست باک

گر از پیش دستان کین ساختن
نمایش آیین تیغ آختن

جگرش از تف تیغ بریان کنم
برو مهربان مام گریان کنم

چه در مهد زرین چه در کارزار
که پستاره گرست روئین حصار

بگفت این و از جا برانگیخت رخش
بهامون درآمد یل تاج بخش

دران کوه و هامون کران تا کران
رده برکشیدند کند آوران

سپه کش نباید سبکسار مرد
باندیشه باید بسی کار کرد

که این بدگهر مرد ناپاک زاد
جهان سوز برقیست آتش نهاد

خروشان یکی ابر الماس گون
بگردون برارد ز دریای خون

یکی حقه بازیست نیرنگ ساز
شود ز آهنین حقه چون مهره باز

بتنها ازان مهره آرد گزند
روانها بر آن چون بر آتش سپند

جهان تیره در چشم پیل آورید
روان همچو دریای نیل آورید

ازان آبگون تیغ آتش فشان
ز دیر زمطران نمایم نشان

یک امروز باش ای جهان شهریار
هشیوار و بیدار و دانای کار

درین رزم یزدان ترا یارمند
ز تندی مبادت ز چرخ بلند

باتش فشانی برآرد چو دست
نه پایاب دارد برش پیل مست

بپرخاش تنین سوزنده دم
فروزد جهان از فروزنده دم

گر از نیست دندانش سندان گذار
بدندان ز سندان برآرد دمار

چو عفریت جوزن ز ابری سیاه
همی بارد آتش ز ماهی بماه

بجر داند آرد بروز نبرد
پلنگان روس و نهنگان ارد

بگیتی ازینسان خورش یافته
چنین پیکرش پرورش یافته

ز رایت جهان ایمن از داوری
سنانها ز کلک تو زنگار خورد

چو بارای اعظم شوی رای زن
برای ارسطو شوی پای زن

اگر بودی آصف درین روزگار
شدی پیشگاه ترا پیشکار

چو نیرنگ تدبیر بندی بکار
کشائی بود گرچه روئین حصار

بنیروی دادار داد آفرین
که از ما بپاکانش باد آفرین

همه برز او نرم سایم بگرز
بخواری بمانش بر خاک برز

میندیش بر من تو ای سالخورد
که تا مرگ نامد فراکس نمرد

نگهبان مردانست هم مرگ او
نه سودی دهد جوشن و ترگ او

بفرمود تا لشکر کینه جوی
گرازان بهامون گذارند روی

سران سپه را ملکزاده گفت
که مردی باندیشه دارید جفت

سبکسار را کار گردد تباه
بو ثیره ز دارای دیهیم و گاه

برزم اندرون هست بیچاره
بهسازد از جادوئی چاره

وزان آتشین مهره بار درنگ
بشاخی نماند درین باغ برگ

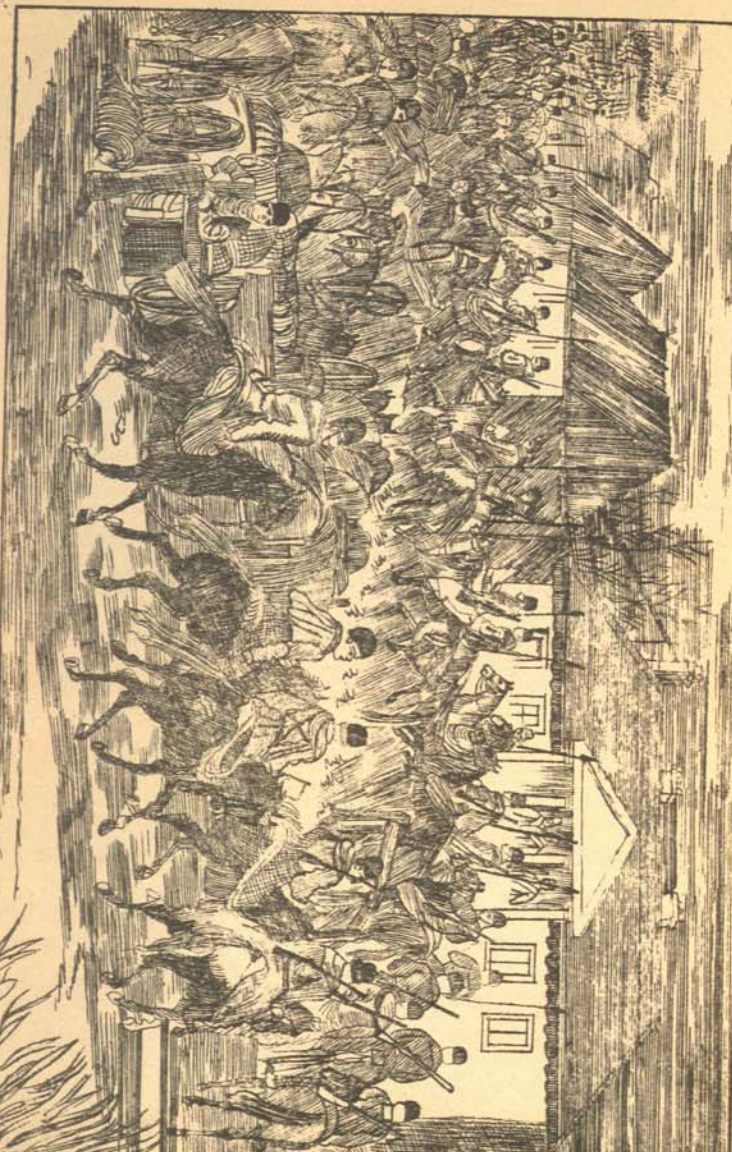
دران ریزه اسپند در نطع کین
فشاند بسی مهره آتشین

یکی رزم سازید چون پیل مست
ابر پیل پایان برآرید دست

دوالی یلان را درآرید مال
بنیروی بازو و خم دوال

بخزراتی ازخیز راتی سنان	بکوشید زآهنگ آهنج جان	به تنهای شیران پرخاشجوی	سر از درع آهن برآورده موی
دم آهنج شیران دژخیم چهر	کمربسته مرکینه را چون سپهر	بجوری همه خورده شیر پلنک	زده دایه شان ناف با ما بجنک
روانشان پرخاش ناورد پای	همه مهدشان عرصه کارزار	نهنکان راد و پلنکان زو	بشمشیر خالیکرم راو دو
همه درع برکستوان شان پرند	زسیفور چینی به تن شان کزند	همه رامش کاخشان دشت جنک	همه نعره کوس شان بانک جنک
هواکشته ازکرد دریای قیر	نهنکان دران خنجر و تیغ و تیر	سپهکش دلیری سلیمان بنام	زپیوند شاه سلیمان مقام
ابرمیسره رزم راساخته	درافشان درفشی برافراخته	فروزان بکردار آذرکشسپ	دران تره هرسو همی راند اسپ
همیکفت کای شیرمردان جنک	بکوشید کای تیر پولاد جنک	براورده شاه مهدیقلی	جهانرا یکی رستم زابلی
ابرمیمنه در صف آراستن	چو نر اژدهای بکین خواستن	همه نعره برزد بکبند اوران	کرای چیره دستان بکز کران
تن و سیا نرا نماید رزم	بریزند برخاکشان خون کرم	ملکزاده با چهر افروخته	جهان اژدها فش بدم سوخته
بقلب اندرون همچو تابنده شید	بهراختر کاویان برکشید	امیر جوانشیر ابوالفتح خان	برزم اندرون تنزه شیرژیان
به پیشش کمربسته چون بندکان	بجنش دستها چون پرستندکان	دلیران قاجار از پیش و پس	برآورده آوای هندی جرس
ببرخاش جوئی همه تیز جنک	بهنک نهنک و بجنک پلنک	چو اشچندرش دید در رزمکاه	بکردون برآورده پرّ کلاه
عجب ماند و برخویش لرزید سخت	زهیبت چو از تند بادی درخت	زروشن روانان پرخاشجوی	پراندیشه شد جان تاریک اوی
همیکفت باخویشتن در نهفت	که بیدار بخت اندرین کار خفت	جهان تیره کون شد بچشم اندرم	پی افکند در آسمان اخترم
مرانیست در رزم پایاب وی	ندانم قضا هرچه بنوشت پی	شمر دم مراین رایکی انجمیر	فکندم روان خویشتن را دلیر
چو اکر شدم بود دریای ژرف	فراوانش کردابهای شکرف	دران در نهنکان دریا خروش	همه آهنین چنک پولاد پوش
ازانم امید رهائی نماند	روان مرا روشنائی نماند	ندانم زمانه چه نیرنک زد	کر برشیشه هستیم سنک زد
یکی انجمن از سران پیش خواند	زهر در سخنها باندیشه راند	که این لشکر آرای ایران بود	کزین پور دارای کیهان بود
جهان خسرو لشکر آراست این	ببین کوهر درج داراست این	یکی بر شتابید و جنک آورید	بجنک دلیران درنک آورید
زآهن بهرسو دژی برکشید	دران دژ خروشی چو تندر کشید	زتنین آتش دم روی تن	فشانید آتش دران انجمن
بکردون برآرید آتش شرار	مکر زآتش آرید آبی بکار	دمی کرز پرخاش پیچیم سر	اکر پیل هستیم وکر شیر نر
بیک پیل با رزم دریای نیل	لبانید مان تن چو دریای نیل	بکفت این و قانون کین سازکرد	بکیتی در جادوئی بازکرد
ببرخاش ژولیده مویان روس	بنالش درآور دغرنده کوس	همه دیو ساران جادو سکال	زروی و زآهن برو برزومال
بکف زآهن اورده ماری شکرف	دهان برکشاده چو غاری شکرف	دران برهمن دانه ریخته	ازان آتشین لاله انکیخته
زهر لاله چون یکی بید برک	دو بیننده نرکس عیان دید مرک	کشیده زهر سوی عرّاده	برش کوه جودی کم از جاده

میدان جنگ لشکر ایران



بگردش چو این نیلگون آسیای
ازان کوه خارا شده سرمه سای

بران خفته از روی تنین شی
بنیرنگ چون کاروان جوزلی

برآمیزد از دود و آتش ز دم
شب تیره و روز روشن بهم

ازان روز و شب کش برآید لب
بسی غیب شو در روز و بس روز شب

همه گرسنه گرگ آشفته سر
دریده جگرگاه شیران نر

ببالا دراز و ببازو سطبر
برخشان همه رسته موی هژبر

بقلب اندر اشپخدر تیز چنگ
چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ

چو عفریتی از روی و آهنش برز
ز آهن کلاه و ز آهنش گرز

برویش بروی گره کین کمر
کشیده لب شنجرف خطی بزر

فزونتر گران جانی از آهنش
چو تفتیده آهن روان در تنش

تن و جان چو سندان آهنگران
نفرساید از پتک آهنگران

ازان سرخ زنبور هنگام قهر
بسا توشها شد گزانیده زهر

ابر میمنه دژ کو جنگجوی
چو جنگی پلنگان دژخیم روی

چو سوزنده آتش برافروخته
با آتش فشانی جهان سوخته

لوند و بکردار البرز کوه
ابر میسره باالانی گروه

ز بر طاس هر سوی بیتاره
زده پره چون آتشین باره

ز هر دو سپه گشت گردون گرای
غو کوس و آوای هندی درای

دران رزمگه دود قطران سلب
در انده و بر چهره روز و شب

بهر سوز الماس پیروزه رنگ
همی بخت بیچاده در دشت جنگ

هوا گشت از دود چون پر زاغ
دران تیغ رخشان چو در شب چراغ

جز نگیدن گزره کاو چپر
دریده دل شیر گردان سپهر

ز پرنده دیوان دران داوری
فرومانده از پویه پای پری

شده بسدین چهر گردان روس
ز شیران گرگان زمین سندروس

بکین خواستن گرزهای گران
برآورده گردان مازندران

پلنگان گرگ و هژبران ترک
دران ترکتازی چو در گله گرگ

ز پرنده تیران دران رزمگاه
به پرندگان در هوا بسته راه

یل اشپخدران برق گیتی فروز
ز دود شرر با شب آمیخت روز

بهر سو چو عفریت قاروره سای
ز قاروره آتشین رزم ساز

همی برق جانسوزان سر زدی
بسی را بجان آتش اندر زدی

جهانسوز شهزاده عباس شاه
چو شیر دژ اکه دران رزمگاه

ز آهن جوان آتشین باره دید
بگیتی ز توبان و ترکش کشید

بکاتی بکردار ماری دو سر
خدنگی چو جاره چهار پر

جوان مار را جفت جاره کرد
بسی رخنه در آتشین باره کرد

بسی اژدها اندر آمد بخاک
جگر زان گزانیده جاره چاک

براورد تیغی چو سوزان شرر
برانگیخت پری برآورده پر

ز هرای آن مهر پوشیده چهر
بهرای این جلوه گر چهر مهر

ازان جانوش سر بسر سوخته
ازین دیده و دل برافروخته

ز خزرانیان کشت چندان بکین
که دریای خزران شد از خون زمین

بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان
بزد بر سران برق آتش فشان

ز آتش بسی لاله زار بردمید
ز آذر گل از پور انزر دمید

گرازان ز شیران گریزان شدند
بره اندر افتان و خیزان شدند

ز جنگی سواران به پیچید رو
الانی و مشک اور و آبسو

پراکنده شد پره روسیان
گرفتند مطرس ترطوسیان

شکسته سلیح و گسسته دوال
بهشته کلاه و فروهشته یال

قدر مایه زایشان ازان رزمگاه
کشیدند خود را بروسی سپاه

سراسر بیک ره گرد آمدند
بران زاهنین مار برچین زدند

چو ماران ز دل ناله برداشتند
ز بیم آتشین مهره بگذاشتند

ز نهصد فزون گرد روی بگرد
درآمد وزیران کم از بیست مرد

کفن مرز بر سر زغن یافته
کز اشر زغن مرزغن یافته

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش
بمن ده که دارم دلی پر ز جوش

ازان می که جان را فروزد برای
ز ران کامد از مغز دانش زدای

فرومایه مردان چنان می خورند
چنان می گرانمایگان کی خورند

سراینده دهقان گوهر فروش
ز گوهر جهان را بر آمود گوش

جنگ دوم اشپخدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی از غرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و پس نشستن ایرانی

سخن سر بسر ماند از راستی
نه موئی دران کژی و کاستی

همه راست آراست این داستان
که کژی نزیبد بر راستان

هران مهر و کین کز جهان خواسته
چنین مرد گوینده آراسته

که پیچید چون لشکر روس روی
ز پرخاش شیران پرخاشجوی

نمانند شان باره از پی سپاه
ز خدمت بنعمت گرفتند راه

نه بستند کند آوران راهشان
گرازان بیغمای خرگاهشان

بغارتگری چون گشادند دست
برستند ازان روسیان زان شکست

زناورد که تا بفرسنگ ده
سوی بازپس در نبستند ره

دلیران چو شیران آراسته
گرانبار از خرگه و خواسته

بلشکر که خویش باز آمدند
ز زر و گهر بی نیاز آمدند

بسی رزمه کالای زربافته
یلان و سران سپه یافته

روانشان بر آسوده زآهنگ جنگ
به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ

سران را بمغز اندر آمد غرور
گزیدند بر دشت کین بزم سور

تن و جانشان گشته رامش گزین
ز پولاد هندی بدیبای چین

همه خفته در خوابگاه پرند
شکرخوار شیرین لبی نوشخند

گره باز کرده ز بند زره
زره کرده زلف گره بر گره

ز بازو فروهشته پیچان کمند
ببازی ابا زلف پرپیچ و بند

ز زاغ کمان زه گشودند باز
کمانکش ز ابروی ترکان بناز

گزیدند بر نیزه های بلند
قد نازنینان مشکین کمند

ز رامش بدل کرده کندآوران
عنان سبک بارکاب گران

اسیران بپا پرور بارگاه
دلیران گرفتار زلف سیاه

بهر پرده بس روس در پردگی
ولی خواجه خود برده پردگی

در آغوش آهوشان بر پلنگ
بشیران زده خواب خرگوش چنگ

بدان بدکنش مرد روباه باز
ز شیران ایران رساندند راز

ز شیران دل از رزم پرداختند
ز آهوشان انجمن ساختند

شب تیره تار و ز گیتی فروز
برفه و برامش گذارند روز

چو آگه شد آن دیو جادو گرای
که ایرانیان راست اینگونه رای

یکی انجمن کرد از روسیان
ز عفریت خویان قرطوسیان

بهر یک بزاری همی راند راز
وزان کشتگان راز ما گفت باز

بنالید از روزگار نبرد
همی کند موی و همی مویه کرد

همی گفت زین کودکی نارسید
ندانم چه تیمار بر مار سید

بجنگ آوری نام گردم بلند
فراوان ز من دیده گردان گزند

بزیر اندر آورد شیران دلیر
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

جز این آفرینش که در دست جنگ
بدرد دل کوه آهن بجنگ

ندیدم کسی را نخود هم نبرد
نخواندم تنی را ز مردان بمرد

هم ایدر نوندی در آمد ز راه
مرا آگهی داد ز ایران سپاه

ندیدم بران برز و بازو کسی
پر اندیشه شد جانم از وی بسی

سیه شب با هنگ روشن چراغ
چو روشن چراغی بگلشان اباغ

اگر شیر جنگم اگر پیل زور
بسوی نگیرند مان از غرور

نماند از دلیران تنی را بدست
جگر با نخجر بدرید جست

بزیر اندر آورد شیران دلیر
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

بسی دیده ام روز کار نبرد
بسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و بهند — بکهسار البرز دریای سند
شمی از طلایه نه فد هیچ راه — پراکنده در باغ و بستان سپاه

جداگانه هر یک در اندیشه — نه جز رامش و رود شان پیشه
بباید بر ایشان کنون تاختن — ز ایرانیان جای پرداختن

زبر خاشجویان تهی بنگه است — از ایدر بدان پی نگهبان ره است
همه زآفرین پاسخ آراستند — بآهنگ کین خواستن خواستند

شبی بود تاریک چون روز من — سیه تر ز زلف دل افروز من
بخواب اندرون مرغ و ماهی شده — سپاهی نهان از سیاهی شده

ز رای بد اندیش شه تیره شد — ز تاریکی جان او خیره شد
نهان در سیاهی شده جرم ماه — و یا مهره در کام ماری سیاه

از آن قیرگون شام تا چاشتگه — بکین خواستن در نبشتند ره
بوقتی که لشکر پراکنده بود — سرانرا همی ساغر آکنده بود

بر آمد خروشیدن نای و کوس — در آمد ز ره لشکر آرای روس
شد آگه ملکزاده آنگه ز راز — که شد چیره بر خرزه شیران گراز

ندید از سواران ایران شمی — که پرخاش را بر زند دامنی
خروشان و جوشان چو آذرگشسپ — بآهنگ کین خواستن خواست اسپ

نه تنها همیخواست جنگ آورد — چو شیران جنگی درنگ آورد
برانگیخت تیغ و برانگیخت رخش — چو غرنده شد در چو رخشان درخش

ز دنبال آن خسرو شیرگیر — روان شیر جنگ دلاور چو شیر
سری خشمگین با سران سپاه — بویژه بخاصان درگاه شاه

گزین خارهای جگرکوش من — گزاینده نیش آمده نوش من
بپیش گرانمایه شاه دلیر — نهفتند تابنده جرم بقیر

گرفتم که بر من نگیرد ز مهر — گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر
بجنبد ببخشایم مهر او — چسان بنگرم زین گنه چهر او

برآرد سیاهی ده من شود — بچشم سیه روز روشن شود
روانش ز یزدان بیناد مهر — که این دودم اندر بر پاک چهر

به پیش پدر افسر افراز شاه — ندانم چه پوزش برم زین گناه
چسان بر فرازم بر شاه بال — چه سازم به بیغاره بدسگال

همیخواست بر خویش خنجر زند — جهان را بجان آتش اندر زند
سرانرا بخشم آستین بر فشاند — بهر یک شرنگی ز شکر فشاند

بگفتار و انشان انوشه مباد — سخن تان جز اندیک توشه مباد
نکردید آزرمی از کردکار — روانم بآزرم گردید یار

بفرمان دارای روشن روان — بدین داوری تنگ بستم میان
بفرمان پذیری شدم پی سپر — گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدریای آتش ز دم خویش را — گسستم روان بد اندیش را
گزیدم بجان رنجهای بزرگ — بکام نهنگ و بچنگال گرگ

بخنجر دریدم دل زنده پیل — زمین کردم از خون چو دریای نیل
ز رامش گزینان ایران سپاه — همه رنج من گشت یکسر تباه

همی نعره از خشم بزد و ز دل — برآورد پولاد آهن گسل
بزد خویشتن را بروسی سپاه — بسی را در افکند بر خاک راه

بهر سو یکی آتشین پاره دید — فراوان گراینده جراره دید
علم بر کشیده ز ماهی بماه — گرفته همه کوه و هامون سپاه

به تنها چو آن شیر پرخاش جو — به پرخاش روسی سپه کرد رو
گرانمایه شهزادهٔ خورد سال — محمد تقی خان برافراخت یال

رخ از کین چو برق بهاری بتافت — بسوی برادر بیاری شتافت
شگفتی نگر کودک آمد دلیر — که نبود بجز بچه شیر شیر

چو آتش شراری بر افروخته — وزان در جهان خشک و تر سوخته
بدریا اگر بچه آرد نهنگ — ز دریا شتابی ندارد درنگ

عجب نیست گر خورد سال است گرد — که باشد جگرگاه و الماس خورد
بخوردی اگر هست گردن گرای — ز بط بچه نبود شگفت آشنای

بر آشفت دستور روشن روان   بچشم اندرش تیره گون شد جهان
همی بر خروشید و خائید دست   لبش را ز کین کرد با خاک پست
بران پاک گوهر گر آید گزند   زهم ریزد ارکان چرخ بلند
یکایک سران را بمیدان جنگ   روان گرد دستور با هوش و هنگ
بران کوه و هامون چو بشتافتند   ز روسی سپه در سپه تافتند
گرفتند زان پس عنانش ز جنگ   که باید درین کار لختی درنگ
نماندی ز زنده ز ایران سپاه   تباهی در آید بدیهیم و گاه
سراسر سران اندران انجمن   سم باره اش را شده بوسه زن
دران داوری چاره این بود و بس   که سیلی دو ارند رخ باز پس
سوی بازپس راه برداشتند   کهن خیمه چند بگذاشتند
لبی را بچشم اندر افشرد میل   لبی را در افکند دریای پیل
چه بودی که گم بود نام همه   سپه بود پستان مام همه
مرا خواست فرزانه فرزند نیو   بشرم اندرم پیش کیهان خدیو
که بند دزبان بداندیش را   نخواهم دگر هستی خویش را
ز فرزند بشکفته باغش بسی است   بخرگاه روشن چراغش بسی است
نپرسد چه رنج از نبرد آمدت   بناورد کی تن بگرد آمدت

ز رامش گزینان پژوهش گرفت   بهر یک ز خواری نکوهش گرفت
که شهزاده اینک بجنگ اندر است   هژبری بکام نهنگ اندر است
ز ند آتش کین جهانسوز شاه   بدریا بماهی بگردون بماه
سران سوی آن رزمگاه آمدند   بیاری بر پور شاه آمدند
به پیش ملکزاده با صد نیاز   باندرز بردند یکسر نماز
گزین کار زارت رسد گر زیان   شود واژگون اختر کاویان
شود تیره گون چهره آفتاب   زمین بید رنگ آسمان بیشتاب
ز رزمش پی چاره با صد نیاز   بلشکر که خویش بردند باز
ز خرگاه و دیبا و صندوق در   گرانبار کردند پیل و شتر
به تیمار روشن دلش بود جفت   شب تیره تا روز چشمش نخفت
نگفتی بگردان سخن جز بخشم   بر آمیخت با زهر آزرم چشم
همه رود و رامش برآراستید   مرا نام نیکو به بد خواستید
گر آید بمینای هستیم سنگ   ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ
پدر آن پلنگ او ز من شیر جنگ   که تو رود دل شیر و چرم پلنگ
بسی باشدش سرو نوخواسته   چه غم گر گیاهی شود کاسته
نگوید که از لشکرت کشته شد   گرا تن بخون اندر آغشته شد

چگویم کزان دل برآسایدش   چه پوزش کنم کان پسند آیدش
خردمند دستور دانش پژوه   روان چون ز اندوه دیدش ستوه
دلش بر دمید و جگر بر فروخت   تو گوئی روانش در آتش بسوخت
باندرزش آراست گفتار نرم   بنرمی دلش را همی کرد گرم

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامکار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سر باغ و بستان

نخست آفرین خواند کای پاکزاد   ز دوران گردون گزندت مباد
زمانه ز بس کینه دارد بیاد   که بادا ز زمانه روان تو شاد
چو بهرام تر آسمان بازگشت   کند خون بر انداز آن بازگشت
همه تاجداران بفرمان درش   نفرمان دهی کان نفرمان برش
چو آگه شود زین براند سپاه   کند روز روشن بگیتی سیاه

بشادی همی سرو بادت بچم   بهار شگفته مبادت دژم
ازین بازگشتن ترا ننگ نیست   بابروت در جای آژنگ نیست
چو داری چه غم داری ای شهریار   ببر سایه سایه کردگار
پدرت آن گرانمایه شاه دلیر   که با یال پیل است و چنگال شیر
رخ از کین چو آتش فروزد همی   ستاره بگردون بسوزد همی



شکست خوردن لشکریان

بچنگال مردی و نیروی یال / زهم بگسلد رشته ماه و سال
همان چرخ شیر پیش در پذیر / بباز و برش خام از چرم شیر
برانگیزد آن ختلی تیزگام / خم آسمان اندر آرد بخام
ز الماس گون تیغ بیجاده بار / کند دشت ناورد بیجاده بار
بروی جهان آبنوسی کشد / ز تنشان دد و دام عروسی کند
اگر چون نهنگان بدریا روند / وگر چون پلنگان بصحرا روند
ز شمشیر آتش بدریا زند / ز خونشان در و دشت دریا کند
ز دود وش برآرد یکی تیره میغ / بگیتی ببارد از آن تیر و تیغ
بران آسمان گردشی نو دهد / بران مهر از کینه پرتو دهد
از آن گردش آرد بسی جان بلب / از آن پرتو آید بسی روز و شب
بران جان بکارد غمی عمرکاه / بران شب ببندد در صبحگاه
نه آهنج شمشیر و گرز تو رفت / نه آهنگ بازو و برز تو رفت
هم آتش نشان خنگت اندر لگام / هم آذرفشان تیغت اندر نیام
هماره بکامت شتابی سپهر / ستاره بچتر تو تابد بمهر
شب آبستن زاده کام تست / خم آسمان در خم خام تست
مکن تیره ز اندیشه تیره دل / پی اهرمن راز دل برگسل
بشادی چو سرو برادی چو مهر / برافراز بال و برافروز چهر
هنرمند شهزاده شد شاد دل / بماند ز دستور آزاد دل
بفرمود تا کاویانی درفش / بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش
برآرند گردان گران تا گران / ز زنگار گون خیمه آسمان
بلند آسمان را بزیر آورد / رخ آفتابش بقیر آورد
برافرازد از گرد دیگر سپهر / برافروزد از تیغ تابنده مهر
ز دیبای چین و پرند ختا / بسی خسروی بارگه شد بپا
بهر سو رسن بر رسن بافته / همی قبه زر چو خور تافته
خروش تبیره برآمد بماه / پراکنده لشکر درآمد ز راه
بگردون رسید اختر کاویان / بکین باز بستند گردان میان

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

نقیبان لشکر هشیوار دل / هشیوار گشتند و بیدار دل
نشسته ابر باره شیر جنگ / به پیکار لشکر زنگ بر زنگ
دگر روز شهزاده پاک رای / که آرایش بود جام گیتی نمای
بدستور دیرینه گفتا که دوش / همانا به نیروی روشن سروش
مرا نیمشب ماهی آمد بخواب / فروزان چو در نیمروز آفتاب
برافراخته از یکی راد سرو / بران سرو بن شاهبازی تذرو
گذشته سرش ز آسمان برین / سر آسمان پیش آن بر زمین
بر و برگ آن گرز و تیغ و سنان / سرش راز گو با بلند آسمان
بران ماه تابنده مهری پدید / نه بر مهر گردون سپهری پدید
سپهری لبش روشن اختر بتاب / در آسایش از سایه اش آفتاب
بدانمایه اش آسمان پایه یافت / که بر سایه ایزدش سایه یافت
به پیش اندرش کوههای گران / بهر کوه نر اژدهای دمان
یکی ابر برتر از آن ماه و مهر / ببالا و پهنای گردون سپهر
وزان پس درخشان درخش آشکار / همه خرمن آسمان را شرار
خرد در شگفتی از آن ماند سخت / که چون برتر از آسمان برد رخت
یکی دشت دیدم ز بیجان گراز / هم آورد شیران جنگی بگاز
فراوان در آن اژدهای دژم / کشان سرخ زنبور بر زد ز دم
جهان آن گرازان در آن بیشه دشت / بر وخش جهان بین بتیره گشت
که ناگاه آن ماه خورشید فش / ز گردون برانداشت تابید کش
از آن ماه تابان خورشید فر / چنان گشت روشن همه کوه و در

که گردم بجاه اندرون چشم هور / چو در آسمان دید تابنده هور
بگرمی همی تافت بر چهر من / فروغش بچهر اندر از مهر من
نماند از گرازان جنگی نشان / چو از خرمنی برق آتش فشان
چنین بود بر سر نورد سپهر / که رخشان شباهنگ بنمود چهر
برآمد ز درگاه آوای کوس / برآورد هر سو خروشی خروس
دو بیننده ام آمد از خواب دور / چو آمد ز خاور برافراخت هور
جهان آمد از پرتو آفتاب / چو روشن دل من از آن ماهتاب
چو بشنید دستور روشن نفس / ستایش به یزدان برآراست بس
همی کرد موزش بیزدان پاک / همی سود خورشید رخشان بخاک
انوشه دو رخ بر زمین نژند / که ای برتری بخش چرخ بلند
برنگ نژندی زداینده تو / بکار گره کین گشاینده تو
فروزان ز تو جان هر بنده ‌ / فراهم ز تو هر پراگنده
پس از پوزش آن پیر آموزگار / چنین گفت با خسرو روزگار
که خسرو نژادا بلند اخترا / منوچهر چهرا فریدون فرا
زمین آسمانست و هورش توئی / بلی هور تابنده نورش توئی
همان ماه کان شد فروزان ز سرو / همان باز کش پرافشان تذرو
رسیده سرش بر سپهر بلند / سر چرخ پیشش بخاک نژند
همه تیغ و گوپال و برگ و برش / شده راز گو با ستاره سرش
بود چهر و بالای شاه جهان / بران بسته شاهی چو باز آشیان
همان مهر کان سایه بر مه فکند / چو بر مهر تابنده چرخ بلند
بود چتر شاه بداندیش سوز / ستاره بران گوهر دلفروز
همان کوه و تنین هامون سپار / بیونان و زنبوره شعله بار
همه پیشه و بر کیهان خدیو / برآورده هر دم چو تندر غریو
همان ابر و برق از بر مهر و ماه / بود گرد شاه و سنان سپاه
از آن قیرگون چهره ماه و مهر / ازین سوخته خرمن نه سپهر
شگفتی نه گز موکب شهریار / بر از مهر و چترش گراید غبار
هم آن پهن دشت و دران در میان / هژبران بجنگ و گرازان بگاز
بهمن دشت و از کین بهم ترک و کوس / هوا کرده بر گونه آبنوس
دران اژدر سرخ زنبور بار / غریونده توپ و فروزان شرار
همانا که کوشد دل افروخت کین / فروغ افکن از آسمان بر زمین
همی تافت بر پاک چهرت بمهر / ز مهر تواش بود پرتو بچهر
سراسر گرازان جنگی بسوخت / روانشان بسوزنده آتش فروخت
همان بادشاهست و ایدون ز راه / درآید بگردار تابنده ماه
از آن زهر کین آب آتش فشان / بگیتی نماند ز روسی نشان
درآرد سپه زین ره دیر باز / سرآرد سراسر غمان دراز
گزارنده خواب دستور شاه / چو زینگونه آراست با پور شاه

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را

ملکزاده بشگفت و خواند آفرین / سرش آسمان سای گرد از زمین
وزان سوی سلطان با آفرین / بسلطانیه چار بالش نشین
یکی فر یزدان بفرخنده یال / بفرش نه فر فریدون همال
بلشکرگه او دلیران بسی / جوان کاو پرور دلیران بسی
بخوردی چو چرخش بیاراست عهد / نخستش بزرگی درآمد بمهد
بزرگان پذیره شده عهد او / بزرگی یکی مهره مهد او
ز دادار جهاندار شاه بزرگ / زناداد غزالان ز بیداد گرگ
جهان سر بسر باغ مینو طراز / پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز
برامش سراسر سران سپاه / زده در چمن چون سپهر بارگاه
بسیج می و رود و رامش فره / همه رامش آرا سران سره

شبی خفت دارای بیداربخت | چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
چنین دید کامد ز خرم بهشت | برادر پدرش آن بهشتی سرشت
دو ابرو گره بکین دو نرگس دژم | دو گلبرگ پژمان دو مرجان بهم
زمانی دم خویشتن بسته داشت | بزیر دو لب گفت آهسته داشت
همی نرم گفتی سخنها بخشم | فروهشته از شرم مژگان بچشم
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه | که بردی بجوان کیانی کلاه
مرا از تو جاوید پایندگی | پس از مردگی از تو ام زندگی
برآراستی افسر و گاه کی | گسستی ز پشت بداندیش پی
همیون فر تو نازم همی | میان شهان سرفرازم همی
بفردوس ای زیور تخت جم | نه بند و جم از آفرین تو دم
همان پاک پیغمبر تاجدار | همی بر تو خواند جهان کردگار
بتو جان پاکش سپاس آورد | روان از سپاس تو رامش برد
که بگرفت ز اهرمنان تخت من | بگیتی فروزنده زو بخت من
نگینم که بودی در انگشت تو | وزان گردش چرخ در مشت تو
ربود از تو اهرمنی ریمنش | در انگشت خود کرد اهرمنش
تن راستت مانده در تیره خاک | بخنجر بر خسروانیت چاک
چو آگاهی آمد بران تیزچنگ | برامش نیاورد لختی درنگ
فروشست خونت بدریای خون | برافراخت بازت درفش نگون
ز کشور بکشور تنت برد باز | به پیچان تنت خسروان در نماز
یکی دخمه خسروانیت کرد | کز آن زنده جاودانیت کرد
در انگشتت از من نگینی که بود | کش از جادوی اهرمن در ربود
گرفت او بسر پنجهٔ داوری | از آن دیو بر پایه انگشتری
دگر ره ترا در جهان زنده کرد | مرا جاودان نام پاینده کرد
گر از ما و تو کشور و گنج یافت | سم باره اش بر بیابنج یافت
مرا و ترا جان از و شاد باد | از او دودمان تو آباد باد
سکندر درودت هم آورد و گفت | که ای مر مرا آرزوی نهفت
تو از چشمهٔ زندگانی بهی | که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی مرا زنده کردی بنام | تو دادیم آن کز خضر بود کام
جهان را گرفتم من از تیغ تیز | بگیتی برانگیختم رستخیز
بقسطال رومی در آویختم | همه خاک با خون برآمیختم
شکستم بگرز و گسستم بتیغ | بلی استخوانش ز تن بی دریغ
یکی نام در سالیان دراز | بگیتی پس از من زمن ماند باز
بسی رفت بر خاک من ماه و روز | ندیدم تنی را بدین فر و روز
از آن نام نیکو سپردم ترا | بشاهنشهی نام بردم ترا
بسی تافت خورشید گیتی نورد | بمردان ازین گنبد لاجورد
به نر شیرمردی چو تو تافته | نه در سایهٔ آسمان یافته
همان نیز گفت ای شه پاکرای | ز رومی مخور پلپل و کیمیای
که ناپاک زادند و اهرمنند | چو لستوه اهرمنان ریمنند
بجادوی آرند آتش ز آب | بپوشند از دود آن آفتاب
همان تیغ هندی برومی گمار | برآور از آن گرزه ماران غبار
تن بدگهرشان چو دریای نیل | بفرسای از کینه دریای پیل
یکی یاری آرای بر هند و روم | کز ایشان ستوه آمد آن مرز و بوم
ابا تیغ هندی برومی گرای | از آن چین ابروی چینی گشای
غریوان ز آهنگ رومی گروه | نهنگان دریا پلنگان کوه
من از گفت آن پادشاه بزرگ | فتادم بهول اژدها دار ترک
گشاده برویم پر از رنگ کرد | روانم بسوی تو آهنگ کرد
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد | سپه ران پلی یاری پور راد
مبادا بشاهی تباهی رسد | تباهی باورنگ شاهی رسد
چو پایان رسانید شاه کهن | باندرز شاه نو آئین سخن
شباهنگ آهنگ ایلکاخ کرد | خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زد درگاه شاهی بخواست | غو کوس بر مه ز ماهی بخواست
جهاندار را خوابگاه پرند | برافراخت آزاده سرو بلند
بطاعت در آورد روی نیاز | همی برد بر پاک یزدان نماز
دو گونه چو بگذاشت آن پاکرای | نیایش کنان پیش یکتا خدای
برآورد دست و بنالید زار | چنین گفت کای پاک پروردگار
تو این فر و فرهنگ دادی مرا | تو این نیروی و جنگ دادی مرا
تو بردی ز ماهی سر مرا بماه | تو دادی بدین پایه ام دستگاه
بلندی ده و پستی آرا تویی | نهانی که هست آشکارا تویی
تو پویا کنی پای پوینده را | تو گویا کنی نای گوینده را
بریده پی گونه پویا بتست | گسسته دمی گونه گویا بتست
به نیروی تو چنگ یازم بجنگ | بدین حکم اندر مفرسای چنگ
تو مغز سرشان بگونسار کن | تو تنشان بگونسار بر دار کن
که من پایمردی نخواهم ز کس | تویی یارمندم بهر کار و بس
وزان پس گرایان بگاه کیان | روان کیانش کمر بر میان
ز گفتار اسکندر و راز جم | بگردان جهاندار بگشاد دم
هم اندر زمان فرخ برادر بدر | که دوشش برآراست بر تخت زر

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را

سراسر جهاندار با رای و هوش | برآراست با مهتران راز دوش
وزان پس بنام آوران و گوان | چنین گفت دارای روشن روان
که ای شیرمردان با یال و چنگ | گو و گرد و گردن گراز و رنگ
کنون بایدم آهنگ آورم | بجنگ آوران کار تنگ آورم
فرازم بگردون درفش گوی | گر آهنین کنم جوشن پهلوی
زمین را ز گردان پولادپوش | چو دریا ز باد اندر آرد بجوش
ز پیلان بسی کوه پویان کنم | به پیل افکنان ماه مویان کنم
بکف تیغ گیتی فروز آورم | بداندیش را تیره روز آورم
از آن آهنین گرز تارک گرای | کنم آهنین کوه را سر بسای
گر از آن کنم لشکری کینه خواه | بجنگ گر از آن رومی سیاه
بهامون ازین گاوپیکر دبوس | بکوبم سر شیرمردان روس
بسایم تن زنده پیلان چو نیل | همه دشت نیل آرم از زنده پیل
تبارک یلی ترک جفت آورید | سپرهای دیلم بسفت آورید
بروشن تن آن تیره جوشن کنید | روان ز آتش کینه روشن کنید
برومی روان را کین آورید | بروها ز کین پر ز چین آورید
بلی آتشی کاشکار استی | ز پولاد از سنگ خاراستی
بگیرید ز انسان بجانشان شتاب | که تابد بتن پرتو آفتاب
چنان گرم گیرید شان در نبرد | که بجهد بتنشان یکی باد سرد
وزان پس یل دامغان را بخواند | از آن گونه فرمان شاهی براند
کاز ایدر ابا ویژگان سپاه | بران سوی درگاه عباس شاه
بگو کای سر تاجداران نیو | بچهر اندرت فر کیهان خدیو
سپردم بیزدان روان ترا | تن روشن پاک جان ترا
دو بینندهام روشن از چهر تست | دل روشنم خرم از مهر تست
تو ای شیردل پور لشکرشکن | چو آگاه کردی ز فرمان من
اگر چون سیاوش با تش دری | چو بهمن بیا در دم اژدری
درنگ آر و گامی ز ره بر مدار | بجز راه فرمان مپوی زینهار
بسوزنده آتش دم آب سرد | مجو گر پی بایدت زان نورد
گرت باید از راه تافت روی | ز سوزنده آتش بگو شر موی
ز فرمانبری گر برنج اندری | ز خود رانی از خود بگنج اندری
سرانجام یابی ازین رنج گنج | بپایان ازین گنج باز شکنج
سراسر چو بشنید آن گرد راد | ببوسید خاک و برآمد بباد

درآندم که شهزاده روزگار   زگفتار و پستور آموزکار
شکفتش دو رخ چون شکفته باغ   دیا در شب تیره روشن چراغ
ازینخواب زانگونه خرسند بود   که گیتی ز چهرش گل آگند بود
سپاهی بهر گفته آراستی   نکوهی ز نیکو دهش خواستی

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیک وامغانی بدرگاه عباس شاه

بنوزش بمرجان گویا سپاس   که زد بوسه بر خاک سالار پاس
چنین گفت کای شاه بیدار بخت   بچم خوش که باشد ترا یار بخت
مکن هیچ روشن روان را نژند   که تا اید جهان آفرین یارمند
دل پاک بادت گرایان بسو   نژندی ز روشن روان تو دور
بلند اختر کارها ساخته   ستاره درفش تو افراخته
بدرت الجهاندار دارای ترک   ز دادار کیهان خدای بزرگ
سپاهی چو دریا بهامون کشید   که هامون سپه سوی گردون کشید
همه دشت پر کوه و پولاد کرد   همه کوه همپویه باد کرد
ز سم ستوران و گرد سپاه   بفرسود ماهی سیه کرد ماه
ز برق سنان وز گرد سوار   شب و روز زار روز و شب آشکار
سر نیزه اش سینهٔ ماه سفت   ز گرد سپه هور رخشان نهفت
درخش از سم رخش چندان فروخت   که بر پشت ماهی بشیزه بسوخت
چو دریا گذر کرد از ژرف رود   زهر ژرف رودی برآورد دود
بسی اختر کاویان برکشید   بسی نیزه بر آسمان سر کشید
دم آهنج بس اژدهای ژیان   بر دیال در روی آهن نهان
ژراکاه ژخیم خوی ودژم   چو بهمن بسی آکشیده بدم
گرازان بجنگ گراز ان کو   بگردون گردان برآورد غو
بفرمان دارای هوشنگ هنگ   که بدرد دل کوه آهن بجنگ
یل وامغان پیشرو بر سپاه   ابا لشکری کش آمد ز راه
همه کینه را برزده آستین   چو آذر همه کرده بر زین ززین
ملکزاده بشکفت چون نوبهار   ولی شرمگین از جهان شهریار
دو رخ چون دو گلبرگ افروخته   ویا بیدخان آتشی سوخته
خوی شرم بر چهر گلنارشش   ز آزرم زخمی بدل کارشش
بدستور دانای دارای ترک   برآراست بس آفرین بزرگ
بدو گفت کای موبد رازدان   برایت عیان رازهای نهان
بود گرچه بر چهر شاهم نیاز   ولی چون بچهرش کنم دیده باز
ببوسید دستور پیشش زمین   پس اندرزش آراست با آفرین
کهای اژدهای جهانسوز دم   مکن زاهرمن جان روشن دژم
بجادوئی و تنبل و کیمیای   شود مور گردد ز رم اژدهای
ازان پاسبان سر گنج نیست   چو تر اژدهای دم آهنج نیست
گواهی دهد کو دگر اژدهای   که بیجان نگردد ز هوا اژدهای
بشاه جوان هوشیار مغز   بنرمی برآراست اندرز نغز
نژندی نماندش بروشن روان   بفرمان آن شهریار جهان
یل وامغان از در بارگاه   درآمد ابا ویژگان سپاه
زمین بوس شاه نوار استند   زمین را بماه نوار استند
ازان پس ملکزاده بگشاد چهر   بپرسیدشان گرم از روی مهر
ز پست و بلند از ره دیرباز   ز رزم و درشت نشیب و فراز
ز آهنگ دارا که رنجش مباد   تن چرخ جز در تگنجش مباد
وزان پس ز شهزادگان گزین   بپرسید و پس خواندشان آفرین
که آن پاکزادان پاکیزه چهر   که دیدارشان را گرامی بمهر
بودشان برامش گرایم پای   ز رنج تن ما پژوهش گرای
نوید از خرد چو کردند شاد   ز تیمار ما هیچ آرند یاد
که در سایهٔ شه روانشان زیاد   بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

بزرگان درگاه آن شهریار   درستند با خسته از روزگار
تبارک چنانشان خرامد سپهر   ستاره بچین شان چه دیا بچهر
بدرگاه خسرو ز برنا و پیر   بپرسیدن پهلو شیر گیر
پی پاسخ آن کرد گردن فراز   خم آورد و بالا و بردش نماز
وزان پس برو خواند یزدان گفت   که یزدانت با تخت دارا جفت
جهاندار شاه هست روشن روان   سپر در دهیش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته همه کوه و در   ازان کوه در گشته گردون سپر
در و دشت ازان همچو دریای زر   دران موج ز اژدهای شگرف
ابلش دیو پرنده چیان نهنگ   چو بیجان نهنگان دریا بجنگ
خم خام در نای کیوان طناب   لی نیزه در ناخن آفتاب
مرا داد فرمان گزایدر نوند   بر آن سوی آن پور پیروزمند
که نخچی و رنگ اور و در سبر   که ایدون برین گنبد لاجورد
کنم روز روشن شب قیرگون   برآرم بران موج دریای خون
نمانم بد اندیش ناپاک زاد   دهم خاک دریای خزران بباد
ملکزادگان نیز شادند و خوش   گزارنده با فر و فرهنگ و هش
کسانند رنج و تیمار تو   همه دیده در راه دیدار تو
بیادت شب و روز دوران برند   دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو   نبویند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران نبرد   بدرد بهامون کفلگاه گور
ز نیروی جنگ تو یاد آورند   بیاد نبرد تو رامش برند
چو در پرده بینند نیرنگ شیر   که آورده جنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت وانشاه نو   بزیر اندر آورده گردان کو
چو گویند از ژنده پیلان بهم   دیا پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند   ز پیچان کمند تو یاد آورند
چو بینند در کاخ و ایوان نگار   ز آهنگ رستم با سفندیار
بنخچیرگه نگارنده جنگ ترا   کمند و کمان و خدنگ ترا
ز خورشید و ماه و ستاره پراز   ز شاه تو و خویش گویند باز
چنین میر و دیرخت روزشان   که بادی برخ شادی افروزشان
بزرگان درگاه آن شهریار   ببخت تو خرم دل و شادخوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد   کند آفریننده را بر تو یاد
چو آن نغز پاسخ بشیرین سخن   بپایان رسید اندران انجمن
ازان پس بدستوری پور شاه   به بنگاه شد با سران سپاه

هرزه درائی ژاژخایان بدسگال در لشکر خسرو بهیمال در راه

شبگیر کاین رخش گیتی فروز   بتاریک شب راند رخشنده روز
سپه تاخت زین پهنه روشن بر آتش   باهنگ این دیو تاریک هوش
یکی ماکی پر ز زنگی نژاد   ز رومی گهر کودکی گشت شاد
بلی خورداران کودک دلپذیر   ز خورشید پستانش جوشید شیر
زکان شبه خواست یاقوت زرد   برافروخت سجاده از لاجورد
برآمد ازین ژرف نیل آفتاب   چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد انجهاندار ترک   جهانرا یکی جمشید سترگ
ببرده سواران ده و دو هزار   ز لشکر گزید از در کارزار
باهنگ دیوان آتش نهاد   چو جم بر نشست از بر تند باد
ز کیوان غو کاو دم درگذشت   بجنبید دریا بجوشید دشت
ز هامون سپر کوه دریا شکوه   همه کوه و هامون چو دریا و کوه
بسی ژنده پیلان به پرنده دیو   برآورده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن ژنده پیل   روانشان چو جوشنده دریای نیل
ولی چون برامش سپردند پی   گرازان ابا رامش و رود و نی
بدان راغشان زین ورآهنگ بود   همه گفتشان از نی و چنگ بود

زمرغول مویان مرغوله ساز بروز و لشب می سرودند باز
نه بدساز ناورد شان بر نوای که بودند شادان و رامشگرای

بداندیشی ار بود دل کوفته زکین ستاره برآشوفته
دلش باندازِ دادگر شهریار پراکنده روزی زبد روزگار

کشیدی بهر دم ز دل باد سرد که این نیست آئین و ساز نبرد
کو انرا سلیحی نه بینم بساز دژم دارد م این نشیب و فراز

بجنگ دلیران روسی بهنگ بدریائی جوشان نتابد نهنگ
همی دیده دزدیده از چپ و راست بدزدیده هردم پرستار خواست

ازینگونه با او نهانی سخن سرودی که اگه شوند انجمن
فراز دابر و فرو هشت خشم که با ماستاره دژم شد زخشم

گهی سوی او گه سوی باره دید بجان کوه آهن بتن برگ بید
که باری شب انباره زین برگیر بسیج ای جوان سر زگفتار پیر

ستورانش بردی چوزی آبخورد بجوشید و خربنده را برشمرد
همی دید بر روی او تند تیز که آری پیاده توانم گریز

بشب جامه خواب در بار داشت دو بیننده بیهوده بیدار داشت
بکتری همی بست برخود هراس بر کینه شب روز کردی بپاس

بهامون اگر گردی از باد دید همی سر برآورد و اندر کشید
گهی سوی چپ دید که سوی راست که خربنده چون شد فترسان کجاست

نگه خیره و کف بکف از فسوس که من بودم اگه ز آهنگ روس
بگفتم که این جنگ اهرمن است نگفتم که این اهرمن رهزن است

بچهره سبکساری آراستیم به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
بلشکر که خسرو به بیمال بدندی از بنیسان بسی بدسگال

زایمای ابرو بهم صبح و شام ازینگونه بخشند سودای خام
که بدخواه تنشان همی چاک باد ز نا پاک جانشان جهان پاک باد

خود از مهر و از کینه مرغ گور چو سود و زیان بر بتابنده هور
چو فرو دید از گردشه نیک پی نوندی در آمد زره نیک پی

زجنگ نخستین عباس شاه
گرازنده بگذاشت در بارگاه

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده اعظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی

که از کین یکی آتش افروختیم
که دریای خزران ازان سوختیم

بسودیم از گرزه کاورنگ
تن شیرمردان روسی بجنگ

یکی آتشی برشد از کارزار کش افروخت صد دوزخ از کینه‌ها
همه سینه چاک و همه تن بخون همه دشت خاک و همه خاک خون

گریزان ز گردان پولادپوش دلیران روسی چو دیو از سر وش
زهر جا که روسی کوی سر کشید سر نیزه اش سر بر اختر کشیده

زخون و سر جنگجویان روس زمین لبتد و آسمان سندروس
برید دو صد سر ز روسی سپاه درآمد هم از پی بدرگاه شاه

بدان شیردل نور دانای نیو برآراست بس نام کیهان خدیو
که جاوید هور تو تابنده باد مه و مهر چهر ترا بنده باد

جهاندار با لشکر کینه خواه همی دشت پویند و بنشست راه
دگر روز آمد دگر گونه راز کزان شد دژم خسرو رزم ساز

چو خسرو دژم شد ز گردون سرکش هراسان همیخواند یزدان بهوش
مبادا انگرد دشهنشه دژم که بدر دلبند آسمان راز هم

کشد در زمین ابگون تیغ تیز برو باسمان آتش رستخیز
تن ماهی از کینه بریان کند بماهی همی ماه گریان کند

بکف آب آتش فروز آورد وزان زهر تریاق سوز آورد
زجان آسمانها تو تنگ کند زکین هم بآن آتش اندر زند

جهاندار برسان شیر دژم همی در نوردید هامون بهم
بیکهفته آن خسرو رزمساز بهم درنبشت آن ره دیرباز

بهشتم چو دریاز رود ارس گذر کرد دارای فریادرس
بدریا درون رود نبود شگرف شگفت است در رود دریای ژرف

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس پس شاه باشرمساری برکاب شاهنشاه گیتی پناه

ملکزاده با چهر آزرمگین
ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین

چو مهر سپیده دمان چهر او
بروشن رخش خود سیه چهر او

ابا رادمردان ز لشکر هزار
سراسر چو مرد گنه شرمسار

بگردن همه تیغ و برلب دریغ همه دیده در راه دژخیم تیغ
روانشان هراسان زآوای کوس زرخشان هوا ازرمه سندروس

بهر برده شان پوزشی با سپاس بهر پوزشی سوزشی با هراس
به برشان دل اندر طپیدن زبوش که تا چون گراید بوش با دوش

بتن باد شبگیرشان رنج بود دم اژدهای دم ایچ بود
زبیم انچنان مغزشان خیره گشت که خورشید در چشمشان تیره گشت

بلی برزشان مانده بیتاب و توش تو گفتی که در تن ندارند هوش
اگر گروی از دشت دیدند تند گرازنده پیشان شد از بیم کند

زرخشان که بدباغ سوری بدید هوا چون یکی زاغ پر شنبلید
پذیره چنین سوی شه آمدند بپوزش چو مرد گنه آمدند

دو رخشان ز آزرم و چون بر خوی دو بیننده شان شیفته بر دلی
جهاندار عباس شاه دژم همه ره چو شیر دژم بسته دم

بروشن منش در روان نژند چو سوزنده آتش بجنبی پرند
چنین با گرانمایه دستور گفت کهای جانت با دانش و رای جفت

ازاید رتو پوزی شه خشمگین که یزدانش بپیچد رخ از خشم و کین
نخستش یکی پوزش آرای گرم ز مهر دربراند سخن نرم نرم

که پیران باندرز دانا تراند بدین ناتوانان توانا تراند
بگوش جوان از لب پیر پند بود دلپذیر و شود سودمند

ز رامشگرایان ایران سپاه کند چون پژوهش زمرد گناه
ز لشکر مگو با جوان شهریار گناه سراسر زمن بر شمار

بود تا نبخشد بجانم زکین که جان باشدم زین گنه شرمگین
بسوزنده آتش گرا فروزدم ازان به که از شرم جانسوزدم

بفرمانش دستور بسیار دان روان شد بر خسرو کاردان
چو بختی نورد دیده سوی شاه پدید اختر کاویان شد زراه

درفش جهاندار خسرو چو دید کهن سرو او گشت لرزان چوبید
روانش ز خسرو پراندیشه شد تو گفتی که با شیر هم بیشه شد

همی نام یزدان بخود بردمید دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید
چو دید انجهاندار را خشمناک فرود آمد از اسب و بوسید خاک

پس انگاه گویا لب از گفت کرد بهر گفت بس آفرین جفت کرد
دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب دو کیوان در افشان بدو آفتاب

ز آزرم و اندوه ان سرورا بخاک پی شه همیکرد داد
ز گفتار دستور سنجیده گوی جهاندار بشگفت و بگشاد روی

بپرسید و جست از گرانمایه پور که از وی بپیچاد تابنده هور
چو دانست آن پیر روشن گهر که شه را بجنبید دل بر پسر

دل و هوش و رنگ از پریدا چهر که ز ور فشان سوی گردان سپهر
بهنگاه خود باز گشتند باز بدارا همه در سپاس و نیاز

دگرباره دستور پاکیزه رای نیایش کنان گشت و دستان سرای
که شاها بلند اختر اخترا جهان زا جهان کدخدای نوا

سپهر مهی را فروزان مها جهان کهن را نوآئین شها
تن فرو فرهنگ را جان تویی جهان هنر را جهانبان تویی

بهمت کامزن ویژه چارم سپهر برآن چرمه چهر تو تابنده مهر
پی انداورت کوه آهن دراو لسان برنداهنین تن دراو

سپارد پی مور آن کام شیر
دم اندم اژدر دم شیر گیر

گرائی چو برنده سر گرای
سر سرکشان بی تن اختر گرای

بخاک پی شه که پایندگی
فروزد چو سرچشمهٔ زندگی

به تیرت که چون مار تنین گراست
به تیغت که تنین بهمن رباست

بجوشنش اندر چو روشن تنست
تو گوئی تن شاه در جوشن است

ز رنجاندش رنجهای بزرگ
بجنگ بزرگان چو در گله گرگ

یکی جنگجو مرد دیدم کزین
بر و یال چون شهریار گزین

تو گوئی ببالاش صورت نگار
رسن برزده با جهان شهریار

بجنگش اگر شیر بازند چنگ
یکی عزم بودی بجنگ پلنگ

ازان دیو ساران از اندشت جنگ
هوا را بسی ابر تاریک رنگ

کنون زین بگردون همی شد چکاک
تن لخت لخت و دل چاک چاک

وران رستخیز آن سپهدار نو
همی برکشید ای جهاندار غو

بسی پویه در آتشین باره را
بسی بدگهر دیو پتیاره را

از انگه که بهرام تیغ از نیام
برآهیخت زین گنبد سبزفام

نگردیده اختر بدسگال
بتابنده هورش زد این تیره گال

دلش ده که از گنبد لاجورد
دل آگنده دارد ز اندوه و درد

هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ
ز آئینه بر دانش این گرد زنگ

گر ز کین گرا بر وی شه نبرد
بخنجر بر پهلوی بر درد

چو بشنید خسرو سراسر سخن
ز دستور دانا در آن انجمن

چو جنگ تو گردد بلارک گزین
همی بی کسل باد و تارک نشین

گشائی چو آن تابداده کمند
تن آسمان بسته بادت به بند

بهر حلقهٔ پهلوی جوشنت
که چشمی است بر پیکر روشنت

که فرزانه فرزند شاه دلیر
که کوشنده پیل است و جوشنده شیر

همانا همان هور وش چهر شاه
فروزد همی از کیانی کلاه

چو پرخاش را اندر آورد پای
بران آهنین کوه پولاد خای

چو بالای شه راست بالای او
رکیب دراز و یلی پای او

یلی پنجهٔ خسرو راستین
برآورده بر دانش از آستین

بهم بر زدان لشکر گشن را
تو گفتی گراز دهمی جشن را

ازین پیش اگر ابر گاه بهار
فشاندی ز آسمان بر زمین ژاله بار

بهر دم ز رویین تن اژدها
چو جوشنده دریای آتش هوا

بشمشیر بر سو سر افشان بدی
بجنبش هوا را زر افشان بدی

ازان آتش اکنون در افکند
ازان آب آتش فشان سر فکند

نه بینندهٔ دید زینگونه مرد
نگوینده گفت ز انسان نبرد

و یا گردش چرخ آئینه رنگ
نهان کرد آئینه او بزنگ

هم از آب شمشیر پرخاشجوی
فرو شوی آن تیره خالش ز روی

چنان زین پوزش دید خشمگین
که با جان خود بود در خشم و کین

پس از او جهان باد دریای آب
بریزاد این لاجوردی سراب

بنرمی و پوزش باندرز و پند
چو جلاب و شکر چو بادام و قند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

درشتی و نرمی چنان کرد یاد
گزان رامش آراست بر شهریار

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
همه پند و اندرز تو دلپذیر

بدین نرم گفتار و فرخنده پند
سرافراز ماندی ز دژخیم و بند

هم آتش خشم و کین تیز بود
هم تیغ دژخیم خونریز بود

بکوه در گذشت از گناه گوان
بمهر گرانمایه پور جوان

که جان و دل آگندهٔ مهر تست
دو بنده ام روشن از چهر تست

کنون سوی آن پور آزاده پوی
رمیده دلش از بد راد جوی

گزان در نخواهد روانت نژند
بشادی گرم ای رادسرو بلند

وزیر گرانمایه دستور پیر
چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را بر آراست از ماه نو
برآمد بران ویژه تند رو

چو باد بهاری که در باغ و راغ
فروزد رخ سرخ گل چون چراغ

شکفتند گردان رامشگرای
ز رامش بیزدان ستایش سرای

که تیغ شهنشاه بر تارکم
ازان به که خون بفسرد در رگم

ز گردان و از گنبد لاجورد
بنالید بر پاک یزدان بدرد

که ناگه هوا گشت دریای قیر
در و دشت پر نای و کوس نفیر

درخشیدن تیغ و تیر و تبر
گرائیدن نیزهٔ جان شکر

گرایان بسی کاویانی درفش
گرازان بسی گرد زرینه کفش

ز بانگ روارو دران کوه و دگ
شده گوش گردون کرنده کر

بکش کرده دست و پر آزرم هوش
خم آورده شمشاد پولاد پوش

ز تیمار فرزندش افروخت چهر
همی جست و خواند آفرینش بمهر

ازان پس بفرمان شاه جهان
نشست از بر باره ماه نهان

که ای شیر دل پور گردنفراز
تفرسوده از رنج گرم و گداز

ازین کاخ نه پایه دشت شدری
بسی دیده زینگونه بازیگری

نکاهد ازان شیر از جنگ و یال
نه افزاید ازین شکوه شکال

ترا ان هور تابان شو و ابر تار
زرین ابر گرد دو چو جور اشکار

نه گردان ایران بجنگ اندرند
ز روسی دلیران بهنگ اندرند

بهر دشت بی سر تن بدگهر
بهر مرز بی تن پراکنده سر

هم بر بیاز و کمان و کمند
هم پهلوی بازوی زورمند

بزین در هم باره تیز چنگ
بکین در هم کوزه کاو رنگ

روانم بیازست در کینه یار
ز پرخاشجوئی دلم شاد خوار

زمین زیر پای جوانان من
بگردون سر پهلوانان من

همه مهر دل سوی کین آورم
ز کین آسمان بر زمین آورم

بلند آسمانی برآرم ز گرد
دهم بر بکام تو آز انورد

در و دشت چون لاله زاری کنم
خزان تو خرم بهاری کنم

که آمد چون در نهی سراب
برفتن چو امواج دریای آب

بعباس شاه ز رزم بر گذشت
دژ بدخته بگند آستش سرگذشت

ملکزاده گفت ای گرانمایه مرد
ز بخشایش شه فزودم بدرد

تا رزم شه چهره ام افروخته
تنم ز آتش جان فرو سوخته

دو رخ چون فروزنده آذرگشسپ
همیراند چون شیر جوشنده اسپ

نمودار شد فر کیخسروی
همان کاویان اختر پهلوی

سواران بجوشن چو نر اژدها
چو شیران از بند گشته رها

ز گردی که از راه برخاسته
هوا گرته ادکن آراسته

چو تنگ اندر آمد بشاه دلیر
ملکزاده از باره آمد بزیر

چو خسرو پر آزرم چهرش بدید
که شد چهره بر سرخ گل شنبلید

که ای شیر دل پهلوی پاکزاد
دل روشنت را نژندی مباد

همه ره باندرزش آراست گفت
هم گفته با پند و اندرز جفت

گرائیدن لاجوردی سپهر
گهی سوی کین است و گه سوی مهر

دم اسپج تیری چو زار اژدهای
برد از سکالی اگر کیمیای

گراز بارهٔ ارتابنده مهر
نتابد بخاک نژند از سپهر

نه کار تو لی آب دارد نگار
نه او نقش ارژنگ دارد بکار

ز شمشیر شیران ایران زمین
نباشد ز گردان روسی بکین

چرا خیره داری روان را دژم
ز شادی بگفتار بگشای دم

هم تیغ پولاد و تارک گراست
هم جنگ مردی بلارک رباست

هم پاک یزدان بمهر اندر است
هم بخت خندان بچهر اندر است

بناهید گرد سپاه اندرم
بخورشید بر کلاه اندرم

چو فردا فروزد فروزنده چهر
فرو بندم از کین بدل راه مهر

بخنجر درم سیمگون جوشنش
شبه گون کنم اختر روشنش

سهیلش فروزنده تیغ آورم
همش تیغ بارنده میغ آورم

یکی جنگجویم بان بدگمان
که مویه همی برتنش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم
بگردان همینگونه آراست مهر
چو بختی جهاندار گردن فراز
رده برکشیدند جنگ آوران
بر خویشتن خواند کیهان خدیو
بفرمان سوی بارگاه آمدند
جهاندار گفت ای سران سپاه
با یوان رباینده گرز سام
بکشور خدای همه آزمند
بهر پرده با پردگی میگسار
فرامش ز شمشیر و ز خیم شاه
همی گفت خسرو بیزدان پاک
تنی را نبخشود می بر بجان
ز دژخیم و مسمار و بند گران
بران پاک دادار یاد آورید
که پیروز بادی بهر داوری
بجنگ اندرون پیل پیکر هژبر
چنانش دو بازوی مردی دراز
شب تیره تا بامدادش خواب
جهاندار گفت ای یل نامدار
یکی ژرف بنگه بگرد سپاه
گرانمایه دستور فرخ دبیر
که از تیغ کین سر ز تن افگنیش
همه بند جوشن گره بگسلند
ازان پس دلیران با فرهنگ

پی اخترش ز آسمان بگسلم
برآورد شان سر بگردان سپهر
شد آسوده از رنج راه دراز
بخرگاه آن داور داوران
جهان کدخدا شیردل شاه نیو
دژم روی چو مرد گناه آمدند
گراینده سرتان بخورشید و ماه
برامش گراینده ننگ و نام
بگوهر بالای همه سر بلند
برآسوده یکباره از کارزار
برامش گراینده بیگاه و گاه
که تن تان ز کین کردمی چاک چاک
بتنتان بفرسودمی استخوان
بتن تان نوان کردمی اختران
ستایش بران پاک زاد اوید
چو پیروزه گردون ز کند آوری
سر جنگجو برگذشته ز ابر
که هفت آسمانش بدی یکه تاز
ز تیغش نهان در مغاک آفتاب
سپهدار و سرهنگ سالار بار
ورافکن درین دلگشا جایگاه
ترا پایمرد و ترا دستگیر
بجان آتش کینه اندر زنیش
گشاده بزوها پر از چین کشید
نهنگان خونخوار دریای جنگ

رهانم ازان رنج جان ترا
بدین گفته در هم نوردید راه
نشست از بر گاه افراسیاب
نژاده بزرگان با فر و داد
سران سپاه جهاندار پور
دو رخشان ز آزرم افروخته
ببزم اندرون رستم زابلی
بخنجر که همه رستم از شاخ و بال
همه رود و رامش فکندید پی
ز گیسوی شکین پر پیچ و بند
بهر قیصر دل لشکر آرای نیو
ز جان مهر و پیوند بگسستمی
بزیر پی پیلتان سودمی
نه بخشودمی گر روانتان بمهر
همه سر نهادند پیشش بخاک
بنور و ز گردان کونامدار
میان زر بزرین کمر بسته تنگ
بدر دیچنگال کین چرم پیل
بگردون زمیش بر نجی زرک
هم ایدر سپاه گرانمایه پور
کمر بسته شبگیر و ایوار باش
کسی کز به پیچد سر از رای تو
ابا بادمردان بسیاردان
شب و روز بار اد دستور شاه
بر خویش از لشکر خویش خواند

فروزم بشادی روان ترا
شد از زین زرین به بیجاده گاه
تو گوئی بر آمد بچرخ آفتاب
ابا جنگجو پور خسرو نژاد
که بودند ز ژرمان زبیهم پور
دو بینندهشان بردو لب دوخته
بگفتار چون غنچه کابلی
بشبرنگ پویان سراسر زوال
کسارنده می با هنگ نی
گزیده ابرتابداده کمند
بسی راند بغاره دارای نیو
بدل خشم و بیداد در جستمی
بزاری و پوزش نبخشودمی
بفرزانه فرزند خورشید چهر
بران یاد کردند یزدان پاک
که بودش سپهدار و سالار بار
براو بزسوی زنخ مشک بکت
به بند دز گوشش همی ماه نیل
چه کیوان بند و چه بهرام ترک
بمانم درین باغ دلکش بسور
شب تیره بیدار و هشیار باش
چنین است فرمان دارای تو
هشیوار روشندل و کاردان
میان بسته بر در که پور شاه
سران سپه را بر خویش خواند

بگنجور گفت اگر گنج آورد
گهر از پی دست رنج آورد

بگفت ای نبرده سواران من
جوانان و خنجر گذاران من

شمار است این گنج و این خواسته
ابا مرز آباد و آراسته

ز شش سوی باید بروسی سپاه
فروبست از تیغ خونریز راه

که شاها میان بسته دارم بجنگ
بجوش بداندیش شه تیز چنگ

هم ایدون به پهنک برانم سپاه
بدان بدگهر بندم از کینه راه

چنان راه بندم بران کینه کوش
کش او افرامش کند راه کوش

که شاها به نیروی بخت تو من
ابا شیر مردان شمشیرزن

خورش بگسلانم از آن کینه جو
ره دانه کش مور بندم به او

یکی توده کردند از زر و در
فروزان بکردار تابنده خور

گسارندهٔ رنج و تیمار من
به تیمار رنج اندرون یار من

ولی مرد بی رنج با گنج نیست
کلید در گنج جز رنج نیست

زمین بوس را شیر جنگ از نخست
چو شیران جنگی برآراست چست

انوشه گرایم سوی کارزار
بویژه که فرمان دهد شهریار

نه بر خاک پوینده مانم روان
نه پرنده بر آسمان پرفشان

ز قاجار گردی زمین داد بوس
بگردن یلی کاه پیکر دلبوس

ره مرز تفلیس بندم به تیغ
نمانم بدان مرز راه گریغ

در آن انجمن شاه گردن فراز
ز زر و گهر کرد شان بی نیاز

دلیران زمین بوسه دادند کش
نشستند بر بارهٔ شیرفش

بیا ساقی آن آب آتش نشان
بر آتش دلی دارم آبی فشان

مئی کو دل انده بسوزد همی
روان از ابرامش فروزد همی

چه فرخ کسی کو چنین می خورد
ز جام جم او داروی کی خورد

سحرگه چو دارای گردان سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

شب از روز بنهفت روی دژم
با هریمنی چهره گردید جسم

کیانی کمر بسته شه بر میان
باختر رساند اختر کاویان

جنگ شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود بمرز ایروان با اشپختر سردارانش با عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

دم اسپنج گردان پرخاشجوی
بروها تراز نگ کرده بروی

که از نعره گرد رزم آزمای
که از پرده کرده گردون گرای

در آن تیره گون گرد تابنده تیغ
چو رخشنده خورشید در تیره میغ

بدلهای گردان چو کاوش گرفت
ز چشم زره خون تراوش گرفت

بکوری دراز کرد گردون گرای
بگری دراز نالهٔ کرنای

چو پیچان سیه مار پیچان غبار
سنانها دران همچو دندان مار

زمین لاله گون کرده باران تیغ
بعهد بهاران چو باران میغ

زده بر ره پایداران گرد
چو نر اژدهائی که دستبرد

زمین از سم باره بالش گرفت
بتر تندی برسکالش گرفت

برزم اندرون شیر جنگی همه
بناورد کوه درنگی همه

همی خیره شد گوش گردون سپهر
همی تیره شد چهر تابنده مهر

بپرند کی خیزرانی خدنگ
چو پرنده شاهین پولاد چنگ

دو چشم فروزنده ماه و مهر
دو گوش نیوشنده نه سپهر

سپرها ز تیر سپر تیرزن
همی کرد پرویزن پیزن

ز ابر بلارک ز گرد هیون
زمین لاله رنگ آسمان قیرگون

ز بس گرد در وی تن جنگجوی
بر آسوده شد روی هامون بر کی

صهیل ستوران پولاد سم
گلوگیر خرمهره و کاودم

بسی آهنین کره کاوسار
بسی پیلپایان آهن گذار



بگردن برآورده شیران مست   تن پیل را کرده در خاک پست
درآورده شیر اوژنان دلیر   تن شیر زد در خسم خام شیر
گشاده لب لعلگون حسام   به بیغاره پور دستان سام
دم کاو دم دربه پیکار و جنگ   کواژه زنان بر پور پشنگ
یل اشپخدر آن کینه جو مرد کو   ازان سوی دیگر برآورده غو
چو زنبور سرخ از کواره بقهر   بجوشید تند و برانگیخت زهر
ازان سرخ کافر دلیران روس   رخ شیرمردان شده سندروس
ز هر سو بسی توپ لشکر شکن   چو تندر بیاوا چو تنین بتن
شمر بار در عرصهٔ کارزار   ابر تیره گون دود روشن شرار
تو گوئی مگر سوده سندروس   پراکنده بر تخته آبنوس
دران رزمگه خسرو تاج بخش   برآورد تیغ و برانگیخت رخش
ز کوهر برآورد گرز گران   ابر کوه به توبه لفشر دران
ز جولانگه شاه کردی که خواست   تو گوئی بلند آسمانیست راست
مخوان گردش ای بخرد روزگار   بیاموز این نکته ز آموزگار
ز فرش شود چون برآمد سمند   زمین گر نزند آسمان بلند
رخ شه کز ان چشم بد باد دور   دران آسمانست تابنده هور
سپهری چنان افتاب چنین   سزد گر شود آسمانش زمین
یکی باره چون کوه گردون شکوه   چو پوینده گردون چو پاینده کوه
چو عمر بداندیش شد در شتاب   چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب
چو اندیشه بخردان تیز گرد   چو فکر خردمند گیتی نورد
ز اندیشه عقل ره جوی تر   ز فکر مهندس جهان پوی تر
بزیر سمش در بگاه شتاب   چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب
چو اشپخدر آن برز و بازو و یال   نگه کرد بر روی بگردید حال
توانا تنش گشت لرزان چو بید   همی ژاله بارید بر شنبلید
بگفتا که این گرد گرده عنان   بدست اندرش اژدهافش سنان
همانا که ان شیر جنگ اژدهاست   که در دشت ناورد ابر بلاست
کز انسوی نادر دمار اند بور   بد از روزگارا که برگشت هور
به پیغار خندید آموزگار   چنین گفت کای گجسته روزگار
بگفتی بهر کار دانا منم   بناورد گرد و توانا منم
نگفتی منم لشکر آرای روس   ز من رامش جان دارای روس
بسی لشکر از روس بردم بروم   بسی دژ گشادم در انمرز و بوم
چه افتادت اکنون برزم آزمای   که نشناسی از پای سر سر زپای
همی بس که در سالیان دراز   بجستی ز نام تو گویند باز
همی بس که گویند کان شیرمرد   بناورد خسرو در آمد بگرد
کراید ون ز لشکر نماند بپای   چه غم نام نیکو بماند بجائی
نگفتم که این مرز ایران بود   کنام پلنگان و شیران بود
نگفتم بایران مکن ساز جنگ   ابر کوه آهن مفرسای چنگ
نگفتم بایران چو جنگ آوری   همه نام خود زیر تنگ آوری
نگفتم حذر کن در آغاز کار   بیندیش ز انجام این کارزار
نگفتم بباید ز من گوش دار   درین کار با خویشتن هوشدار
کز شیران بناور و شیران روند   دلیران برزم دلیران روند
بلی مار ماهی نیارد بجنگ   که با مار ماهی در آید بجنگ
بگفتار ناراستان بر فسوس   زدی آتش کینه در ملک روس
کنون گر گفت دامن چاره رفت   چنین گردش چرخ پتیاره رفت
به بیچارگی ناتوانی بکوش   ببین تا چه آید فرخ سروش
بسان سرخ زنبور آشفته رای   بر آشفت و در رزم بفشرد پای
بقلب سپه اندر آمد چو کوه   ز کوپال او کوه آهن ستوه
الانی گوی بود دژکوب نام   که از چرخ داختر بنیاد کام
ولی برز آتش چو آتش زنه   چو برق جهانسوز در میمنه
لوند و دلیری بکوشنده کی   چو آتش لوندی بجوشند کی

ابرمیسره

ابر میسره لشکر آرای صف   بلب همچو دریا برآورده کف
دلیران ایران و گردان روس   دران رزمگه بیدریغ و فسوس
بخون ریختن درهم آویختند   همی خاک با خون بر آمیختند
ز هندی بلارک ز روسی تفنگ   سوار و پیاده بناورد جنگ
ز رو بینه گوپال کوپال کش   زبر طاس بر طاسیان رفت بیش
شده دست بر طاسی از چاره دو   چو بر طاس لغزنده در پای مو
بخنجر زنان خنجر آتی خدنگ   جهان کرده چون خرز خزران برنگ
ز خنجر تن روسیان چاک چاک   نه جز زاغ و کرکسان نشان مغاک
بپوینده پای و بپاینده دست   گرفتار در دست پیلان مست
بروسی ز گردان مازندران   هرانچه آمد از گرزهای گران
بعهد سکندر بدشت نبرد   ز ریوند مازندرانی نکرد
دران رزم دارای ایران زمین   فروزنده برق یمان در یمین
بدیوان پری پو نگاور فکند   به تنها ز تنها بسی سر فکند
ز پولاد هندی ز روسی هزار   سر افتاده در عرصهٔ کارزار
دران کوه و هامون و شیخ و نکاب   که تفتیده از تابش افتاب
پراکنده تنها ببالا و زیر   پراکنده چنگی لقطران و قیر
ز تیر دلیران دشمن گسل   کفیده جگرشان و بدریده دل
نه جز کرکسان نشان بجا ز دتن   نه جز زاغ و کرکسان نشان کفن
بهزیمت درآمد بروسی سپاه   جهان بر جهان بینشان شد سیاه
بسی کرد طوس تن در نبرد   ز شیران ایران در آمد بگرد
برآشفت اشپخدر از بخت خویش   که از بخت بد آمد این کار پیش
همیگفت گر گفت ناراستی   ز گفتار ناراست آراستی
افتادم ز شیران پولاد چنگ   چو روباه روسی بروین پرنگ
از اندیشه جان دران رستخیز   ز پیروزه گون چرخ سجاده ریز
وزان پس به بنگاه کردان روس   شتابید با چهر چون سندروس
بسی خوانده ام نامه باستان   بسی رانده ام خامه زین داستان
ندیده چو این رزم کوشنده   نه بشنید گوش نیوشنده
چنین ترکتازی بقنطال روس   نیامد ز اسکندر فیلقوس
کنون گر سکندر صف آرا بدی   ز رومی غلامان دارا بدی
شبانگاه چون لشکر آرای مهر   فرود آمد از نقره خنگ سپهر
شهنشاه ایران چو غرنده شیر   به بنگاه شیران درآمد دلیر
هم اشپخدر از بیم کند اوران   بمطرلس روسی سپه شد روان
ز میدان دران خویش را در فکند   ز او نداز اندیشه بر در فکند
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش   شبیخون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که رامش بجان پرورد   بنیروی رامش روان پرورد
بمن ده که دارم دلی سوگوار   ز ناسازی چرخ ناسازکار

بازگشتن دو لشکر بآرامگاه خود و شبیخون آوردن اشپخدر روسی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران از آن و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

دو کوشنده لشکر وران شامگاه   چو کردند آهنگ آرامگاه
یکی را به پیروزی و فخر و فر   ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر
یکی را در آورده گیتی بخاک   دریده جگرگاه و دل چاک چاک
بزد تکیه ان خسرو تیز چنگ   چو غرنده شیری بزرین پلنگ
ز مشکینه موکرد بفشرد پاک   بری کرد مشک تری از زباک
ز خون چنگ و چنگال مردی بشست   بطاعتگه خویش آمد نخست
همیخواند آن شاه یزدان شناس   نوازش ابر پاک یزدان سپاس
که ای بر تو شاهی سزاوار بس   چنین پایه نبود سزاوار کس
تو در ویشی و پادشاهی دهی   تو خواهنده را هرچه خواهی دهی
همه آفرینش طلبکار تو   ز خوان کرم جاملی خوار تو

بازوی زور اوران از تو زور   بنیروی تو چیره بر شیر هور
تو پیروزیم دادی ای دادگر   براز چرخ پیروزه بردیم سر
نیارم من ای پاک پروردکار   که گویم سپاست یکی از هزار
ازان پس خرامید شاه دلیر   بزرین پلنگی برآمد چو شیر
بزم اندرون رامش آغاز کرد   در گنج در و گهر باز کرد
سپه را ز زر و لعل و پیرایه داد   سزاوار هر پایه مایه داد
همه شب هشیوار و بیدار بود   سخنش از زر و جامه و جام بود
شبی بود چون چهر زنگی سیاه   شبی تیره چون روز بدخواه شاه
زمین سربسر گشته دریای قیر   فرنجک فلک را گرفته بزیر
بگردون انگشت گون جلوه گر   ستاره در انگشت دان چون شرر
شب آهنگ از آهنگ دلکش خروش   و یا کرده دستانش گمراه گوش
خروشیدن دام و هرای دد   پراکنده از مغز دانا خرد
بتن راختران آسمان را زره   چو ابر سمینی بر ابر و گره
طلایه همیداشت کیوان ز بیم   دل از بیم ترکان شاهش دو نیم
نه در چشم بهرام زاندیشه خواب   نه در خواب جز دیده آفتاب
قلم تیر افگند و خنجر گرفت   فروبست دفتر سپر برگرفت
دران تیره گون شب دران تیره بخت   که گردون بران تیره گون پرده بست
زه کمان نشانید خسرو براه   هشیوار و بیدار چون بخت شاه
باهن برآراسته برز و یال   بفتراک از چشم شیران دوال
همه ژنده پیلان کردنگرای   بگردن درآورده کوس و پیلپای
اگر موری از رخنه سر کشید   بسی پلتن پیلپا برکشید
وگر ناله از دلی دردناک   برآمد ز آهنگ گردون ز خاک
کشیدند ترکان بخشم کمند   ز چرخ بلندش بخاک نژند
وزان سوی آن تیره خوزده گراز   گزیدی لب از خشم هر دم بگاز
همی پنجه بر ران زدی از فسوس   که اوخ ز جنگی سواران روس
گهی جوشن خویشتن کرد چاک   گهی بر سر از غم پراکند خاک
نبی پرخروش و دلی پر ز درد   همی برکشید از جگر آه سرد
جز از در دیاران نیارا است گفت   همی گفت او بود بادر و جفت
همیگفت کز روی نابخردی   چنین اندر از وز کارم بدی
ز خامی یکی آتش افروختم   که بوم و برخویش ازان سوختم
سران کرده با او یکی انجمن   دران داوری چاره را ای زن
که این شاه پرخاشجو رزم جنگ   دم اینچ تیر پیست پولاد جنگ
نه کس را از و برز و بازو و یال   نه از آفرینش مرا و را همال
ستانش نهالیست در باغ مرگ   کش از ترک و تارک بود بار و برگ
بدرد دل کوه آهن بچنگ   چو کاهی ببار د برش کوه سنگ
یکی خنگ خنگلیش چون زنده پیل   کف آورده برلب چو دریای نیل
رکاب تگاور کند چون گران   بکف گرزه چون تنگ آهنگران
همه خود و مغفر بساید همی   برش سنگ و سندان بیاید همی
درختی است برآسمان برده شاخ   همه برز و بازو ستیزد فراخ
بران برگ و بر دشنه و خنجر است   نه جز مرگ و بر ینه اش نوبر است
چو پولاد هندی برآرد بچنگ   برش لطر اعظم ندارد درنگ
برارد چو آوای هندی درای   بپرخاش او ما نداریم پای
اگر بر شبیخون برآریم دست   بدستان برآید بلشکر شکست
دهد از دم توپ آتش فشان   شب تیره از روز روشن نشان
بر ایشان یکی حمله آریم سخت   بکردار باد خزان بر درخت
همه بدسگالان و ناراستان   برین رای گشته همداستان
به آهنگ کیفر شبه گون شبی   که نفروخت از آسمان کوکبی
به بنگاه شیران ایران شدند   گرازان بپرخاش شیران شدند
نوردیده دوران گردون سپهر   سه پاس از نورد شب دیوچهر
بپرده سواری درآمد ز راه   رساند آگهی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر روسیان نرم رو   بکژی شده رهنمون گرم رو
همه ره بران گمرهان بود گم   که لعلی می آورد پیروزه خم
سحرگه چو تابید تابنده شید   زهرای د و کوس شها آرمید
بفرمود دارای کردونگرای   که شیران به پیلان درارند پای
دم اندر دم کاودم در دمند   دلیران چو شیران بکین بردمند
وزانجا بهامون برانگیخت اسپ   ز گرمی بکردار آذرگشسپ
ز سم ستوران گردون نورد   ز دریا چو صحرا برآورد گرد
ابر تازیان ترکتازان شدند   گرازان بجنگ گرازان شدند
بصحرا درآمد سپه فوج فوج   خروشان چو دریا و جوشان چو موج
ابر کوه کوه دریا گذار   چو امواج دریا برون از شمار
هزاهز درآمد درین سبز کاخ   نفس تنگ شد بر جهان فراخ
برافراشته بس درفشان درفش   برنگی فلک زرد و سرخ و بنفش
همه دشت از نیزه چون نیستان   پلنگان دران در چو شیر ژیان
باهن همه پیکر آراسته   همه آهن از کوهر آراسته
نبرده سواران چو شیران غاب   ز ژوپین و خنجر همه چنگ و ناب
ز پویان بپوین کوه خارا مغاک   به پروین به پریده پاینده خاک
ازان سوی اشپخدر ان پیل مست   یکی آهنین پیلپائی بدست
دژی ز آهن و آتش آراسته   دل کوه آهن ازان کاسته
سلب کرده زرین چو سوزان لهب   ز گوهر صلیبی بزرین سلب
درونش غمین در و دانش نژند   ز آگاهی شاه پیروزمند
لونده بکردار سوزان شرار   ابر میمنه کرده پا استوار
چو آتش فشان اژدهای دژم   بگیتی شده آتش افشان ز دم
دگر سوی دژکو پراژلک روی   ابر میسره گشته پرخاشجوی
تو گوئی که برق جهانسوز بود   بدشت نبرد آتش افروز بود
همه اهرمن زاده عفریت خوی   همه دیو پیشا د پرخاشجوی
همی جا بگند از اژدهای دژم   بکف آهنین مار سوزنده دم
همی ز آتشین مهره جان گسل   ز شیران جنگی بدریده دل
یکی بدگهر کرد ناپاک چهر   که از پاک یزدان همیتافت مهر
بپذرفته او را اهرمن روزگار   بدآموز او بوده آموزگار
تباهش بر ماه و ماهی شده   همه روز او بر تباهی شده
ز کیش و زآئینش بهره نبود   ز بیغاره ایچش گزندی نبود
ز فرمان دادار سر تافته   ز درگاه شه روی بر تافته
نه آیین و نه دین و نه کیش داشت   دلی بدسگال و بداندیش داشت
ز زنهار اشپخدر بدنهاد   شد آن بدگهر کرد ناپاک زاد
شده رهنمون شان بناورد شاه   که دارا کجا دارد آرام گاه
مرا او را درفشی است خورشید چهر   برافراشته بر بگردون سپهر
یکی باره در زیر رانش چو کوه   بزیر سمش کوه آهن ستوه
یکی جوشن چینی او را ببر   برآسوده از ابر رو گهر
بسی ترک ترکش کش تیرزن   بسی شیر مردان شمشیرزن
گره برزده برز چند زره   برو ها برو ها گره بر گره
بنیروی آن شاه پیروزمند   ز سم تگاور ز خم کمند
برآرند و آرند در دشت کین   زمین با سمان آسمان بر زمین
بپرخاش او برق تندر خروش   چو تندر درارید اندر خروش
بداندیشی از پرده روسیان   ز ناپاکزادان ترطوسیان
چو دژخیم عفریت آتش نهاد   چو اهریمنی زشت و ناپاک زاد
باهنگ پرکاران شهریار   که بودش دران همچو مرکز قرار
یکی توپ چون اژدهای دژم   که هردم جهانی بسوزد بدم
چو تنین تندر برآورد غنگ   برآمد ز لشکر غریو و غرنگ
تو گوئی مگر برق آتش فشان   ز کوه و ز هامون نماندی نشان
فرازش زمین سر بسر سوختی   ابر آسمان آتش افروختی

به پیش سم باره شهریار   که بادش جهان آفریننده یار
بخاک اندر افتاد و شد ریز ریز   تو گوئی بر آویخت دشت ستیز
یکی باره زان برق آهن گذار   گذر کرد بر جوشن شهریار
ابر خسروی خامه آتش فکند   شگفتی که نامد بخسرو گزند
گریزدان بلطف خودش یار بود   ز هر بد مر او را نگهدار بود
سپاس ابر پاک پروردگار   کز و ماند ایمن تن شهریار
جهاندار چون کوه آهن ز جای   بجنبید و در رزم بفشرد پای
از آن تیره گون دود تاریک گرد   برانگیخت آن برق گیتی نورد
بر آورد از جا پری پویه دیو   بر آمد ز شیپور روئین غریو
دو دریای لشکر بر آمد بجوش   چو امواج دریا در آمد خروش
نهادند یک بر دگر تیغ تیز   عیان گشت هنگامه رستخیز
ز هرای شیران بهرای کر   شده گوش گردون کرنده کر
ز بهرام خویان پیروزمند   همه بهرمان بهره لور کند
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ   ز دریای خون موج برتند میغ
ز آسیب فولاد خارا شکاف   شده لام الف پیکر کوه قاف
ز بریدن پیلک چارپر   بسی مرغ جان گشته پروین سپر
ز شمشیر دارای پیروزمند   همه درع رومی چو چینی پرند
ز آذر فشان تیغ آزادگان   پر آذر شده آذرآبادگان
بسی شیر مردان آهن گسل   ز شیران یکیلی در آمد به گل
ز ششصد فزون گرد روسی بخاک   تن از تیر ایرانیان چاک چاک
سران سران بسته از خم خام   بفتراک شیران زرین ستام
الانی و روسی و خزران گروه   پریشان و در دامن دشت و کوه
ز بس گرد کامد ز روسی بگرد   دل امپراطور اعظم بدرد
بسی از نیارال روسی سپاه   بجنگ گنارنگ ایران تباه
ز بس غارت هوش روسی شده   رخ روسیان سندروسی شده
از آن صبحدم تا بهنگام شام   نیاورد چون پور دستان پیام
بد اندیش اسفندر دیو رای   همه رای چون رشته دیو پای
ز شب خواست تا روز روشن کند   همه غارت خود و جوشن کند
جهاندار گیتی باو چیره گشت   چو شب روز در چشم او تیره گشت
ز بدبختی به پیچید روی از نبرد   به بنگاه خود رفت با سوگ و درد
وز اینسو جهاندار پیروزمند   بگردش یکی ژرف بنگه فکند
در اندیشه چون شیر مردان رو   بدورش چو نر اژدها حلقه رو
بدیوان نستوه آمد گزند   ز آهنگ طهمورس دیو بند
بدان بد گهر خسرو شیر جنگ   ز هر سو براه خورش بسته تنگ
بهر بام گز که بر افروخت هور   نشستند گردان ایران بهور
بروسی گشادند هر سو کمین   بریدند بتیغ سرشان بکین
بهر شام بر درگه شهریار   یکی توده شد زان سران آشکار
چو شمشیر گردان سر افشاندشان   بپاداش خسرو زر افشاندشان
تن دیوساران روسی سپاه   گرفتار در بند گردان شاه
به بند اندران گردن بندگان   خروشنده هر سو فروشندگان
ستودش کاین برده دلپذیر   که هم کار دانست و هم یادگیر
بکمتر بهائی فروشنده ام   فروشندگی را خروشنده ام
گروهی ز گردان پاکیزه کیش   بزر روسیان را خریدار بیش
که ده برده بغنز خواهم جوان   که بهر نهالان برم ارمغان
اگر برده ز شست ناچیز بود   فروشنده را خنجر تیز بود
در افکند و از تیغ بر بد سر   بدرگاه شه بر دو آورد زر
سپه را چنین بود بازار تیز   بروسی ز بازارشان رستخیز
بجان روسیان تا تباهی رسید   بکین شان همه اختر بد چمید
نه جای چرا بر ستوران نشان   بزاری بمردند بور الشان
خداوندشان نیز از کس نزار   بخوردند چون کرگ مردار خوار

به بنگاه شان رود زنگی روان   همه آب آن ترک روسی گوان
دمی آب آن خورد چون تشنه   تو گفتی بدش زهر کین دشنه

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان

شده آب زنگی بروسی سپاه   خود انباز با آتش تیغ شاه
چو ماهی بدوران گردون گذشت   نبرده سواری در آمد ز دشت
بخرگاه خسرو زمین داد بوس   که ششصد تن از زردمویان روس
خورشها بکالسکه زاندازه بیش   فرو بسته بس پلتین کاو یش
بهامون همه اژدها پیکر اند   نبرده جوانان آن لشکرند
همه جنگجویان با نای و کوس   گسارنده رنج سالار روس
مر او را چنین یاری آراستند   ز گنجه بدین یاوری خواستند
گذرگاهشان کوهسار است سخت   همه بیشه سالخورده درخت
بدان در بجز شیر ننهاده پی   فرو برده در ناخن شیر نی
بتنگ اندرش دیوهای دژم   بنیرو و پاینده چهر جسم
ازین پس سه روز ار جهان شهریار   سپارند پی اندر آن کوهسار
هم اندر زمان خسرو شیر دل   ز ترکان بسی کرد آهن گسل
گزین کرد و گفت ای نبرده گوان   بهیدارتان شاه روشن روان
شکاری چنین از ره دیر باز   پذیرد ز شیران گردن فراز
ز دوران گردان سپهر آمده   همه دور گردون بمهر آمده
برانید زین در بدان سخت کوه   نمایند یکتن رهد زان گروه
بش برگزینند رنج زره   زمین بهره جویند گنج فره
بفرمان دلیران با یال و سفت   لب خویشتن کرده با خاک جفت
نشستند بر چرمه کام زن   همه شیر جنگ و همه پیلتن
زمین باز از سم بوران بدرد   بنالید بر گنبد لاجورد
که ای کینه جو چند از جور تو   بدین ناتوان تن برم جور تو
نشست را بفرساد و ور زمان   که جانم بفرسودی ای آسمان
شدند آن دلیران خنجر گذار   چو جنگی پلنگان بدان کوهسار
چو شیران گرفتند گردان کمین   بهر سنگ آن بر آهنگ کین
دم گرگ چون برز دار کوه سر   دلیران بکر کینه چون شیر نر
ز خاور چو تابید تابنده هور   یکی گرد بر شد بگردون ز دور
غریونده عراده چرخ فرش   بنیروی گاوان عراده کش
شدی نرم سنگ اندر آن کوهسار   ز آهنگ عراده بار دار
در آن کوهساران شدی سنگ سخت   ز عراده آهنین لخت لخت
بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ   رسیدند دیوان در آن دیولاخ
دلیران ایران کمان از کمین   ز هر سو گشادند آهنگ کین
بکردار ماران ز هر پیچ سنگ   بر آمد فشا فاش پران خدنگ
نبرده سواران بهر سو ز تیغ   بروسی گوان بسته راه گریغ
وز آنسو ز نبوره آتشین   همی روسیان آتش افشان بکین
یکی رستخیز اندر آن کوهسار   شد از آن دو جنگی سپه آشکار
چو درنده شیر و چو جنگی گراز   بهم در فتاده بچنگال و گاز
چو شیران دلیران در آن دشت جنگ   دریدند چرم گرازان بچنگ
یکی رستخیز آشکار آمده   هوا همچو دریای قار آمده
فکندند تنشان بخاک نژند   ز نخشان به پیچید چون گوسپند
همی سر بخنجر بریدندشان   جگرگاه از کین دریدندشان
نیارال جنگی دلیران روس   دگرگونه هر سو همی کوفت کوس
بدان نعره کوس گردان کو   نبردی دگرگونه کردند نو
یکی ترک جنگ آور تیز چنگ   به پیوست با چرخ چاچی خدنگ
باهنگ آن روسی بدگمان   چو گردون خم آورد پشت کمان
بدان مار پرنده جان شکار   بر آورد از جان روسی دمار

زعاده شد گر روسی نگون
دلیران جنگ آور زورمند
روان شیرمردان ابا برگ ساز
سیم روز گردان خنجر گذار
بسیار بخشان گنجها بر فشاند
بروسی سپاهش روان گرد باز
ز سر خود بفکند و بدرید گبر
که یزدانش ز آتش بسوزاد جان
ندانست کاین خاک مرگ نهی است
چو بگذشت زان داوری روز چند
ز تفلیس گردان با شاخ و یال
با یوانه سردارشان نامور
ابا نهصد از جنگجو گرد نیو
سپاری بران بداندیش مرد
جهان را چو بر خویش دیدند تنگ
همیخواستندی بریو فسوس
بد و گفته کاید خورش تنگ شد
جز این نیست اندیشهای پاک کیش
یکی لشکرای گرد کردن فراز
در اندیشه این کز بن کیمیا
پذیرفتشان رای و راندند کو
از این راز آگاهی آمد بشاه
بگفت ای کلاه گوشتان بر سپهر
هم ایدر نوندی بروسی سپاه
هم اکنون برانید زی دشت کوه

گراینده سر آمدش واژگون
در او در روسی کو ازا به بند
بدرگاه دارای گردن فراز
در آورده بر خر که شهریار
سر جنگجویان بکیوان نشاند
که راندز یاران بسالا دراز
دو بخشنده از خون چو بارنده ابر
که گر جا میش رخت یکسر جهان
دم باد آن پیک ترک دلی است

درآمد چو بر خاک آن لخت کوه
تنی زانکه از آن زنگی زشت
سر و زنده دیو ساران روک
انوشه روان جهاندار نیو
بفرمان دارای بارای و هوش
چو اشنید آگاه زانکار شد
همی کاز بر لب زانده فشرد
ز ایران بد لش اندر اندیشه بود
یلان راز گفتار گوینده مرد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری آخشخدر آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدر از بهر خویشتن برانیم ورفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیران از بگرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

بلشکر که آریم هر گونه ساز
رهانند جان از دم اژدها
درون پر ز شادی روان پر ز شور
که راندند ترسان دلی با براه
همه فره پاک یزدان بچهر
بجستی در آمد بدرگاه شاه
به بندید از کین راه آن گروه

چو باشد خورش باز جنگ آوریم
نه اکز بازیچه روزگار
بنیرنگ نتوان رهید از نوش
گروهی ز گردان رزم آزمای
روانشان پژوهنده و یادگیر
که گردان تفلیس رخ تافتند
نمانید شان که بجهد ز دام

فتادند بر خاک روسی گروه
سراسر گرفتار پیلان مست
ابا برگ ساز و ابانای و کوس
بگردان همیخواند گیهان خدیو
تنی راز روسی بکندند گوش
جهانش ببینید کان تار شد
همی اسپ اطور را بر شمرد
نه اکز شیران این بیشه بود
جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد
روان زار و تن خسته و دل نژند
پذیرای فرمان آن بدسگال
ترسید و ترسای پرخاشخر
بنیروی و نیرنگ چون پیل و دیو
بدندی ز آغاز در هر نبرد
ندیدند با شیر پای درنگ
رهانند خود را ز سالار روس
بروها رانده پرا زنگ شد
کز ایدر برانیم ری عز خویش
بجنگ دلیران درنگ آوریم
که چون لشکر دشان بپایان کار
بوشش را به نیرو نباشد روش
بر خویشتن خواند ایران خدای
بهر کار دانا و دانش پذیر
سوی جنگ خویش بشتافتند
سرانشان در آرید در خم خام و



دلیران چو شیران با هنگ کور
بفرمان خسرو جهاندار پور
دوم روز در کوهساری درشت
که سر سوده بر گنبد کوژ پشت

رسیدند گرگان چو جنگی پلنگ
گشادند بر یکدگر کار و جنگ
زنش سوی ترسا گوان تیغ تیز
نهادند و بستند راه گریز

خروش دلیران دران گیرودار
گرایان بگردون ازان کوهسار
ز خون دلیران ترسا بجنگ
همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ

همه تیغ ترکان دران دشت کین
ز ترک دلیران گرایان زمین
ببخت شهنشاه فیروزمند
تهی ز آن دلیران نرست از کمند

همه پیر و برنا به بند آمدند
گرفتار خم کمند آمدند
گرایان سپاه جهان شهریار
سوی شهریار جهان کامکار

یکی ترک در بند صد بنده داشت
یکی بنده صد گنج آگنده داشت
رسید آگهی زان به پیروز شاه
که زینگونه پیروز آمد سپاه

که آوازه رسیدند با انجمن
گوان پلنگ اوژن پیلتن
در او رو بر شیر مرد دلیر
بسی شیر دل مرد در چرم شیر

شهنشاه بشکفت و زر برفشاند
سر توده زر باختر کشاند
بدان شیر مردان پرخاش خر
همی آفرین خواند و افشاند زر

برآراست دارای پاکیزه کیش
ستایش به پیروزی آرای خویش

چو اشپخدر آگه ازان راز شد
خروشش ز ماهی بمه باز شد

همی باد سرد از جگر برکشید
همی جوشن پهلوی بردرید

ز بازیچه چرخ نیرنگ ساز
ز خاکی که بر سر بیفشاند باز

ز بیمهر گردون زناساز بخت
ز سنگی که بر سر بکوبید سخت

خروش یلان برشد به آسمان
ز رانده زبان پر بدرود جان

کشیده همی باد سرد از جگر
بزاری همی گفت یک بر دگر

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش و نکوهش ایشان به اشپخدر و فرار اشپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قلی خان را بدنبال ایشان و رسیدن او بایشان و فتح و مراجعت روس

رهائی ازین دشت ما را کجاست
که هر کام آن کام نر اژدهاست
همش شیر درنده درید ز خاک
همش اژدها خیزد از هر مغاک

رهاند تنی جان ازین دشت جنگ
رهد گر کس از کام چنان نهنگ
نکوهش با اشپخدر آن انجمن
برآراستندی همی تن به تن

که آهنگ ایران تو آراستی
ز خامی بدین آرزو خواستی
تو بردی همه جام یاقوت آب
تو گفتی که آتش برآرم ز آب

جوانان روسی همه کشته زار
چنین آید از گفته نابکار
ندارم تن پیل و چنگال شیر
به پیلان و شیران چو کوشی دلیر

چو شب پرده قیرگون درکشد
ستاره برین دشت لشکر کشد
ازین تنگ بنگر برین پهن دشت
سپه راند باید پی بازگشت

مگر جان رهانیم زین گیر و دار
که سیر آمدیم از در کارزار
چو بشنید اشپخدر از انجمن
از ایشان به پرخاشجوی سخن

پر اندیشه جان و پر از نم چشم
برون پر ز مهر و درون پر ز خشم
برآراست پاسخ به نرمی و مهر
که جانتان مبیناد رنج از سپهر

بمردان بس اینگونه افتاد کار
نه یکسر به نیکی رود روزگار
نبشت ستاره به نیک است و بد
بسختی نه جوشند مردان رد

گر آشفته دانش گر آزاده ایم
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
اگر پیل نروریم اگر شیرگیر
همه مرگ رائیم برنا و پیر

تن مرد را دشت کین گور به
حریری کفن با تنش هور به
ز تا نزا بپیچید تن در حریر
نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بسر می رسند　ز نرم و درشت انکسان کاکنند
چو مینی درشتی بنرمی شتاب　ببین تا چه آید باتش ز آب
چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت　ببایدش برای کهتر شتافت
وگرنه بپیچند ز آموزگار　تبا از بد و نیکی روزگار
چو ائینه اسمان یافت رنگ　زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیر پای　چو زنگی برآویخت سیمین درای
چو پاسی شب از انشب دیوسا　زمین گشت برسان دریای قار
کشیدند عادهای شگفت　باهنگ تفلیس ره برگرفت
دررایش و روی و آهن روان　ز روئینه تن اژدها پاسبان
بائین آن دیوساران بدشت　گرایان شدند از پی باز گشت
که چون مرد کوبنده دستان دهد　نیوشنده را در شگفت افکند
شد از ایروان بامدادان نوند　بلشکر که شاه پیروز مند
که اشپخدر از بیم شمشیر شاه　سوی مرو راند ز ایدر سپاه
زقاجار گردی سپهدار نیو　بگوهر ز پوینده کیهانخدیو
چو آراست گیتی شد از او بدر　بنام سیم پیشوا نام ور
سر اسپهداران ایران شاه　پذیرای فرمانش یکسر سپاه
بنادر و پیل افکن و شیربند　کله گوشه بر آسمان بلند
دراننده چرم پیلان بجنگ　برازنده جنگ شیران بجنگ
جهانگیر چون رستم زابلی　جهان سوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندرست　بهالی ز مردی بزین اندرست
بکین کام نر اژدها بسپرد　بمیدان همی شیر نر شکرد
گرانیدری شاه فرخنده بور　که راند بدستوری شاه بور
بدنبال آن روسی دیوسار　ابا جنگجویان خنجر گذار
شهنشه بران خواند یزدان پاک　سپردش بجان آفرین جان پاک
برآمد ابا جنگجویان بزین　همی راند تاری با آهنگ کین
زمین با سمان زار نالید زار　بگردون گرائید گرد سوار
چو فرسنگ ده در نخستین شد راه　نمودار شد روسیا ز اسپاه
وزانسو چو از پی دلیران روس　هوا دید بر گونه آبنوس
زنامون کشیدند لشکر بکوه　کلاز پی رسیدند تا بر انکوه
یکی کینه گردون برآراست باز　یکی رستخیز از زمین خواست باز
دلیران ایران و کردان رمه　چو شیران بکف گاو پیکر دبوس
همی گرز و که تیغ کین خاستند　بهم در فشاندند و کین ساختند
سرانجام اشپخدر کینه جوی　ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان زگرد آنسپهر　نهان گرد در قیرگون پرده چهر
ز نامون دلیران ایران سپاه　گرفتند ره سوی آرامگاه
به پلنگ رهی بود زان سخت کوه　شب تیره زان راه روسی گروه
بسختی بدان در کشیدند رخت　ز کردان رمیدند زانکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین　نهادند بر پشت بوران چو زین
سوی کوه راندند دیوان چو باد　نشانی ندیدند از آن دیوزاد
همی کف بکف سود سالار نیو　چرا گفت رستا نفر بیننده دیو
جهانم ببینند با شد سیاه　گر ایدر گرایم بدرگاه شاه
سرانجام اکرو پرخاش جوی　بدرگاه شه با سپه کرد روی
جهاندار چون گشت آگه ز راز　که جان شرمگین دارد آنز مساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر　بسی غرم کورسته از چنگ شیر
تو گر شیری آن خود کم از غرم نیست　از ایدر ترا جای آزرم نیست
دگر روز فرمانده ایروان　درآمد بدرگاه شاه جهان
بجان گرچه آنشاه رانده بود　ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از انگونه بنواختش　که بر آسمان تارک افراختش
برآراستش تن به تشریف زر　برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز　بدانمرز شد باز با برگ و ساز

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اشپخدر بجانب مرزری و مقر سران سپاه را برود و رامش و رسیدن عریضه ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری او

پس آنکه بفیروزی و فرهی　چنین رفت فرمان شاهنشهی
کز آهنگ ری بارگه بر کشید　درفش کیانی باختر کشید
گرائید گردان ز میدان جنگ　بایوان و رامش بگماز و چنگ
بخون ریختن روزکی چند را　گزینید جام می آکند را
پس از رنج ناورد و تیمار کین　خرامید زی رامش دلنشین
یکی انجمن با همالان کنید　برامش دگر جنگ نالان کنید
دراز وزکان روسی دیوسار　بپیچید و سیر آمد از روزگار
زپیر جوانشیر آمد نوند　ابا نامه زی شاه پیروزمند
که شاها مرا روزگار درشت　بفرسود بر رو خم آورد پشت
زمانه مرا از جوانی گسست　بسر برف پیریم اندر نشست
ز فرزند چندم جهان کرد کار　برآراست ایوان چو خرم بهار
بگفتم که چون لشکر و پیریم　زمانه ز پستی دهد سیریم
ستاره کند کوژ بالای من　ز رفتار ماند بلی پای من
بگیرد جوان پور دست مرا　دهد مومیائی شکست مرا
چو پیری ببن ز آسمان چیره گشت　جهان بر جهان بین من تیره گشت
بپیچید ایدون سر از رای من　نه بخشوده بر سستی پای من
نماند که پویم بدرگاه شاه　رخم تیره دارد روان پرگناه
دریغا که بیهوده شد رنج من　همه بهره اژدها گنج من
به پیرانه سر آب چهرم ببرد　روانم بیازرد خسرو و برد
فرستی گرم لشکرای شهریار　رهائی ز پرورده پروردگار
بپاداش یزدانت یاری دهاد　به پیروزیت کامکاری دهاد
که سخت است انجیره و چیره دست　کشیدن ز بردستی از زیردست
بزرگی که در سالیان دراز　کس از گفت او سر نه پیچید باز
گرش آهنین کوه بر سر خورد　از آن به که بیداد خوردان برد
بو خیره ز ناپاک فرزند زشت　که بی بهره باد از خرم بهشت
گذارنده چون نامه بگذاشت باز　شد آگاه دارای گیتی ز راز
جهاندار روشن دل پاک کیش　بها در ابوالفتح را خواند پیش
بدو گفت کای پهلو شیر گیر　پدرت انجوانشیر سالار پیر
ز ناساز فرزند ما هوشیار　بنالید بر درگه شهریار
تو باید پدر را شوی یارمند　برادر درا زی بخم کمند
یکی گوش کاپیش دهی در نخست　بستی کسانیش زین پیش سست
میان بندیش بر بفرمانبری　بجز رای فرمان او نسپری
چنان چون بود کام انگور پشت　پذیریش فرمان ز نرم و درشت
هزارش نبرده سواران سپرد　ز مردان و گردان بدو دست برد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعه شوشی با عانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

کز با او درین کار یاری کنند　جهان ز الفرمانش تاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس　بآهنگ شوشی فرو کوفت کوس
سپیده چو دارای چارم سپهر　برین چار بالش برافروخت چهر
به پیروزه ساغر ببوی گلاب　می لعل آکند و کافور ناب

بآهنگ ری شاه پیروزبخت
همه کوه پربانگ و زرینه‌های
پراکنده شد خاک هامون بمهر
ز بورانکه پیکر نیزه رو
همی شد ز هامون بناهید و تیر
چنین درنوشتند هامون و رود
سپهر بزرگی جهان شکوه
ز خسرو زده نوبت سروری
بجان مهرداری کردن فرش
روانش گسارنده رنج شاه
بمهمانی آراست ایوان خویش
بروزی دو خسرو بکاخ اندرش
به پیروزی و خرمی ره نورد
جهانی ز پیروزی شاه شاد
ملکزادگان باسران شادکام
چو شنگ اندرآمد جهانکدخدای
جهاندارشان شادمان خواندش
شه از زین زرین و دشت فراخ
چو خسرو بکاخ کیانی نشست
بآرامش و رامش آرند روی
ازین پیش آسوده لشکر ز جنگ
گسارندهٔ خون و خت زران
نه از جرم شیران برآسوده بند
بایران که دارند شیران کنام
ز خامی کنون دیوساران رها

آقای برادر او و راه ندادن ابوالفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کوه
خروشیدن کوس و بانگ نفیر
همه گوش بر بانگ نای و سرود
نکوهر امیر مقدم گروه
سپرده همه راه فرمان بری
نه چون جان بتن مهر دارا درش
سراسر زر آکنده رو گنج شاه
همی ریخت در پای شه جان خویش
برافراخت بر کاخ گردون سرش
بگردنده گردون همی برد گرد
جهان آفرین کرده بر شاه یاد
فرود آمد انداز در آگین ستام
لبی سروبن گشت کنزی گرای
بپرسید و بنواخت فرزند خویش
بشادی گرائید ری گاه کاخ
برآسوده از رنج بالا و پست
ز پوشیده رویان خود کامجوی
سراسر در اندیشه بوی و رنگ
لب می سرشت نکویان گزان
نه جز زلف آهو و شانشان کمند
ز اندیشه تیغ من در نیام
بآهنگ این مرز کوبنده کوس

همی زین زربافته از پشت بور
بهر راغ خرگه برافراختند
ز تبریز فرماندهی پاکزاد
با حمه شده از پدر نامور
بجان و بدل چاکر شهریار
بخاک پی باره شاه ری
پذیره شد آن شاه را با سران
سپه را خرش داد با برگ و ساز
بسیم کرد بدرود و آراست زین
پذیره گرایان هر جا بمهر
برین کاخ شاهی برآراستند
رده برکشیدند در راه شاه
چو کامی بشد شاه گردن فراز
سرانرا همی جست خسرو بمهر
پس آنکه بفرمان ز شادی و سوگ
چنین راند فرمان که یکسر سپاه
چنین داد فرمان بفرماندهان
سنانها همه گشته زنگار خورد
بجز ارتکاب بت دلپذیر تو
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ
نیفراخت کس گردن از سرکشی
سلیح سپه را بساز آورند

گزین کرد زین تکاور به تخت
همه دشت پر کوه پولادخای
رخ مهر شد قیرگون بر سپهر
ز پوینده گردون چو رخشنده هور
براسش یکی انجمن ساختند
بدیدار روشن چو گودرز زاد
سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بلب راستگوی و بدل راستکار
زبان شاهگوی و درون شاهجوی
ابا نامجویان و نام آوران
ابا میزبانان مهمان نواز
دگرباره ری آسمان شد زمین
همی بر رهش سوده بر خاک چهر
سر تخت از گوهر آراستند
تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه
دگرباره بردند پیشش نثار
که چون رفتشان دور گردون سپهر
نشستند بر زین پوینده بور
سوی جنگه خویش گیرند راه
همه مرزبانان کشور مهان
تن مرد آسوده از دار و برد
نه بر سینه خورده از کینه تیر
فرامش ز آهنگ دشت فراخ
برآسوده کشور ز لشکرکشی
همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران یکی لشکر سازور
که با لشکر روس کین آوریم
بآتش نهادان روسی بجنگ
زمین بوسه دادند پیشش گوان
برادرش چون آگه از راز شد
که در خانه خویش بیگانه را
نباشد گسارنده رنج تو
ترا گر نه فرزند فرمانبرم
بپوشیده رویان خود بر به بخش
تو بندی روان گر ز ری پور خویش
پس اندرزش آراست از هر دری
سرانجام بر کین هم خواستند
بناچار آن پیر گم کرده راه
بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار
از آن تلخ می جام چندم بده
کز آئین دیرین جهان نو کنم
به برنا و پیر ارچه هستی رود
بکف ناتوان جام جم داشتن
زمانه بکف بشکند خامه ام تو
مگر رای خسرو شود یارمند
رهاند کرم داور بیهمال
بترک فلک ترکتازی کنم
بآئین گوینده پهلوی
یکی نامه زین گفتهای دری

ببولاد و آهن بسیم و بزر
ز کین آسمان بر زمین آوریم
زد آتش ازین آتشی آبرنگ
بفرمان پذیری بهر سو روان
بکبر جوانشیر دمساز شد
در ار و سپار دید و خانه را
سراسر بیغما دهد گنج تو
بشمشیر خونریز بفکن سرم
بخرمن میفروزشان آذرخش
که هان ای پسر کام مگذار پیش
ز مهر در برافروختش اختری
نبرد از در کینه آراستند

بآهنگ کین خواهی از شهریار
ازین پس خور و خواب باید گذاشت
ز ایران زمین شاه بپرداخت جای
وز آنسو جوانشیر ابوالفتح کرد
ره باستان مرد بیچاره زد
ابوالفتح فرزند فرزانه ات
گر از من دل روشنت کوفته است
نباشد گر از من روان تو شاد
چنان راه آن باستان بربرد
چو کردید ابوالفتح آگه ز راز
بسوی بخشیدش اندرز سود
شد این را همه داستان در گروه

برآرند بر در که شهریار
بهامون درفش کوی برفراشت
در افکند همغز سرشان بپای
بفرمان ره مرز شوشی سپرد
که مرد خردمند را کی سزد
بتاراج ترکان و هد خانه ات
بمن پاک جانت برآشفته است
همان به که برتن روانم مباد
که بر روی بپوشید رای خرد
بنالید زان دیو نیرنگ ساز
دو گوش از شنیدنش بی بهره بود
بدو ماند شوشی زر و تخت و کوه
به شوشی در او در روسی سپاه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطانی و پیدا استان و طلب یاری در نظم کتاب

ولی خرم آن کش بمستی رود
نشاید روانرا ازرم داشتن
نورد و نورد فلک نامه ام
ز دوران چو خم ندارد ز شند
ز دستان این زال دیرینه سال
بدستان او دستبازی کنم
کنم نامور نامه خسروی
برآرا چو بتخانه آذری
چو فرخنده آرای نه آسمان

هوای بهار است و عهدی خوش
در اندیشه ام زین بلند آسمان
نماند که مانم یکی یادگار
اگر شهریارم کند یاوری
بنیروی دارای جبریل دم
قلم بشکنم در کف تیر او
صبا تا هوا کی جوانیست هست
دو باشد ترا گنج در آستین
بر این چار بالش برآراست خوان

شرابی ز مینای دوشین بیار
کز آن لب نوشخندم بده
بشیرین سخن مدح خسرو کنم
بفر جهانبان جهان دلکش است
که بر من برودش سر آرد زمان
بگیتی بنام جهان شهریار
نگارم یکی نامه زین داوری
که بخشد به شهروزه ملک جم
بشیر و درم کرده شیر او
بدرگاه شه کامرانیست هست
برافشان ابر خسرو آستین

چو بر یان ماهش ماند سره
زمانه در خرمی باز کرد
بهر صبح رازم کلهای باغ
باذر سپند ار ندر اندر خرش
هراسان ز آوای شد پلنگ
یکی عرصه چون باغ مینو شگرف
برآراسته تخت گوهر نگار
بر انجمن مانند خورشید روی
جهانرا بدید از جمشید جم
درین روزگاران که از نوبهار
زده تکیه بر گاه کیخسروی
ز ز پادشاهان مرغول موی
رسیدند با گوهر و خواسته
رده برکشیده پرستارفش
براورنگ زرین فروزانش چهر
ز هر شهر و کشور با میدبار
گروهی ز خوارزم و سقین و جند
هم از دادخواهی گروهی دگر
خدیو زمان شهریار زمین
ز هر شهر بر پایه خواند پیش
درآغاز از مرز خاور بزار
که شاها فلک خم خام تو باد
بهول اندر از پیشان کاروان
ازان دیو ساران ناپاک زاد
چو بر دادخواهان توئی دادرس

جلوس خسرو صاحبقران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد
فروکشت کرد و دو هزاران چراغ
بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش
چو پشت پلنگان زمین رنگ رنگ
دران انگیری چو دریای ژرف
بران بر نشسته جهان شهریار
لب آسمان با زمین راز گوی
نه جمشید فرمان برش از عجم
جهان تازه شد چون رخ شهریار
جهان کهن را ز فرش نوی
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی
ز زر و گهر پیکر آراسته
پرستارفش دست برده بکش

فروزان گل از طارم نسترن
گل از شقه شاخ بفروخت چهر
خروشیدن ابر بر کوهسار
ز شیپور و شندف برآمد غریو
بسی پیل جنگی بسی شیر نر
زهی راز دار ستاره سرش
فریدون‌وش در نیکاران بزم
سکندر ز رومی سواران او
یکی جشن نوروزی آراست شاه
رده بر رده شیر رزم آزمای
ز هر مرز کشور خدایان ز راه
ز یکسوی رادان کشور خدای
همی بخت دارای خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بدربار معدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر
کنارنگ گیتی خداوند دین
به پرسش برآراست گفتار خویش
گشودند لب بر در شهریار
نور دو ستاره بکام تو باد
همه پایه پرداز بازارکان
که هرگز روانشان انوشه مباد
ستمدیدگان را بفریاد رس

بفرمان آن دادگر شهریار
دو مرجان گوهرفشان باز کرد
همه پاسخ داور آراستند
شدند آفرین خوان کیهان خدیو
ازین تنگ چشمان توران زمین
بپویندگان بسته در دشت راه
بسی خواجه افتاده در بردگی
ستم پیشگان را سرافکن به تیغ

برآراست خان از کباب بره
برین سبز طارم چو عقد پرن
چو خورشید از کاخ گردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیهان خدیو
بهر سو دوان فند بنجیر زر
فروزانتر از آفتاب افسرش
تهمتن شی از سواران رزم
خضر پیرو آبداران او
خروشیدن کوس بر شد بماه
ببزم اندرون پیش خسرو بپای
ببوی زمین بوس درگاه شاه
دگر سوی گردان گردون گرای
چو بارنده ابر بهاری گهر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدربار آن خسرو روزگار
پی داوری کرده آوا بلند
بخرگاه شان برد سالار بار
ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
بپوزش سخن را برآراستند
بسالار گیتی بدار ای نیو
دلی تنگ داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان بماه
بسی پرده بدرید بر پردگی
بشمشیر خونریز شان بیدریغ

بداندیش را خوار در دیده به
دگر سو گروهی ز کرمان زمین
توئی سایه پاک پروردگار
بر از هفتمین آسمان پایه‌ات
چو گردت خداوند کیهان خدای
پژوهش کن از در درویش چند
همه ناخداترس و ناپاک زاد
بزیر پی باره شان پایمال
همه ده خدایان بماندند جای
ازین مارفش نیزه در کارزار
چو خور سوی کین بارگی گرم کن
دگر سو گروهی ز ارمن هزار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر
بریده دل از مهر فرزند خویش
بگوهر چو اهریمنی ریمن است
بخود داده ره لشکر روس را
بر روسیان روی فرسا شده
ره دیو واوژن سپار و چنین
کنون چاره کن آن بداندیش را
هم ایدر ز دیلم نوندی نوان
ز اندیشه اینکه چون شهریار
همه سرخ روی و همه زرد موی
گرایند زان پس بمازندران
بروزی دو شاید دران زندگان

سر مار با سنگ کوبیده به

ز کیهان خدایان نبینیم کس

شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان و سیستانی در پایه سریر خلافت مصیر سلطانی

نگهبان خدایان گردن گرای
ز نیش گزاینده کان در گزند
کشان خنجر شاه کیفر دهاد
چه از سالخورد و چه از خورد سال
نه ده ماند بر جا نه ده کدخدای
برآر از گزاینده ماران دمار

پژوهنده رنج برنده باش
بسی اهرمن گوهر کابلی
بچین بر بجوشن گره بر زدند
خروشیدن مادر از مرگ پور
یکی چاره بر در بیچاره کن
چو دادار پی داوری داورت

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه جوانشیر و سازش او با روسیه

نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
همه رای او رای اهریمن است
تبه کرده پوشیده ناموس را
ز ترس جهاندار ترسا شده
تباهی درآرد بدنیا و دین
همان بدکنش مرد بدکیش را
چنین گفت از گفته کاروان
بارمن کشد لشکر بیشمار
بداندیش و ناپاک و پرخاشجوی
فروزند آتش ز کین اندران
برآسایدش جان ز نادر وشتاب

ز پوشیده رویانش آزرم نیست
نه از پاک یزدانش اندیشه
ازان مردمان راز جا لشکری
گران باستان مرد کم کرده راه
فروکشت اخگر توان از نمی
گروهی بدیلم بکیهان خدیو
که اشنید راز آن روسی بدگهر
ز دریای خزران سپاهی شگرف
بکین بر بابر و گره بر زنند
هراسان شود زان مگر شهریار
سپهکش شهنشاه گردون رکاب

بفریاد خواهان جز تو فریادرس
غریوان که ای شاه با داد و دین
به پروردگان سایه بر گمار
جهانی در آسایش از سایه‌ات
پرستار بر هر پرستنده باش
بانبازی لشکر زابلی
بآن بوم و بر آتشی بر زدند
دران بوم و بر برشد از ماه و خور
بشمشیر کین رخنه در خاره کن
دل و تیغ و بازوی زور آورت
پی اختر دشمنان نرم کن
خروشی برآورده کی شهریار
ز اندیشه خسرو شیرگیر
نه پیمش ز بیم تو از دادگر
ز ناموس پوشیده‌اش شرم نیست
نه جز رای اهریمنش پیشه
بدل در سگالد سگالشگری
که بنیاد بادا فرا تیغ شاه
چو بر خود فروزد از و عالمی
نیایش کنان کای جهاندار نیو
دگرره شد از جادوئی چاره‌گر
فزونتر ز امواج دریای ژرف
بدیلم بخت آتش اندر زنند
در ارمن بپیچد رخ از کارزار
جهان را جهاندار افراسیاب

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

برافروخت چون گفت هر یک شنید   فروزنده رویش چو تابنده شید
چو آگه ز راز خروشنده شد   روانش چو دریای جوشنده شد
به پیچید چون اژدهای دژم   تو گفتی جهان می بسوزد بدم
بلی چون شود شاه پرخاشجوی   بروها بر آژنگ سازد بروی
بجنبش درآید زمین چون سپهر   برافرازد از باختر چهر مهر
چو آهنگ شمشیر تیز آورد   جهان را یکی رستخیز آورد
چو پوشد تن خسروانی زره   ز کین اندر آرد بابرو گره
یکی پیل جوشان بجوشن درست   و یا آهنین کوه جوشن درست
ازان پس بپاسخ زبان باز کرد   بهر یک سخن گفتن آغاز کرد
که دل شاد دارید و دل بی گزند   که آرم بزیر آسمان بلند
بسی کوه آهن بهامون کنم   بسی پیل جوشنده از خون کنم
ز کین بر شده چرخ پست آورم   ز گردش بارکان شکست آورم
بلند آتشی بر باختر کنم   همه اختر آنرا چو اخگر کنم
ز سم ستوران هامون نورد   بلند آسمانی فرازم چو گرد
ز رخشان سنانها دران تیره خاک   فروزم بسی اختر تابناک
چو کیوان بداندیش و دژخیم خوی   چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
درآرم چو آن اختران در نورد   بسی زان نورد اختر آرم بگرد
یکی ترکتازی بتوران کنم   زمین را ستوه از ستوران کنم
بگوپال گردان گردن گرای   نه کابل بمانم نه کابل خدای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی میرزا فرمان فرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه که طایفه از ترکمانیه است روان کن

کنم تیره گردون ز گرد نبرد   سر لشکر اعظم درآرم بگرد
ازین تیره خیزرانی نژاد   وهم خاک دریای خزران بباد
چو تختی ازینگونه پاسخ براند   نگارنده نام لشکر بخواند
پژوهشگر آمد ز نام آوران   که بودند در کشور خاوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر   بفرمانبری تنگ بسته کمر
پس از آفرین مرد آموزگار   شمار سپه راند با شهریار
چو بی کفری آن خسرو راستین   شد آگه ز گردان خاور زمین
دبیر گرانمایه را پیش خواند   به انسان که بایست فرمان براند
چو فرمان شه شد بدانا و پیر   بفرمان شاهنشه ملک گیر
یکی نامه بنگاشت از آب زر   بنام ملکزاده نامور
که از گفت دارای گردنگرای   بخاور زمین بود خاور خدای
به برز و بازو و بالا و چهر   چو البرز و پولاد و شمشاد چهر
ابر کوه رخش چون زنده پیل   به بر کوه آهن چو دریای نیل
بکاخ اندرون رادسرو بلند   بدشت اندرون اژدر شیر بند
گزین پور خسرو محمد ولی   ببزم اندرون رستم زابلی
دران پس یکی گرد گردنگرای   که آمد بنام سپهر پیشوای
بهین چاکر شهریار جوان   بفرمان خسرو کمر بر میان
ز خسرو سپهدار خاور زمین   ز خاور زمین راند لشکر بکین
بسی خون ز یال یلان ریخته   بسی خاک با خون برآمیخته
دران مرز چون رستم زابلی   بسی کشته با خنجر کابلی
بفرمان اسکندر نامور   بسی را چو دارا دریده جگر
پی رزم توران بپیش خواند   برادر ز ناورد گردان براند

که باید ز خاور زمین سی هزار   سواران جنگ آور نامدار
یکی تاختن بر تمور آورید   بترکان جهان چشم مور آورید
ز پیر زغن مرکفن شان کشید   گزاز غن مرز غن شان کنید
دو اسپ گرانمایه تیز گام   چو کوهی ابر کوه زرین ستام
بتشریف دستوریش داد شاه   سر مرد جنگی برآمد به ماه
گزیند ملکزاده نامور   تو نیز از پیش بفرمان ببندی کمر
به پشت پدرشان بدرید خام   برآرید شان کودک از ناف مام
پس آنخسروی نامه و داش تیر   زمین بوسه داد آن کو شیرگیر
یکی جامه زرکش شاهوار   دگر باره و طوق کوهر نگار
ز درگاه خسرو دو صد مرد کو   سپه را بهر داوری پیش رو

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهت تنبیه افاغنه

بهمراهی خویشتن برگزید   یکی شیر پیکر علم بر کشید
چو خورشید خاور نگاور براند   نگاور ز ری سوی خاور براند
جهان کدخدا شاه با آفرین   نگهدار کشور نگهبان دین
دگر ره نگارنده را پیش خواند   گذارش چنین با نگارنده راند
که بنگار منشور شاهنشهی   بر خشنده خورشید اوج مهی
گرانمایه پور برادر پدر   بکرمان زمین داور داوگر
که همنام با پور آذر بود   درخت مهی را بهین بر بود
که ای شیردل پور رزم آزمای   دلیر و سرفراز و گردن گرای
پدر بر پدر مرز را مرزبان   پسر خوانده شهریار جهان
نیاکانت پرمایه و شیر چنگ   بدریای ناورد چون نهنگ
سزاوار این تخم بیغاره نیست   نگوهش گرانرا ولی چاره نیست
بمرزی که دارد چو تو مرزبان   پی بد سگالان نزیبد وزان
نباید کشاورز آن بوم و بر   بداد ار نالد ز بیدادگر
کنام هژبران چو شد بیشه شیر   نه آهو ز سگ دارد اندیشه
درآرامگاه دم آتشیخ شیر   نباید که لاید سگی خیره خیر
بزیر آر آن چرخ تیز کام   که بند دره آسمان از خرام
زیال بداندیش خون برفشان   بگردان بشمشیر کین سرفشان
به بیدادگر کینه از داد کن تو   روان نیاکان از آن شاد کن
چو آن نامه بپذرفت زانسان نگار   بر از زنگین جهان شهریار
بهم درنوردید دانا و پیر   بفرمان آن خسرو شیرگیر
بنوروز گردان گرانمایه مرد   چو گردنده گردون بکین گردکرد
ز قاجار شیراوژنی نامدار   سپهدار سرهنگ و سالار بار
نهنگی بجنگ اندرون تیز چنگ   ز دژخیم خویش هراسان نهنگ
چنین داد فرمان جهان کدخدای   پدر بر پدر شاه کشورگشای
که برگیر این نامه نامور   سبک پویه پای هشیوار سر
رسان بر پور برادر پدرم   که بدر و بچنگال بر شیر چرم
ز جنگی سواران خنجر گذار   ز درگاه شاهنشهی ده هزار
ابر کوه بارگی زین نهند   بهر بیدق از کینه فرزین نهند
بفرمان آن پاک پیوند من   که پیوسته با پاک فرزند من
یکی تاختن بر بزابل برید   جگرگاه گردان کابل درید
برآرید از دودشان بر سپهر   یکی دود کزان شود تیره مهر
سر گردنانشان به بند آورید   ز خون مرزشان لور کند آورید
نمایند رجاشی زان گروه   بگخز ز سم ستوران ستوه
ز کنشان بسی که بهامون کنند   ز خون کوه و هامون جیحون کنند
چو سالار لشکر زکار آگهی   نیوشیدند از رز شاهنشهی
زمین پیش شاهجهان داد بوس   وزان پس بگردون شد آوای کوس
زدندی سوی زابل برون تاختند   بهامون سراپرده افراختند

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهت روانه نمودن بملک ارمن

برخسار این گنبد لاجورد یکی پرده قیرگون شد ز گرد
روان کرد چون سوی زابل سپاه ز دیلم گرانمایگان خواند شاه
ازان مرز کردان گردن فراز چو بردند بر شاه گیتی نماز
چنین گفت دارای بیدار دل که باید نگهداشت زینکار دل
گر آشفته شد آن روسی کینه خواه ز دریای خزران فرستد سپاه
هشیوار باشید در جنگشان هراسان نگردید ز آهنگشان
بکین اندر آتشین دم نهند هم آورد کردان دیلم نهند
بباید درین کینه باستان بناورد باشید همداستان
چو کردان دیلم بهم آورند سر لشکر اعظم بگرد آورند
یکی پرخرد مرد اختر شمار همه راز اختر بر او آشکار
ز خاصان درگاه شاهنشهی ارسطوی دوران بکار آگهی
هشیوار و روشندل و کاردان معین چاکر شاه بسیار دان
چو عیسی نهاد ار چه بر چرخ کام ولی از بد روسی آید بنام
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد بگردان دیلم سپهدار کرد
چنین داد فرمان که از رای او نتابید در نیک و بد رای رو
میان بسته دارید پیکارگاه بفرمان او چون بفرمان شاه
نه پیچید سر آنچه رای اوست که آرایش بجز رای دارای اوست
همه رو بناورد روس آورید بروسی جهان آبنوس آورید
بروزی که رانم بارمن سپاه گذارم کشن لشکری کینه خواه
بزرگان و روم ز خلخال زر چو جنگی پلنگان پرخاشخر
به نیروی پیل و با هنگ شیر بناورد پیل افکن و شیرگیر
به پیش ملکزاده کامران علی شاه آن راد سرو جوان
اگر لشکر روس جنگ آورند بناورد دیلم درنگ آورند
نتابید در پیش آهنگشان نبینید پایاب در جنگشان
ملکزاده را زان دهید آگهی که آن آفتاب سپهر مهی
بیاری فرستد سپاهی شگرف بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
زنند آتش کین بخزران زمین بسوزند دریای خزران بکین
دلیران دیلم ز کیهان خدیو ستایش کنان بر بدارای نیو
که مانند کانیم و فرمان تراست فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بفرمان دارا درنگ آوریم جهان بر بداندیش تنگ آوریم
اگر رای خسرو شود یاربند بزیر آوریم آسمان بلند
چو بختی ازینگونه راندند راز بر آهنگ دارای گردن فراز
بهرتن ازان شیرمردان کین فراوان جهاندار خواند آفرین
زمین بوسه دادند در پیش شاه وزان پس بدیلم نشستند راه

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعهٔ بم بنزد طایفهٔ افغان که متقرر است که یا قلعهٔ بم را تصرف بدهید یا رعیتی کنید

بیا ساقی آن زابلی جام می خورنده تهمتن بدوران کی
بمن ده که آهنگ زابل مراست نبردی بگردان کابل مراست
مغنی بکابل رهی ساز کن بآهنگ کابل نی آغاز کن
که جامی دو بر راه زابل کشیم شرابی بآهنگ کابل کشیم
سرایند مرد سخندان سخن برآراست زینگونه در انجمن
کز آغاز دارای روشن نفس بکابل خدایان فرستاد کس
که بنگاه شان بود در مرز بم بفرمان دارنده بخت حشم
بخود دارای اندر دران بوم و بر ز سالار کرمان بپیچیده سر
که گر بندگانید بی رنگ و ریو نوردید ره سوی کیهان خدیو

بدلشان اگر جای اهرمن است بناراستی دیوتان رهزن است
ازان پیش کز تیغ کند آوران بگرداند آید سر از سران
سر خویش گیرید ازان مرز و بوم مسازید نیک اختر خویش شوم
فرستاده چون گفت خسرو بگفت روانشان شد از بیم با مرگ جفت
ز ژرفی دران دیده کردند باز ز کشش سوندید یکدر فراز
از اندیشه در کشیدند رخت تن از بیم لرزان چو شاخ درخت
ازان هول گفتار بنگاه را سپردند مر لشکر شاه را
بفرمان سالار کرمان زمین کو عامری شرزه شیر عرین
که دادش پدر نام پور خلیل بناورد شیران یکی ژنده پیل
بکردار روئین تن اسفندیار در آورد لشکر بر آیین حصار
در دژ فرو بست و بر باره شد بداندیش از چاره بیچاره شد
کشیدند چون رخت بیرون ز بزم پشیمانی آورد جانشان دژم
پراندیشه زان رای کابل گروه بداندیش جان زین سگالش ستوه
دگر ره سوی دژ چو باز آمدند دلیران دژ رزمساز آمدند
بکین جنگجویان خسرو پرست بجا چی کمان اندر او در نشست
سواران کندآور کابلی اباکینه جو لشکر زابلی
گرفتند پیرامن آن حصار میان بسته تنگ از در کارزار
به پرنده بیلک دلیران شاه بگردان کابل فرو بسته راه
بهامون سواران شمشیرزن ابر باره کند آوران تیرزن
بروها پر از ننگ کرده بکین کماها بگردان گشاده کمین
دو مه چو گذشت از نورد سپهر تنی را بدل در نجنبید مهر
خورشها بدژ در بپایان رسید بجائی بهای تهی نان رسید
برکرونان کردران ستوه تهاد از کسی راستی بود و سوه
چنان بر دلیران خورش تنگ شد کزان دست شان کوته از جنگ شد
بدژ خشک مرداری ار یافتند تو گوئی که بریان تریا فتند
بهم جسته شیر اوژنان کارزار چو درنده گرگان مردارخوار
ز اندیشهٔ گرسنه بر سپهر بلرزید برگرد ه ماه مهر
سراسر بریدند از جان امید سیه بر به بینند روز سپید
بهم گفت جا لشکر عامرے بگردان سخنها ز جا لشکرے
که کردم ژرفی در اختر نگاه چنین دیدم از گردش مهر و ماه
که گردد شب تیره روز سپید بما چرخ پیروزی آرد پدید
یکی لشکر کشن آراسته چو کردند کردان بکین خواسته
بیاری رسد از در شهریار همه کار بر ما شود چون نگار
شکفتند کردان پرخاشجو کزینگونه بس دیده بودند ازو
همه زان سپس دل قوی ساختند بشادی علمها بر افراختند
ز هامون همان لشکر رزمساز زبانها به بیچاره کردند باز
که دیگر نگردد خرام سپهر بجان بداندیشان بر بهر
نوشت بوش از زمانه نکرد جز از چشمهٔ تیغشان آبخورد

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروز خان قاجار و جنگ نوروز خان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

دوین تنگ دژ از سپهر فراخ نبینند دیگر بر ایوان و کاخ
سرایان سخنها بنابخردی که آمد بباران درخت بدی
نگهبان دژ بامداد دگر هراسان ابرسنگ پرخاشخر
رساند آگاهی کای سرافراز مرد دگرگونه شد آسمان لاجورد
ز هامون یکی لشکر اندر رسید که تاریک شد چهر تابنده شید
به پیکار ما گر گشایند دست بسی سر بپا اندر آرند پست

دگر آمد از دژ شهریار	سزد گر بنالد بد اندیشه زار
برون راند و باز آمد و باز گفت	که اختر به پیروزیت کرد جفت
همه پایمرد و همه دستیار	شدیم ایمن از گردش روزگار
که اینک دگرگونه شد روزگار	سزد گر بگرید بر خویش زار
سخنوشان همه تشنه از خشم و کین	چنان چون همی مرد رامش گزین
سراسر سران انجمن ساختند	سوی چاره کار پرداختند
که تا هست جا زابتن دستگاه	تهی رخ تا نیم از آوردگاه
بر آن رای کوته چو آمد سخن	یکی ژرف بنگه فکندند بن
بلی هر که از بخت برتافت چهر	به بدخویش رهنمون شد سپهر
رسیدند شیران جنگی ز راه	درفش درفشان برآمد بماه
بهامون لبسی کوه آتش نهاد	ابر کوه‌ها باد ختلی نژاد
بکسوز کابل لبسی پیل مست	دگر سوی شیران خسرو پرست
جز نکیدن پیلبانان بجنگ	برآمد بگردون پیروزه رنگ
ز گردان بگرد اندر آمد لبسی	نجنبید مهر کسی بر کسی
تن از تیغ کند آوران چاک چاک	سبکسار سرشان درآمد بخاک
تن کابلی ماند بیخود و گبر	ستوران‌شان گشته کام هژبر
تن کشتگان سوده در پای پیل	ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
تهی چند افغان و خیزان شدند	سوی مرز و خاور گریزان شدند
اگر پیل با شیر جنگ آورد	سزد گر زمانی درنگ آورد
گروهی فکنده ز تن بار سر	گروهی گرانبار از سیم و زر
بهر کار اندیشه باید نخست	نتابد بپولاد بازوی سست
دلیران همه سرفراز آمدند	به پیروزی از رزم باز آمدند
چو آن نامور آگه از راز گشت	کله گوشه او ز اختر گذشت
تو تندی روان گرد چون شد باد	بدرگاه دارای با دین و داد
ز پیروزی آن شاه یزدان شناس	بسی خواند بر پاک یزدان سپاس

چو سرهنگ گفت و نگهبان شنود	تو تندی پی آگهی راند زود
دگر ره ستاره برامش چمید	که افزون ز اختر سپاهی رسید
وز آن سو سواری درآمد ز راه	رساند آگهی بر بکابل سپاه
رسید از در شاه پیروزمند	یکی لشکر افزون تر از چون و چند
هراسان ز گفت سرائیده سخت	ز پیرامن دژ کشیدند رخت
چو گشتند با یکدگر رای زن	بناور در اندیگر سخن
بمیدان جنگ از در نام و ننگ	بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
ز یک جا بهر راه بگماشتند	بهامون بزرگ سترگ داشتند
دگر روز برخواست آوای کوس	هوا گشت بر گونه آبنوس
تو گوئی زمین بیشه شیر شد	گیاهش همه سبزه و تیر شد
دو لشکر وران بین دشت تنگ	کف آورده بر لب چو دریای ژرف
برانگیختند از دو سو بادپای	تو گفتی جهانی برآمد ز جای
بهامون شد از موج دریای خون	رخ چرخ پیروزه چهاده گون
ز آهنگ گردان خسرو پرست	بکابل گروه اندر آمد شکست
کسی سر ز خفتان کین برنگرد	که از آب شمشیر لب تر نکرد
سر بدکنش مرد در زیر گرد	زن و کودک اندر کف شیر مرد
بنیروی دارای پیروزمند	سر بدسگالان گرفتار بند
ز شش سو سواران پیروزبخت	بهم دگر زنده ره بسته سخت
ولی گر کند گور آهنگ شیر	بخون خود اندر شود خیره خیر
یکی را بیغما شده خواسته	یکی را ز زر پیکر آراسته
بو فره سبکسار ناهوشیار	گرفتار گردد به بد روزگار
یکی نامور نامه از مهر و کین	نوشته بسالار کرمان زمین
ز پیروزی لشکر شهریار	نوشته یکی نامه نامدار
بروزی همایون درآمد ز راه	رساند آگهی زان بدرگاه شاه
وز آن پس در گنج زر باز کرد	چنان چون سزد در ریزش آغاز کرد

بگردان

بگردان جهان آفرین را بخواند	بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند
سزد گر براه چنین شهریار	فشانند جان تا شده خواستار

گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ خان در بخارا و گرفتن او مرو و شهادت بیرام قلیخان قاجار

که بخش کوشش گرانمایگان	چنین گفت این گوهر شایگان
که چون تخت بربست دارای تور	از او فر فرماندهی ماند دور
جهین پور بدگوهر دانیال	که از رنگ و ریوش بیامد بحال
بگاه پدر تکیه زد شادکام	بتوران خدائی برآورد نام
همه شیوه اش ریمنی بود و ریو	بدین جادوی گشته توران خدیو
از آن سوی جیحون بفرمانبرش	بافسون و نیرنگ فرمانبرش
اگرچه بآئین دین باز گفت	ولی باروانش اهرمن بود جفت
بهر برزن آن دیو اندیشه ور	شدی یار با مردم پیشه ور
دل پاک مردان پاکیزه کیش	ز بیداد آن بدکنش مرد ریش
درفش از بخارا برافراخته	وز آنجا بخاور زمین تاخته
چو دیوان ره‌زن در آن بوم و بر	ز آئین بگشته بیدادگر
همه سال آن ره‌زن کینه خواه	سوی مرو از کینه راندی سپاه
بمرو اندران راد مردان بدند	هم آورد گردان گردان بدند
بزرگان فرزانه را آستین	گشاده جبین و فراخ آستین
سر نامداران همه نام گرد	که بر پور دستان زدی دستبرد
دلیر و سرافراز و نیکو نهاد	بگوهر پدر بر پدر پاک زاد
همو داوری بزرگان خاور زمین	چو او پاکزاد و چو او پاک دین
سر سروران تخم کهمند	درش بوسه جای سپهر بلند
زمانه چو با رادمردان بد است	بدی آورد بر کسی کورداست
نکویان بدی از نکوش یافت	بدان نیکیش از روش تافته
برآن کو نهد در ره راست کام	بکژی بود آسمان را خرام
درین باغ پر خاربن هشت دست	بشاخ برومند آید شکست
بسالی سوم مرو لشکر کشید	دران مرز رایت همه برکشید
سپاهی بداندیش و پرخاش جوی	همه اهرمن نژاد و عفریت خوی
نه جز تشنه برخون یزدان شناس	نه از پاک یزدان بدلشان هراس
در آنجا بغارت گشادند دست	خود اندر کمین سواران نشست
چو آمد بسالار مرو آگهی	برافراخت آزاد سرو سهی
بزین گاورد آورد پای	بکیوان شد آوای هندی درای
سواران برابر و گره بر زدند	گره بر به بند زره بر زدند
چو شیران جنگی بزین پلنگ	روان سوی هامون بآهنگ جنگ
سر نامداران یزدان پرست	یکی آبگون برق رخشان بدست
ز اندیشه پرداخته سینه را	بدل کرده نو کین دیرینه را
تکاور همی راند چون پیل مست	در آورده بر زنده پیلان شکست
از آن شیر جنگی سواران تور	گریزان چو از شیر نر ماده گور
گذشت از پل نهر نو باده اش	نه اندیشه از مرگ بیچاره اش
بناورد گه بار کی گرم رو	نه آگاهیش از اختر رزم رو
نه هر سو نگر دار دشمن سروش	ز اهریمنان بود تاریک هوش
که آن اهرمن زاد ناپاک دین	برانگیخت پرنده دیو از کمین
گرفتند گردش سواران تور	به پیچید روی و برآورد بور
بسی را بخنجر جگر کرد چاک	درافکند بس مرد جنگی بخاک
ز شش سو بسی ناوک چار پر	گشادند بر مرد پرخاشخر
بخاک اندر افتاد از پشت زین	درآمد بلند آسمان بر زمین
غریوی برآمد ز گیتی هزار	تو گفتی که شد رستخیز آشکار
فغان زین ستمکاره دیر سال	که با نیکمردان بود بدسگال
کدامین تن از او نشد جفت خاک	کدامین دل از او نشد چاک چاک

خراسان بشنود آن رادمرد / جهانی ز سوکش پر از داغ و درد
چنین است آئین دهر دو رنگ / بدستی شرابی بدستی شرنگ
کسی را شرابی نریزد بجام / که نفشاند از وی شرنگش بکام
وز انجا سواری سوی مرو راند / بر آن انجمن راز بگذشته خواند
چو زان سوک دور آگهی یافتند / بچنگال بر سینه بشکافتند
نه دستی که جفت گریبان نبود / نه خوئی که از دل بدامان نبود
چو ابر بهاری روان گوان / نوان از غم رادسرو نوان
خروشی ز دردش برآراستند / کز آن آهنین کوه را کاستند
بسوکش بسی ماه خورشید روی / همی مویه کردند کندند موی
نه چشمی که آن چشمهٔ خون نگشت / نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت
شد از سوک آن نامبردار نیو / بگیتی یکی رستخیز از غریو
ز تیمار خویشان و بیگانگان / غریوان بهر سو چو دیوانگان
شدند انجمن زان سپس بخردان / که اینک برآید غوان و دوان
کنون باید اندیشه کار کرد / در ترکان اندیشه ستوار کرد
وگرنه تباهی برآید بشهر / شود نوش بر ما کز اینده زهر
کنون گاه جنگست و کین خواستن / نه موکندن و مویه آراستن
بپرخاش یکسر تن آراستند / ز آهن به تن جوشن آراستند
بروزی سه چار از پس آن نبرد / بدژ باره را آمدن بد اندیش مرد
بسی جادوئیها که در کار بست / بدان تا در مروش آمد بدست
سخنها بسی گفت نرم و درشت / کهی گشت سنجاف و که خارپشت
کهی یاد از دانش و داد کرد / که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد
بسی چرب گو دیو مردم ربای / نشنده به نیرنگ چون دیو پای
فرستاد سوی دلیران مرو / بدل گرگس از تن چو نگین تذرو
بچربی فرستاده نرم گوی / بر آن خیره مردان پرخاشجوی
سخنها کز انجام و آغاز گفت / زبان سنان پاسخش باز گفت
نیامد بر آن دیو اندرز و پند / جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس نزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین پیرام قلیخان و آمدن او بمرو و بفرمانفرمائی نشستن

بگردان چو نیروی جنگش نبود / در آنمرز پای درنگش نبود
ره کشور خویش بگرفت پیش / سپه راند زانجا سوی مرز خویش
همایون بر آن اندرخت مهی / بباغ مهی راد سرو سهی
بگوهر جهان بخش و کشورستان / بمهر آفتاب و بکین آسمان
براز سپهرا که از رای هوش / بتن پاک هوشش چو روشن سروش
بگیتی شد آن پاکزاد از پدر / بنام سیم پیشوا از پدر
درین داوری از پدر دور بود / نه آگاه از لشکر طور بود
بطوس اندرش بود آنگه نشست / که آمد بمینای مروی شکست
بنوش نامهٔ مردمی در نوشت / چنین آمد از آسمان سرنوشت
بسوک پدر بر بفرخ پسر / ز سوز درون وز خون جگر
تبه شد از روزگار نبرد / بزرگان یکی نامه با داغ و درد
که ای از پدر یادگار مهین / بگوهر جهان جهان را مهین
چو او سایه برداشت از فر مرو / تو افکن بر آن سایه آن راد مرو
توئی در خور رهنمای همه / خداوندئی کن بجای همه
پرستنده کانرا خداوند باش / پدر بر پدر گشته چند باش
پس آن نامه بر پشت نوندی نوان / رساندش سراسر نیاز گوان
چو آن نامه بردار آن نامه دید / بسوک پدر جامه بر تن درید
پس از روز چند از درنگ و فسوس / سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

سران سر نهادند بر پای او / نه پیچیده یکتن سر از رای او
شب و روز بس کرد و کرد آن گرای / کمر بسته بودند پیشش بپای

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبکیه در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و محاصره

بسی خون ترکان توران زمین / در آمیخت با خاک هامون نگین
بود جاودان زنده آن نامدار / که دارد بگیتی چنین یادگار
دگر سال آن دیو نیرنگ ساز / سوی مرو از کین سپه راند باز
چو آمد بسالار نو آگهی / بهامون سپه راند با فرهی
بترکان یکی تاختن برد سخت / شد از چرخ پیروزه پیروز بخت
بپیچید آن گرگ کرکینه در / رخ از رزم شیران پرخاشخر
ز ششصد فزون گرگ ناپاک دین / گرفتار گرگان ایران زمین
در آوردشان از کمند سران / بزنجیر مسمار آهنگران
بدژ خیمه زد آنشان بار کرد / شبی را بهر روز بر دار کرد
بدان بد گهر ترک پرخاشخر / ز ناورد گردان بپیچید سر
گذرگاهش از رود مرغاب بود / که آب رخ مرو از آن آب بود
چو آمد بنزدیک آن رودبار / در اندیشه افتاد آن نابکار
که ویران کند بند مرغاب را / فزالشهر بند در ره آب را
دژی در سر بند مرغاب بود / که روئینه دز خواندی آنراد بود
خدنگ افکنان را در آن بد نشست / که بر بند تا یاد ترکان شکست
بناگه بر آن از سپه راند سخت / بناوک زنان بر دژم کرد بخت
گرفت آن دژ و کرد ویران بهم / بانجام اندر آورد شیران بهم
وزان پس بمرغاب بشکست بند / زد آتش بیان کشور کشتمند
بگل چشمها را درانباشت نیز / وزان چشمها گشت سیلاب خیز
نه مرغابی از رود مرغاب ماند / نه جز چشم دهقان پر از آب ماند
پس آنگه از آن مرز لشکر براند / بسوی بخارا نکاور براند
سه سال آن بد اندیش بیداد کرد / همی ماند لشکر بر آن بوم و بر
سرانجام از آن بد کنش مرد شوم / خرابی در آمد بر آن مرز و بوم
زمینهای آباد ماندش خراب / چمنهای سیراب گشتش سراب
نه دهقان افشاند تخمی بخاک / نه گاو و کدیور زمین کرد چاک
ز بی آبی آمد زمین آنچنان / که گفتی بود دیدهٔ آسمان
چمنها ز بی برگی آمد چو سن / تن از سیم بی بهره آن انجمن
نه فرخت سوری بگلشن چراغ / سرایان نشد نای ساری بباغ
شب و روز بر خوان گردان سپهر / ندیدند جز گردهٔ ماه و مهر
نه دودی بجز دود دل دید کس / همی دیگ دلها بجوشید بس
بسی جان سپردند بر یاد نان / بسر آنکه جان برد از آن ورطه جان
زیکسوی اندیشهٔ تیز زن / دگر سو خروشیدن پیر زن
بهامون غو کوس و آوای نای / بدر نالهٔ نای هر بینوای
بزرگان بفرمانده خویشتن / پی چاره سازی شده رای زن
سخنها بسی رفته از هر دری / ز تنش سوی ندید چون یاوری
بدینگونه آمد سرانجام رای / که آرند رو سوی توران خدای
بدارای توران مدارا کنند / بر آن راز خویش آشکارا کنند
وزان پس یکی نامه بردش نوند / در دوستی را گشادند بند
چو آن کینه خواه آگه از راز گشت / ره مهر بسپرد و دمساز گشت
بپاسخ بیاراست پس نامهٔ / سزاوار هر تن بزر جامهٔ
فرستاده را سوی آن سرفراز / گرانبار و خوشدل فرستاد باز
گذشت از نورد فلک ماه پنج / که کردی درین ره پراکنده گنج
وزان پس شبی از بزرگان خویش / که دادی بهم آشتی گرگ و میش

فرستاد با جامهای سره / دو بالای خلعتی دو زین زره
به پیش گرانمایه سالار مرو / بدیدار و بالا چو سوری و سرو
بدو گفت با او سخن نرم کن / دلش را به پیوند ما گرم کن
بسوگند با او برآرا سخن / ز گفتنش گوی در انجمن
که دل در برم روشن از مهر تست / دو بیننده ام تیره بی چهر تست
شمارم مگر مردم دیده است / که بینم جهان از تو نادیده است
چه باشد که بر مرز ما بگذری / بجو مهر و پیوند ما بنگری
فرستاده بردش بنرمی پیام / نیوشنده شد نرم برداشت کام
ز چربی لبش شد واندر زبرد / ز مروش بافسون بدانمرز برد
پذیره بهر منزل آمد برش / برآراست هر دم بزر پیکرش
بشهر بخارا در آمد ز راه / ز مهرش در آورد تارک بماه
روانگر وزان پس بسی بارگیر / پرستار سالار برنا و پیر
بفرمانش سوی بخارا شدند / بفرمانبری آشکارا شدند
بدهر از دو پور آمد او شادکام / ملک ناصر و میر حیدر بنام
ملک ناصر آمد سوی مرو راند / بفرماندهی بر کمروش نشاند
بتوران که من گرگ با رای و هوش / بنیک روباه گرگینه پوش
بفرمانروائی دو ده سال راند / برآورد تارک بچرخ بلند
بیا ساقی ای خسروانت رهی / بمن ده یکی جام شاهنشهی
شرابی فروزان چو رخشان درفش / که بر تاجداران غنوم تاج بخش

مردن شاه مراد و نشستن میر حیدر پسر مهین او بر تخت بادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بسته پیرانه که شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن و سر پیچیدن او

در آغاز دوران دارای ترک / جهان کدخدا شهریار سترگ
سر تاجداران ایران و طور / بفرمانش شاهان زنند دیک و دور
ز توران زمین آن بداندیش مرد / در آمد ز اورنگ شاهی ز گرد
چو بر کاخ هستیش آمد شکست / بجای اندرش میر حیدر نشست
بسی بد سگال و بد اندیش بود / بد اندیش بیگانه و خویش بود
یکی نامه سوی برادر نوشت / که آمد چنین ز آسمان سرنوشت
پدر رفت و او زنگ شاهی بماند / بمن فر صاحب کلاهی بماند
تو چون آگهی یابی از نامه ام / برون شو باهنگ هنگامه ام
هم از مرو وردم بپرداز جای / ز خاور بسوی بخارا گرای
که با تاب دارای ایرانت نیست / بتن توش جنگ دلیرانت نیست
چو او دارد آهنگ خاور زمین / بدین داوری بر زده آستین
ز گردان گرایان نماند تنی / تو نیز ای برادر نه از آهنی
بداندیش ما باشد از کیش ما / چنین است کیش بداندیش ما
برآر دیکی تیغ تیز از نیام / برانگیزد آن چرمه تیز گام
نماند تنی را لب افسری / چو افسر که بر تن نماند سری
گرانی مکن گرچه باشد گران / تنت همچو سندان آهنگران
مرا او اسانیست سندان گذار / که از سنگ سندان برآرد دمار
بسی سهم داوش ز دارای بود / که آرد بجنگش بدین زنگ ربود
چو آمد فرستاده وان نامه خواند / بخشم اندرش آتشین برفشاند
کش آنگه ز خوی بداندیش بود / ز رزم خیم خونش دلی ریش بود
پدر از پدر بود از و کوفته / به او برگرد وانش برآشفته
تنی چند از زیرکان پیش خواند / ز خوی بد او در سخنها براند

هم آن پرخرد گفت با بخردان / که آن بد کنش راست خوی ددان
بود گر به بیننده خوار اندرم / از آن به که دیوار آن بنگرم
نه بیند بمن جز در آوردگاه / بگردون برآورده گرد سیاه
نیابد مرا جز بدشت ستیز / نخندد برو جز لب تیغ تیز
سر از را به نیک و بد این نورد / بژرفی یکی باید اندیشه کرد
کز آنچه شمارید اگر گفت من / سر آئید زانسان که باید سخن
بپاسخ بزرگانش با آفرین / برآسوده هر یک سخن را چنین
که بر تافتن روی از آن خوی بد / ز آزاد مردان بخبر و سزد
در این رای همداستان تو ایم / کمر بسته بر آستان تو ایم
ولی باید آراست رای درست / که بازوی زور آورش گرد بست
در آندم که راز آشکارا شود / بتاور و ما لشکر آرا شود
ز توران بکین تو راند چو بور / نداریم نیروی گردان تور
تنی از بزرگان چنین راند رای / که آریم رو سوی کابل خدای
زمان شاه گر پیش دریای سند / بفرمان درش تا باقصای هند
نخواهشگری زود رین داوری / ستانیم لشکر پی یاوری
به نیروی او با سواران تور / برآنیم هنگام نادر دو بور
یکی گفتش ای مرد کار آزمای / دگر گونه باید برآراست رای
که بر شاه کابل ز رزم کشته بخت / فرومانده بیچاره در کار سخت
ز کابل زمین تا لب رود گنگ / پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
دگر آنکه محمود و فیروز از او / باهنگ اورنگ پیچیده رو
که ملک پدر سر بسر آن ماست / ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
برائی تو کز این جهان فراخ / نمانی بما بر یکی تنگ کاخ
پی سرکشی گردن افراخته / از انجا نگاه ور برون تاخته
بدرگاه دارای ایران شدند / ز کابل به بنگاه شیران شدند
پس آن پرخرد مرد آموزگار / که بود آگه از گردش روزگار
از اینگونه با او بیاراست رای / که ای تاجور گرد رزم آزمای
از این بنده اندرز اگر بشنوی / بکیوان بری افسر خسروی
ترا گر سر کشور آرایی است / درین کشورت رای دارائی است
مجو جز در شاه ایران پناه / که بر پادشاهان بود پادشاه
سرت گر سکالنده افسر است / هوای خداوندیت در سر است
ره بندگی پویش از روی مهر / برآرد سر سروری بر سپهر
گر از راستی گردلیش زیر دست / شوی بر بداندیش خود چیره دست
جهان پادشاهست دارا یکی / ز ترکان درگاه او صد سترگ
بهنگام کین آنجهاندار شاه / که برشد بر پرویش بر کلاه
برآید چو بر زین رخشنده رخش / بکف خنجری چون درخشان درفش
تو گوئی دو صد رستم زابلی / برخشی است با خنجر کابلی
ابر زین زرین برآید چو کش / برانگیزد آن چرمه شیر فش
یکی شیر بینی ببالای پیل / بجوشن چو جوشنده دریای نیل
دم آهنگ از کینه چون پیل مست / یکی آهنین پیلبانی بدست
ببر خاش جوئی چو شیر ژیان / که شیر ژیان بیند از وی زیان
چو آهنگ جنگ دلیران کند / جهان تیره در چشم شیران کند
به بزم اندرون چون شکفته بهار / برزم اندرون کینه کش روزگار
با یمای او ملک گیرد ز کس / بیایمای دیگر دهد باز پس
همایون درختی است کین بر دهد / چه کشور ستاند چه کشور دهد
ببازار کالای من شهریار / که دشمن بدرگاه آن تاجدار
بپیدار او دیده شد روشنم / بمهرش انوشه روان در تنم
یکی بار که دیدم افراخته / بر از آسمان پایگه ساخته
بکار آزمایش اندر سران سپاه / کله گوشه سروری برماه
هزاران جوانان نوخاسته / بپولاد و آهن تن آراسته
بجوشن بسی شیر پولاد چنگ / درنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف گرزه گاو چهر — هراسان و دل شیر گردان سپهر
بکف با نیایش بسی ساو و باج — ز پیروزه تخت و بیجاده تاج
دگر سور سولان هندوستان — بسان بنفشه دران بوستان
کهر پیل بالای پیش کشش — بدرگاه آن شاه خورشید فش
بامید دیدار آن شهریار — شدم سوی آن بارگه کاربار
یکی کاخ بر آسمان برده سر — گرانمایه تختی دران از گهر
نشسته فرازش جهان بادشاه — ز گوهر بسر بر کیانی کلاه
ملکزادگان همچو روشن سروش — ز آزرم نوشین کمر لعل پوش
کلاه کیانی شکسته ببر — قبای قبادی کشیده ببر
وزیران برش کشور آرا برای — دبیران بکافور رشک سای
سپاهیش افزونتر از چون و چند — همه یار با تیغ و گرز و کمند
ملک ناصر از گفت آن راست رای — ستایشگر آمد بیکتا خدای
دو سالار سارق سران گزین — بگاه سخن پس نگر پیش بین
بپوزش یکی نامهٔ نامور — بنام شه آراسته از آب زر
دگر گوهرین بارهٔ تخت عاج — ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
دگر نخجیانی تن زنده پیل — کف آورده بر لب چو دریای نیل
بفرمانش از عز مردان گروه — بهم در نوشتند هامون و کوه
بلی از حرم چون نباشد گریز — شود خاره و خارا پرند و حریر
بدستوری شاه کردن گرای — بایوان دستور جستند جای
در ایوان راحت پس از رنج — که آسوده شان تن ز تیمار و رنج
بکردار خرگاه شاهنشهی — نشسته بسی تاجور چون رهی
بسی پیلتن رخش زرین ستام — ستاده ابا گوهر آگین لگام
بهر سو بسی توپ تندر فغان — بناورد شیرین آتش فشان
بسی رانخچر پیکر از زر و سیم — بسی راتن از تیغ کرده دو نیم
ز پولاد آهن بسر خود و گبر — بنیروی پیل و بچنگال ببر

بیکسو فرستادگان پردوس — بدرگاه شاهنشهی خاکبوس
بسی ملتی مشک و چینی پرند — سقرلات و اطلس بپا از چون و چند
بسی پیلبانان دریا خروش — لب پیلبانان راز گو با سروش
همه بندگی را میان بسته تنگ — از انجلی تا بپیش دریای گنگ
چو رفتم دران بارگاه نامجوی — چه دیدم بهشتی پر از رنگ و بوی
بران گوهرین مسند آشکار — بر آسوده از گوهر شاهوار
تنش آسمانی گهر اخترش — چو تابنده خور مهر گهر افسرش
جهان قوی دست در پیشگاه — چو سروی که بار آورد مهر و ماه
دگر شهریاران ز برنا و پیر — ستاده بپا و سر افکنده زیر
وشاقان ستاده رده بر رده — غلامان زرین کمر صف زده
بنیروی او لشکر پیلی شود — یکی ژاله جوشنده نیلی شود
وزان پس تنی چند از آن گروه — گزین کرد مردان دانش پژوه
از ینگونه سی مرد کارآزمای — روان شد بدرگاه کیهان خدای
بسی شایگان گوهر خواسته — ز بهره آور بر آراسته
ز خلخی نژادان هامون سپر — سپرهای دیلم کمرهای زر
فرستاد با آن فرستادگان — بدرگاه دارای آزادگان
بشادی بهر وادیی دیرباز — نه آگه ز رنج نشیب و فراز
همی در نوردید چون روزگار — رسیدند سوی در شهریار
بگرمی بگرمابه فرسودشان — بتشریف زر پیکر آسودشان
بدستوری خسرو کامجوی — بدرگاه شاهی نهادند روی
بمیدانش اندر یکی انجمن — ز ترکان هزاران کو پیلتن
به پیکر همه ژنده پیلان مست — زمین را همی کوفتندی بدست
گروهی ز خسرو بتشریف زر — گروهی ز دژخیم افکنده سر
بسی سرفش کرد رزم آزمای — که بجهند در کام نر اژدهای
گشاده برو بر و تنگ بسته کمر — زمین زیر پا آسمان روی سر

هزاران ز مازندری دهروار — بدرگاه شاهنشهی بهروار
شب و روز در پاس آن بارگاه — بر آورده آوا بخورشید و ماه
چو لختی بکرپاس شاهنشهی — نشستند حیران از آن فرهی
یکی عرصه دیدند مینوگهر — همایون تر از چرخ مینا بفر
مهندس دران کاخی افکنده پی — خم آسمان کرده آهنگ وی
تو گویی بهر پیکر پرنیان — در آورده کلک نگارنده جان
نشسته بران شهریار جهان — چو تابنده خورشید بر آسمان
همالی ندیده دو بیننده اش — که باد آفرین ز آفریننده اش
وز انبوهیش اندر پهنای راغ — چو گلزار مینو یکی تازه باغ
چو بالای رعنا وشاقان شاه — تو گویی بر آورده خورشید و ماه
ملکزادگان منوچهر چهر — بر آورده پر کله بر سپهر
ز آزرم جزع شبه گون بپای — ولی پای از پایه خورشید سای
بسی گرد جوشن در تیغ زن — چو انجم دران بارگه انجمن
دو فرزانه دستور فرخنده دم — ستاده چو آصف بخرگاه جم
ستایش کنان با هزاران نیاز — رهانیم جانش از غمان دراز
که روز ملک ناصر آن رادمرد — نوردد چنان گنبد گرد گرد
بنیروی بخشندهٔ بی‌نیاز — رهانیم جانش از غمان دراز
دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه — نهیمش بسر بر کیانی کلاه
بپاسخ بر شاه دنیا و دین — زمین بوسه دادند با آفرین
پناه جهان پایه گاه تو — سر تاجداران بدرگاه تو
ملک ناصر آن چاکر شهریار — بمارای بختی است امیدوار
برین آستان دار داز دیرباز — چه گردون گردنده روی نیاز
فراز و سرش را جهاندار شاه — ز خاکش بر آرد بخورشید و ماه
هنرمند سلطانی پاکزاد — بگوهر همایون و نیکو نهاد
سر نامه و نامه را باز کرد — دران بارگه خواندن آغاز کرد

گره کین بروی و پر آژنگ چهر — بریده وز دل سر بسر پای مهر
روان فرستادگان پر هراس — بهر تن همی در نیارد سپاس
چنان جو نسترد بردشان پیشگاه — سوی پیشگاه جهان شهریار
ثمر فی تجی آبگیر اندران — در آن چشمهٔ زندگانی روان
چو از رنگ مانی زیبا نگار — بر آراسته خامهٔ نغز کار
در انگار تختی چو چرخ بلند — بر آسوده از گوهر ارجمند
تو گویی ز چهرش خداوندگار — خداوندی خویش کرد آشکار
زهی کاخ دلکش زهی پایه اش — که بر سایهٔ حق فشد سایه اش
کشیده بسر سرو و شمشاد شاخ — از آن باغ دلکش برین چرخ کاخ
بر آهنگ دارای فرخنده کیش — که ساید ستاره بر آن روی خویش
ستاده تن گوهر آگین پرند — بیاقوت گویا فرو بسته بند
دو رویه رده بسته بس نامور — فروزنده تارک ستاره سپر
بکف تیغ دژخیم بهرام خوی — چو کیوان گره کین بر و ها بروی
بپوزش فرستادگان در سپاس — زبان پر نیاز و روان پر هراس
بپرسش جهاندار کشورستان — فشد از لعل گوینده گوهر فشان
ز نرم و درشت سپهر بلند — روانش انوشه زبد یا نژند
بد اندیش او را نژندی دهیم — سرش را ز افسر بلندی دهیم
بو ژیره کش از ماست دل پر امید — در بسته را جوید از ما کلید
که شاها ستاره سپاه تو باد — ستاره سپر پایگاه تو باد
بزیر پی اندیشه خاک تو باد — خرد چاکر جان پاک تو باد
بتن جانش از مهر شه روشن است — نه از مهر دارات جان در تن است
امیدش ز دارای پیروزمند — چنان است کز غم نماند نژند
پس آن نامور نامه با صد نیاز — ز سیفور چینی گشادند باز
چو آصف به پیش جهاندار جم — گرانمایه دستور فرخنده دم
سر آغاز آن نامهٔ نامدار — بسی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو / جهانگیر تیغ تو چون نام تو
بنیروی اختر سر راستان / چو گردنده گردون بر آستان
ندارد فلک بر شکست تو دست / که دست تو بازوی گردون شکست
بگیتی تویی شاه شاهان همه / شهان بر درت دادخواهان همه
جهان کهن را تو شاه نوی / ز دادار بر خسروان خسروی
جهان پادشاهی ترا در خور است / بنوش و بنوشان که جامت سزاست
بپیوند مهر تو جوییم فال / به نیروی تو بر فروزیم بال
همه مرزبانان توران زمین / بران آستان چاکر راستین
نداریم جز مهر خسرو بدل / نه غیر از هوای تو در آب و گل
بمهر تو از مام خود زاده ایم / وزین روی مردان آزاده ایم
بدارنده دادار داد آفرین / که زو بر روان تو باد آفرین
بپاکان روشن دل پاکزاد / که پاکیزه دینند روشن نهاد
بگاهی که از آسمان برتر است / بخاک درت کافر افسر است
بتیرت که آن شیر گردون بخست / بگرزت که آن کاو گیتی شکست
به تیغت که آن پشت ملک است و دین / بدستت که نیلی است در آستین
بهر حلقه آهنین جوشنت / بود بند اندوه و غم دشمنت
بگفتار بی کژی راستان / که از راستی سر بسر خواست آن
بعهدی که جانم بمهر تو بست / بود تا بتن جان نداریم دست
بهر آن بود رای شاهنشهی / نه پیچیم سر از هیچ ره چون رهی
که جانم ستایشگر جان تست / ز پیمانه نوشان پیمان تست
همایون چو پر هما سایه ات / بلند آسمان پست با پایه ات
روان نیاکانم ای سرفراز / بفرمان پذیری برندت نماز
چو خورشید بر سر فکن سایه ام / که بر آسمان پا نهد پایه ام
چه فرخ کسی کز جهاندار کی / بکیوان برآرد کله گوشه وی
به پیاکخسرو شود سربلند / ز دوران گردون نگردد نژند
سری کت گذارند بر خاکپای / شود در دم از پایه اختر گرای
مرا جز بخاک درت رخ مباد / رخم را جز آن خاک فرخ مباد
چو آن نامه بگذشت و بگذاشتند / زمین بوسه دادند و گشتند باز

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهة ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمودیم

ز دارا بجان رامش آرا شدند / بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیروزمند / فرستادگان را پس اندرز چند
بسی جامهای گران مایه داد / فزون تر ز هر پایه پیرایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر / بایوان کیوانشان بر دو سر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار / شد از کاروان چاکران خواستگار
یکی اسپ شایسته خسروان / ابا گوهرین زین و برگستوان
دگر گوهر آمود تاج شهی / سزاوار آن جامهای مهی
دبیران پی پاکش پیش خواند / بدان‌سان که بایست فرمان براند
چو خسرو ز یاقوت گوهرفشان / برافشاند بس گوهر شاهگان
بجستی دبیران زیبا نگار / نبشتند بس نامهٔ شاهوار
شب و روز با هم بر آمیختند / بکافور بس مشک تر ریختند
ز هندوستان بس بت نازنین / خرامیده هر سو بصحرای چین
غزالان چین کام بر داشتند / بدشت ختن نافه بگذاشتند
بسی سیمتن رومی دلپسند / برآراست پیکر بمشکین پرند
بسی زنگی راهزن اشکفت / ره چشمهٔ زندگانی گرفت
دلارا رخ لعبتان ختا / برآسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین کمند / کمندافکن گردن هوشمند
بسنبل برآموده شد نسترن / بنفشه برآورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور / بقلبین و خوارزم و غزنین و غور
بهر نامجوی و بهر نامور / ز فرمانروایان آن بوم و بر
نوشتند منشور شاهنشهی / بدینگونه دادندشان آگهی
که اینک ملک ناصر آن پور داد / که دارد ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم / بتوران خدایانش بگماشتیم
همه رو بدرگاه او آورید / نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او / که رایش نکورست و کیشش نکو
نکوخواه او را بجان پرورید / بد اندیش او را بدی آورید
میان بسته باشید در هر نبرد / همش دستیار و همش یار مرد
بناورد گردان همالش شوید / سگالشگر بدسگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت / گرانمایه فرزند فیروزبخت
محمد ولیخان خاور خدای / نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی / که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم و بر پایمردش شود / هم آورد با هم نبردش شود
چو او را بود با کسی داوری / ز گند آورانش کند یاوری
ز گردان شیر اوژن پیلتن / ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشن کنند / بهامون بسی کوه آهن کنند
زمین از ستوران ستوه آورد / ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تنی را در آن مرز و بوم / کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد و آراسته / بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کام بخش / بگرمی و چستی چو رخشان درخش
تکاور سوی مرو راندند باز / همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت / ز بهره پذیره در آمد بدشت
سم بارهٔ خسروی بوسه داد / بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان هامون و را دانشهر / بجان شادمان و بدل شادبهر
یکی انجمن کرده در بارگاه / برافشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی / ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش / بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس / شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش / مر او را بگردون بکاخ افراختش
کنون سرفرازان توران بجان / شب و روز بستش کمر بر میان
نه از میر حیدر دلش در هراس / بجز بر جهاندار شاهش سپاس

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بممالک ارمن ده روز پیشتر از خود

روان کرد چون خسرو کینه خواه / بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور بآهنگ جنگ / روان کرد بس شیر پولاد چنگ
شد آسوده جان شاه و دشمن روا / ز فریاد دهقان فریادخوان
همه دادخواهان از آن دادگر / شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار هموار شاد / که از داوری داد بیداده داد
هم آگاهی آمد ز کابل گروه / که گشتند از لشکر شه ستوه
ده و ده خدا مرد و زن دخت و پور / ستوه آمد از پر سم ستور
وز آن پس خداوند دیهیم و تخت / بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند / بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد پس از روز چند / سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشن چو دریای جوشان همه / چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد / چو سوزنده آتش به پوینده باد
ز کین کرده هر یک پر آژنگ چهر / چو گردون بجنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند — بسی شیر درنده رست از کمند
ز درنده شیران به پرنده دیو — برآمد بگردون گردان غریو
سراسر جهان شد کنام هژبر — تو گوئی بجوشید از خاک ببر
نبرده سواران با شاخ و یال — بجنگ اندر از چرم شیران دوال
ز هر بنگهی از عراق گزین — سواران بختلی نهادند زین
ز ترکان بسی اژدهای دژم — چو تنین جهانسوز هر تن بدم
ز مازندران بس یل تیزچنگ — چو نر اژدها آتش افشان بجنگ
ز گرگان چو گرگان سواران هزار — به پرنده دیوان همه دیوخوار
بسیم و بزر پیکر آراسته — سلیح نبرد از زر آراسته
هژبران جنگی چو نر اژدهای — بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر بنه فوج فوج — بیابان بدریای جوشان چو موج
چو ماهی ز نوروز پیروز رفت — به پیروزی آن شاه را روز رفت
بهامون بجوش اندر آمد خدیو — بگسترد دیبای زر شنبلید
چمنها شد از سبزه زنگار رنگ — گل افشان شد از شقه خاره سنگ
سراسر در و دشت پر سبزه گشت — چو ابر ستوران شد آسمان بدشت
بهر بنگه آمد بفرمان شاه — خورشها فراهم ز بهر سپاه
پس آن شاه پیل افکن و شیرگیر — که پیروزیش باد در پر تیر
ز کند آوران سپه سی هزار — گزین کرد دیگر نبرده سوار
همه جنگ را زاده با خود و گبر — همه جهدشان کام جنگی هژبر
هم آن لشکر آرای ایران و تور — بر خویشتن خواند فرزانه پور
گرانمایه فرزند رزم آزمای — بناورد شیران چو نر اژدهای
جهاندار عباس شاه جوان — فرازنده اختر کاویان
چو ایوان کیوان زمین اندرش — هزاران چو کیوان در آن چاکرش
منوچهر در کاخ و در رزم بزین — سیاوش در مهر و بهمن بکین
سکالش سگالد چو آن سرفراز — برد جان پور پشنگش نماز
انوشه خرامد بمیدان کین — بایوان رامش چو رامش گزین
چو تیغ از نیام آشکارا کند — هزاران سکندر چو دارا کند
بگیتی ز دوران گردان سپهر — چو آن آفرینش نیفروخت چهر
بفرمان دارای پیروزگر — روان شد سوی بارگاه پدر
چو آمد بر آن جهاندار جم — فرازنده سرو سهی داد خم
چو چهر دل افروز دیدش پدر — برو خواند یزدان پیروزگر
بدو گفت کای پاک فرزند من — بفر تو پاینده پیوند من +
جهان کهن با تو سالار نو — سپاه جهاندار را پیش رو
گزیدم سواران ایران و تور — سپردم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پشت گوان — بباغ روان راد سرو جوان
بآهنگ اشپخدر کینه خواه — از ایدر بران سوی ارمن سپاه
بیاری پس از چند روز ای پسر — بهامون کنم رستخیزی دگر
بر آنم سپه سوی ارمن زمین — زمین را بر آرم بچرخ برین
شبه گون سپهری ز گرد هیون — بر آرم بگردون پیروزه گون
فروزم در آن تیرگون انجمن — ز تیغ یمانی سهیل یمن
ازان پرده بندم بخورشید و ماه — کنم آخته بدسگالان سیاه
ز پندش ز گوینده بگشاد بند — بر آسود گوشش بدرهای پند
که ای پور نام آور و کاردان — بهر کار آگاه و بسیاردان
هشیوار و دانا بهر کار باش — گرانمایه زی نه سبکسار باش
سبکسار شاهان تباهی کنند — وزان رخنه در ملک شاهی کنند
بهر کار کار آگهی پیش خوان — ازان رای جوی و بران کار ران
که اندیشه رههای کار آگهان — نسود آهنین از رخنه ملک شهان
کلید در گنج شاهی تراست — ز گنج پدر هرچه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پراکنده دل — بپولاد باشند آهن گسل
شب از بارگی خود مدار دریغ — بر و زینت ماند بجا و رگ تیغ

کشاده دو

کشاورز و دهقان چو آرند باج — ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
نباشند جز شاه را بنده ای — بنانی بسازند با زنده ای
از آنست کز جور بیدادگر — درآیند در سایه دادگر
شود پای شاه از جهاندار تیز — ز پیروزه گون تیغ بیجاده ریز
هر آن شه که بر رنج راحت گزید — بسی رخنه در ملکش آید پدید
گرت هست اندیشه اژدها — ز اندیشه گنج دل کن رها
چو بهرام گور ای گرانمایه پور — بر آرا افسر از چنگ شیران بزور
اگر سرکشد از تو چرخ بلند — در اندازش از کین بخاک نژند
ز شمشیر کین آتشی برفروز — هم اختر آتش با آتش بسوز
ز خاکسترش چرخ دیگر برار — ز اخگر فروزنده اختر برار
که تا سر ز فرمان نتابد ترا — بفرمانپذیری شتابد ترا
پس آنگاه دستور پیش داد شاه — که خرگه گزین کرد از بارگاه
خرامان کند راد سرو بلند — ز ایوان بخرگاه چینی پرند
گشاید ز دیبای زرکش گره — گره کین کند بند زرین زره
در آورد رخشان پولاد تن — حصاری ز آهن کند بر بهمن
به بدرود دارا زمین داد بوس — چو در پیش اسکندر اسکندروس
بهامون خرامید از بارگاه — بر آورد خرگه ز ماهی بماه
بر و یال ز آهن بر آراسته — همه آهن از گوهر آراسته
ز آوای نای و ز آهنگ کوس — شد آسیمه این گنبد آبنوس
ز هر سو سواران جنگ آزمای — بزین تکاور در آورد پای
تن خاک آسوده یکبارگی — بفرسود زیر سم بارگی
بهامون سم باره کامزن — چو سندان پولاد خاراشکن
گسسته در تنگ زمین پالهنگ — شتابان فلک چون زمین در درنگ
ز دیبای چینی بسی بارگاه — بر آمد برین نیلگون کارگاه
ز هر یک کشیده رسنهای زر — ز خاور چو خورشید تا باختر
سراپرده خسروانی زدند — بر آن اختر کاویانی زدند
بگردون دلیران سرافراختند — همه کاویان اخته افراختند
خروشیدن اسب پولاد سم — بر و بسته گوی دم از گاو دم
پس از روز چند آن یل تاجبخش — سوی ملک ارمن زری راند رخش
ببالا و پستی همه اندبور — چو شیر دژاگه با آهنگ گور
ز کوشنده گردان پولادپوش — چو جوشنده دریا جهان پرخروش
شب از نعره نای ترکان بپاس — توان نای ترک فلک از هراس
ز غوغای گردان بگردان سپهر — شده سنده روی رخ ماه و مهر
ز آوای تنین شده خروش — در انباشت گیتی بسیماب گوش
بهر ره یزکهای بیدار دل — به پرنده پولاد آهن گسل
شب و روز با گرز و تیغ و کمند — نشسته ابر چار کامه نوند
پری را به پیراهن ان سپاه — نبودی شب تیره ز اندیشه راه
گر از رخنه موری گشاد چشم — گشادند هر سو خدنگش بخشم
بدینگونه هامون همی کرد طی — بارمن زمین تا نهادند پی
چو اشپخدر آن دیو پرخاشجو — شد آگاه در گنجه ز آهنگ او
تنش گشت لرزان و لب پرفسوس — شدش لب بدین چهر چون سندروس
همی گفت بیهوده آراستی — سخن بیسگال از دلش خواستی
گزیدی لب خویش هردم بگاز — نهفتی ولی گشت بی پرده راز
همی گفت برامپراطور بخت — دژم شد که با وی نگونسار تخت
بسی گفتم ایران نه بندست دوم — ندیده کسی کام زان مرز و بوم
بکام دم اژدها — منه کام کز وی نگردی رها
ز گفتار ایران فرو بند دم — مکن بخت فیروز بر خود دژم
که از خون شیر آتش آغشته خاک — ستودان شاهانش تاری مغاک
مکن کوشش بر آنکان خوار چند — که هستند چون دام و دد بر گزند
ز اندیشه تیغ ایران خدای — چو دیوان بکهسار بگزیده جای

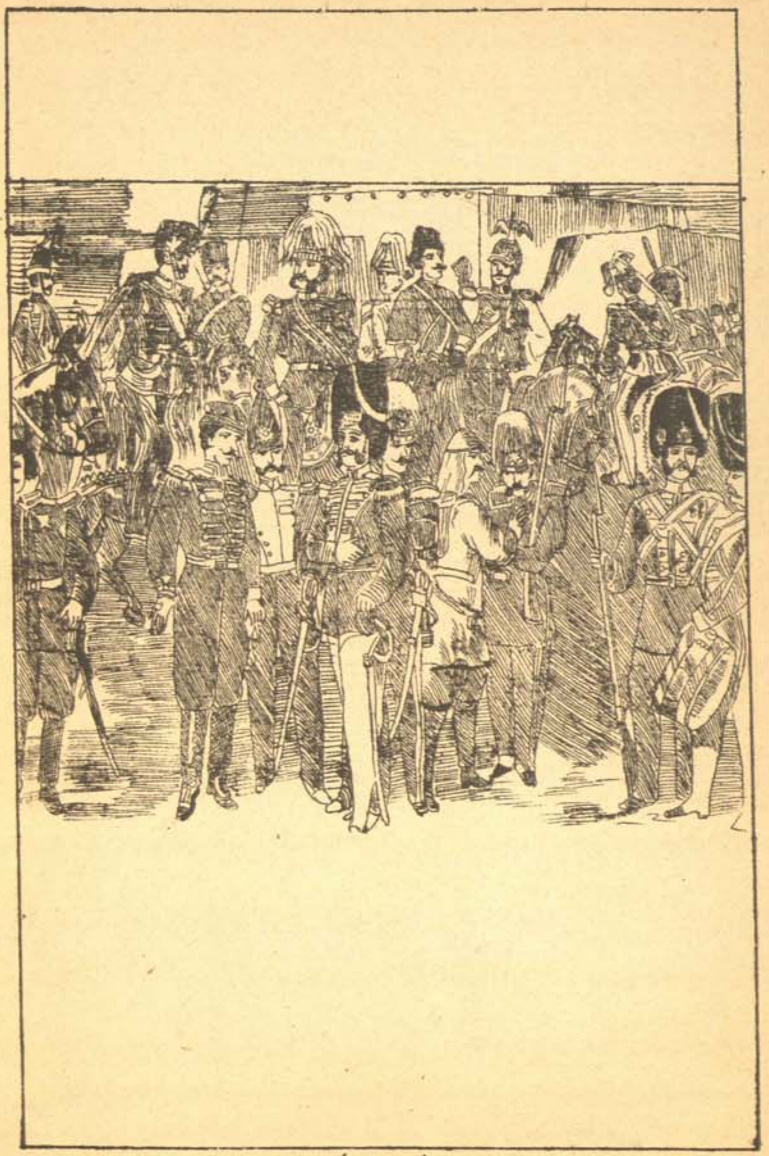
مپندار کایشان زایران بوند   زنام آوران و دلیران بوند
سراسر چو ناپاک اهریمنند   چو ناپاک اهریمنان رهزنند
بایران نداند کسی نامشان   که کم باد چون نامشان کاشان
برآور وازدودهٔ خویش دود   نه از خویشتن بلکه از هر که بود

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بر سبیل مناسبت مثال می آورد

یکی خربطی بر لب جویبار   کهی کرد بیچاره غوکی شکار
بکبکی چو آهنگ شاهین بدید   که اورا بچنگال زاغ درید
بکوهش بخود کرد کای بی‌هنر   نه آخر چو شاهین تراهست پر
بتن زان فزونی بخود دیگ بین   چو شاهین شکار تندروان گزین
ز بستی چرا در خلاب اندری   زغوکی بکه کاه رامش بری
بآهنگ کبکی یکی پر گشود و تو   قضارا خلابی در آن دشت بود
بتندی گذر کرد کبک از شتاب   فرو ماند خربط چو خر در خلاب
چو او در وحل تا بگردن نشست   شکار افکنی دید پایش بپست
کنون بار بیهوده کردار خویش   چو بیچاره خربط گرفتار خویش

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است با اشپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر وکیفیت آن که بخشم جواب گفته و وقایع آن

کسی کو باندازه ننهاد کام   بکام نخستین درآید بدام
یکی بولکونیک نام گرگی کهن   سپهدار لشکر در آن انجمن
کهن سال اهریمنی کاردان   بلشکرکشی کرده بسیار دان
بناورد گردان درنگی چو کوه   ز گردش شده کوه آهن ستوه
بسر برده در سالیان دراز   بپرخاش گردان گردنفراز
بسی تیر مردان ز شمشیر کین   بگرداند آورد از پشت زین
بسی جادوئی کرده در داوری   سپرده بسی راه کندآوری
پراندیشه چون دید سالار روس   شده کان بیچاره اش سندروس
فتاده ز تفتش ردای ردی   نمانده بمغز اندرش بخردی
بشب خوابش از دیده بربست رخت   روانش بهول اندر افتاده سخت
بدو گفت کای لشکرآرای روس   اگر ره زد اهریمنت بر فسوس
چه افتادت ای برق گیتی فروز   که بینم بچشم اندرت تیره روز
تو ای شیردل گرد دیلی نژاد   که مانندت از مام گیتی نزاد
ز کهسار البرز راندی بهند   زدی آتش کین بدریای سند
در انگشتوا ایگرد گردن گرای   نه مهراج ماندی نه چال و رای
زدی برق سوزان بهر مرز و بوم   ز سقلاب چین تا بسبحار روم
ترا خواند منشور شمشیر کین   چه قیصر بروم و چه خاقان بچین
نیارا و دژ کو هزاران تراست   پس اینگونه خنجر گذاران تراست
ازان نامهای گزافی گزید   شرفی بگفتارشان منکرید
ز و آتش به بنیاد خود خیر خیر   که خوانندش از خسروان دلیر
بدین شاخ و یال و بدین فر و هنگ   بدین زور و بازو و نیروی چنگ
ز اندیشهٔ کودکی خورد سال   که نفراخت جز سایه چتر بال
نخورده جهان و ندیده شکنج   تن نازک از پرنیانش برنج
ز شیر و شکر یافته پرورش   ز پالودهٔ شکر نیش خورش
در ایوان شاهیش پرورده تن   ندیده جز از موی ترکان شکن
نفرسوده از رنج گرم و گداز   بمهد اندرش برده شاهان نماز
چنین ماندهٔ بی‌خور و خواب و هوش   درون پرخراش و روان پرخروش



سرداران روس

کجا رفت آن خام هشاد خشم
که بستی بدان اژدهای دژم

شکوه تن زورمندت چه شد
همان تاب داده کمندت چه شد

کز آهنگ این کودک نارسید
به برنادلت پیری آمد پدید

برآشفت اشپخدر از گفت او
بدو گفت کای پیر بیهوده گو

برین به پیغاره رانی سخن تو
کنی برگزافه نکوهش بمن

نه من آنکسرافراز کند اورم
که گردنده گردون بزیر آورم

نه من برکشیدم بخورشید تیغ
نه من آتش افشاندم از تیره میغ

همانشیردل کودک نارسید
که صفهای شیران بهم بر درید

نگیرد مرا در شمار خسی
ندیدم چو آن آفرینش کسی

بموری نیارد مرا در نبرد
پر اندیشه دار و روانم بدرد

مخوان پیکرش نرم هان از گزاف
ببین لاله زرم خارا شکاف

نفرسایدش برز از زخم گرز
تو گوئی که دارد ز پولاد برز

برآرد چو آتش فشان تیغ تیز
بدریا گذارد ز ماهی لب شیز

بیارد گراز آسمان اژدها
چو کوه ورنگی نجنبد ز جا

بسی پیلتن را که بشکسته سفت
بسی شیردل کرده با خاک جفت

بدریا درآید بکام نهنگ
بدرّد بکهسار چرم پلنگ

اگر جنگ جوید به نر اژدها
نماند که گردد ز جنگش رها

شمارد ببازیچه یکسر نبرد
نگیرد کسی زآفرینش به مرد

بناورد گر کان برآرد چو رخش
جهانسوز باشد چو رخشان درخش

ندارد بجز کوه ویران نشست
نیارد بجز گرز و شمشیر دست

فشارد بران کوه پرنده ران
سبکدست بازد به گرز گران

به پیش آیدش کوه آهن اگر
بزخمی شکست آردش بر کمر

اگر تیغ بارد ز پرواز سپهر
نتابد ز گردون گردنده چهر

کنون دل دریدت زآهنگ او
اگر بار دیدی دل و جنگ او

نراندی به پیغاره با من سخن
لب از گفت بیهوده بستی چو من

بناورد آن کودک خورد سال
گرت مردی هست بفراز یال

که بینیم نیروی برز ترا
در آورد که تیغ و گرز ترا

سخن گفتن آسان بود بر کاخ
که میدان گفتار باشد فراخ

هنر دگر برانی سخن بر گزاف
روان شاد داری بگفتار لاف

بر جفت خود گوئی از خود و کبر
بدل اندرت کین منم یا شهرم

بنازی بخود پیش داه و رهی
بر خویشتن را فراخی دهی

سگالش کر پر اسکالی بخویش
شمرده نهی کام و بالی بخویش

پاسخ گفتن بولکونیک روسی با شپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر اورا

چو بختی ازینگونه گفتش سخن
زگفتش برآشفت کرگ کهن

بدو گفت کای کرد پرخاشجوی
نه پیچم من از گفته خویش روی

چو گوئی همی با من ای شیرمرد
چه ترسان کنی مر مرا از نبرد

بناورد گردان کهن کشته ام
بسی تن بخون اندر آغشته ام

نه من آن الکسندر روسیم
نه آن شیر نر کرد تر طوسیم

که افکندم از آتش تیغ تیز
بروم و بهند و بچین رستخیز

بلی من بناورد آن تازه مرد
که جویای نامست و جوید نبرد

برانم ز ژولیده مویان سپاه
غو کوس روسی رسانم بماه

بگردیم با هم بکند آوری
که ناورد پیر و جوان بنگری

بس افتد بچنگال گرگ کهن
که کوکینه شیر بدرد به تن

ببینیم تا آسمان بلند
گرا شاد سازد گرا مستمند

نبینیم بر خشم سالار روس
شود روز برگونه آبنوس

و یا لشکر آرای ایران بدرد
بنالد ازین گنبد لاجورد

دژم روی برتافت زان انجمن / روانشد سوی جنگ خویشتن
بدل اندرش کوه آسا نشده / برش مشکل اینکار آسان نشده
تهی گشتش از رای و اندیشه مغز / دلش را فراموش گفتار نغز
همانا بتن توسن جنگش نماند / بناورد پای درنگش نماند
همی بار پرستار جنگ آورد / ز آهنگش از تیغ و تیر آورد
ازینگونه گفتی سخنها بخویش / نه از ریش پاسخ دلش گشت ریش
بلی گفتن بد نهان خوش بود / نه خاطر ز پاسخ مشوش بود
نهانی سخن بخشد آرام دل / که گوید سراینده بر کام دل
نه از پاسخش کس ستیز آورد / نه آهنگش از تیغ تیز آورد
ورش هم نوائی بود راز دار / درختی است کو رامش آرد ببار
مرزاد هرگز بر آن درخت / که شیرین کند کام بر نیکبخت
بر آسیب چشم ای آسمان بلند / بر آتش نه از اختر بد سپند

آهنگ شهریار زمن بجانب ملک ارمن و خطاب در تحریک خلعت همایون آن

هوا را بهاون در افکن عبیر / زمین را برآرا بچینی حریر
بجام شقایق درآور شراب / ز نای چکاوک برآور رباب
رخ سرخ گلزار می رنگ ده / نوای بنای شباهنگ ده
زغوغا فرو بند منقار زاغ / درآور بمرغوله مرغان باغ
بکش خنجر بید بن از نیام / چو شیرش ز هر گربه بگشای کام
بکف خنجرش چون دلیران بده / بهر گربه اش فر شیران بده
برابروی ابر اندر آور گره / ز باد آب را بر تن آرا زره
هم از پیلک لاله لعل رنگ / فکن چاکها در دل خاره سنگ
خدنگی ز هر شاخ گلبن برآر / بران غنچه پیکان جوشن گذار
بسوسن چو در کینه گردان تنگ / بده آهنین دشنه آبرنگ
بزه کن کمان خداوند رخش / خدنگی بدان برنشان از درخش
بخونکش درآور بگاه چمن / تن روشنش را چو روئینه تن
که دارد جهاندار آهنگ جنگ / به پیروزی آن چرخ پیروزه رنگ
ره بندگی پوی چون راستان / که خواند شهت چاکری آستان
خدنگ آر بالای کوژ ان سپهر / چو بخشش بهر برنائی آرای چهر
بپیروزی از مهر پیرایه ده / ز نه آسمان برترش پایه ده
زبر دین برآموده کن گردنش / تن آرا به پیروزه پیراهنش
به بخت همایونش انباز کن / روانشان بهم یار و دمساز کن
نخست از دو پیکر حمایل ستان / که بندند از آن دو پیکر میان
سپرشان ده از ماه و از آفتاب / ز روز بد اندیش خسرو شتاب
برآرا بسی ترک شمشیر زن / چو بهرام ترکش کش و تیر زن
بگو تا بجستی فرازند یال / بهمراهی آن دو فرخ همال
چو رامح بزاران یل نیزه ور / سر نیزه شان سر بر جانشکر
بیاری فرست آن دو همسال را / دو یاری ده هر سرافراز را
بهاروانی آن دو گردنکرای / بکیوان فرو بند هندی درای
بدمسازی آن دو فرخ همال / قضا و قدر را بیافراز یال
نخست آن دو انباز فرخنده کام / که پیروزی بخت دارند نام
بعهد جهاندار از عهد مهد / نکامی سپرده بجز راه عهد
هشیوار و بیدار در هر نبرد / همش دستیار و همش پای مرد
یزک بوده بر لشکر شهریار / نه در چشمشان خواب شبهای تار
گهی در خم خام شه راهشان / گهی در دم تیغ بنگاهشان
شب و روز گردیده راشکرای / دران سایه چتر خورشید سای
بدرگاه خسرو خرام ای سپهر / خرامان پی آن دو فرخنده چهر
گر آهنگ دو تن چاکر شهریار / گرشتی ز دیرین ری خواستکار
تن هریک از زیور آراستم / پی هر یکی لشکر آراستم
کنونت که آهنگ جنگ آوریست / بجنگ آورانت سر داوری است

ستاده

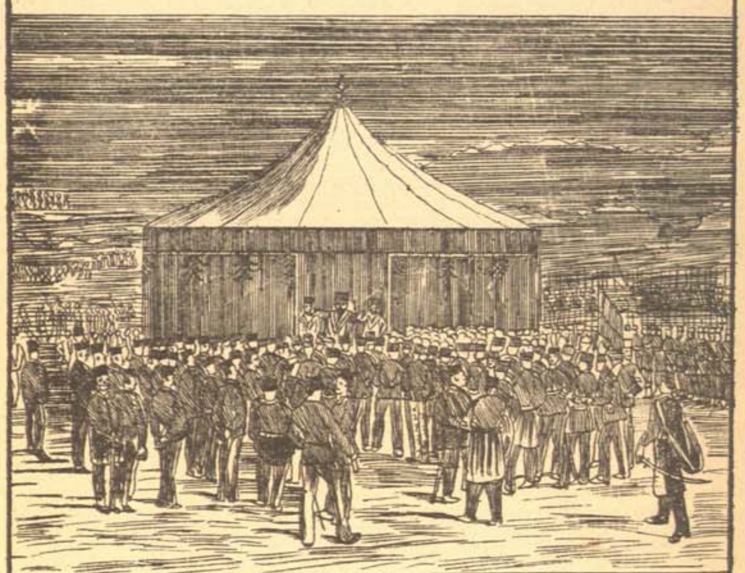
ستاده بدرگه کمر بر میان / چنانت که رالیست فرمانبران
بلی شهریاران چو جنگ آورند / پرستندگان کی درنگ آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز / بده آتشین آبی اندیشه سوز
بپیمانه کن تازه پیمان من / ز اندیشه ده دل رها جان من
جهان را سخنگوی گوهر فروش / برآموده زینگونه گوهر بگوش

لشکر آرائی شهریار زمن بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروزمند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی و کیفیت آن

که پیر جوان شیر گرگ کهن / بکر کینه کینه آراست تن
ز آئین پاکان تبرا گزید / به پیرانه سر دین ترسا گزید
صلیب از بر آویخت و قیس وار / میان از زنار بست استوار
بدش راه رهبان چو از ماستان / بپیچید روی از ره راستان
ز اندیشه شاه گردن فراز / باشنخدر آورد روی نیاز
به پیمان آن اهرمن داد دست / بزد دست و پیمانه دین شکست
بیاری ازو خواستاران بس سپاه / که بودش هراسان دل از تیغ شاه
دو ره راند اشنخدر نابکار / بهر ره ز ژولیده مویان هزار
بفرمان آن دیو جادو گرای / بلشوشتی و زاندر گرفتند جای
عنان خرد از کفش دیو برد / ز نابخردی فره بدیوان سپرد
پشیمانی آنگاه گردش نزند / که نایدش پشیمانیش سودمند
بفرمان دارای دیهیم و گاه / ز ایران ملکزاده عباس شاه
بارمن روانشد بآهنگ روس / دوال اندر آورده بر کوس کوس
بهامون و که راند لشکر دلیر / چو سیلاب کز کوه آید بزیر
ز پوینده پیلان ختلی نژاد / زمین جانب آسمان بر گشاد
شهنشاه ایران کنارنگ تور / بهامون پس از روز ده راند بور
بسی آسمان بر کشید از زمین / همه ز آسمان رنگ دیبای چین
ز سیم و زر روشان رسن تافته / چو دیبا رسن بر رسن بافته
سراپرده های نگارین بپای / سراسر سر قبه خورشید سای

در تعریف خیمهای سپاه و بارگاه و قبه شاهنشاه گیتی پناه گوید

ز بهر جهاندار دارای نیو / که داراش دارا و کیهان خدیو
ز دیبای زرکش یکی بارگاه / ز ماهی برآمد بخرگاه ماه
نهادند نه قبه زر بران / چو خورشید تابان به نه آسمان
بکشتی بخیزادم از دل مکال / که خوانم به نه آسمانش همال
نسنجم بآن آسمان بلند / ازین شاد و دارم روان نژند
یکی سایه گستر بکجا شاک و خار / یکی بر سر سایه گردکار
دگر آنکه نه خرگه آسمان / بیک آفتابست روشن روان
ولی زین سرافراز زرین قباب / یکی آفتابست و نه آفتاب
نگارین ستونهاش زرین کمر / بتارک ز هر قبه تاج زر
رده بسته در پیش اورنگ شاه / چو شاهان گیتیش در پیشگاه
بهر پرده تمثال شاهی پدید / بسرشان کلاه کیانی پدید
سپرده بدارای گردنکرای / همه هوش و فرهنگ و نیروی و رای
بسی لعبت چین بچینی پرند / رباینده هوش هر هوشمند
ز آسیب هر میخ آن بارگاه / برآمد خروشی ز ماهی بماه
وزان مانده هر میخ پیدا دگر / بخرگاه آن داور دادگر
بگردن چو مرد ستمگر ز تن / پریشان سر از پیکر خاک تن
نشست جهاندار را اندران / نهادند اورنگ گوهر نشان
یکی گوهرین چادر شاهوار / بگسترده بر تخت گوهر نگار



فلک ریخت سیماب اختر بگوش ... زمسمار و نعل ستوران زمین
ولی راه پروین و مه بر گرفت ... دلیران ایران و گردان تور
به نیرو چو نر اژدهای دژم ... ززرین تگاور گزیدند کاخ
دریده دل شیر گردون بغو ... فرو بسته هر سو ز تاریک گرد

در تعریف سرداران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

ز دل راز خویش آشکار کنند ... روان در سپاه جهاندار شاه
بجنبش درآمد ز سم ستور ... ز انبازی تازی تیز کام

در تعریف روشنی شمشیرها در گرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام گوید

روان سروش از تن اهرمن ... و یا نور دانائی حیدر است
بظلمات وارد فروزندگی ... و یا سیمگون ابروی آن زر

در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر گوید

نهم طاس خود طاسک زنگشان ... ز هامون سپر کامشان کوه دود
که هر دم کشد اژدهای بدم ... و یا آمده چنبر کهکشان
سر اسب از کوه و خارا شده ... چو بخت بداندیش خسرو نگون

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه گوید

همه آفرینش شگفت و شگرف ... چو صوفی نهادان پشمینه پوش
کشیده ز دل ناله تندری ... ز اورنگ جم شهریار عجم
دوان بخت و فیروزیش در رکاب ... دمیدند دم در دم گاودم
سپهر فش یکی گوهر آگین ستام ... بر پای آن چون در آید ز جای
تناور چو پیل و دلاور چو ببر ... بدنبال آن وهم دانش ژرد

ز رویینه خم شد زمین پر خروش
ز پروین و مه گرچه زیور گرفت
بیاز و همه خام هفتاد خم
بهامون هزاران سواران کو
هزاران سپه کش چو افراسیاب
بتن همچو سندان آهنگران
چو نا ورد با سنگ خارا کنند
درنگ از نهاد زمین ماند دور
بهامون زآمد شد آن سپاه
در آن تیره گون گرد تابنده تیغ
و یا زنگی در خنده بگشاد لب
و یا گشته هر سوی پرتو فکن
و یا چشمه روشن زندگی
و یا باد دارای روشن روان
زآئینه زنده پیلان بتاب
خم آسمان حلقه تنگشان
بخرطوم چون اژدهای دژم
و یا رود نیل آشکارا شده
نه خود رنگ زرین فلک ریخته
ز پایل بسون کوه هامون ستوه
کف آورده بر لب چو دریای ژرف
ابر کوهشان کوه اسکندری
بهامون در آمد چو افراسیاب
بهامون یکی کوه گردون خرام
بتندی چو برق و بنرمی چو ابر

شد آراسته چون سپهر برین
گرا شیر ز پیل و فر و فتر ز ستور
ز خون دلاور گرفتند شاخ
یکی پرده بر گنبد لاجورد
کله گوشه از پایه بر آفتاب
چو سوزنده آتش در آهن نهان
بگردون برافراخته بارگاه
فرو ماند گام سپهر از خرام
یکی تیرگون گرد بر شد به ماه
چو برق فروزان بتاریک میغ
و یا روشن اختر بتاریک شب
که در گوهر آن تهی گوهر است
شد از روی شکل همی جلوه گر
بداندیش وارد بتاریک جان
در آئینه گون آسمان آفتاب
نشان دیده از آسمان فش سپهر
نگونسار سوی زمین ز آسمان
وزان بخت بدخواه شه واژگون
بزیر تنگشان در آویخته
بگوپال گردون بکوهان چو کوه
ز بانگ هدی در سماع و خروش
بفر فریدون و دیدار جم
نشست از بر رخش پولاد سم
بدستی است این پهنه دیرپای
که پویه صد ره گرا تر ز کوه

بجز فی دو از جنبش نه سپهر
هزارش از اینگونه تازی نژاد
بسی گنج اکنده از لعل و در
فزون از هزار استر و برشد
بهمراه آن گنج دان خواسته
هزاران زروی اژدهای دژم
بنیروی اژدهاده هامون نورد
بآهنگ جنگ بد اندیش شاه
شب تیره را روز روشن بکشت
طلایه همی گشت گرد سپاه
برآراسته میمنه میسره
بقلب اندرون بسته گرد امیان
بهردم ز زنبوره شعله بار
بگردنده گردون شدی کوه کوه
توگوئی بسی سرخ زنبور تیز
بقزوین مهین پور ایرانخدای
به پرپایه گوهر برآراسته
زخونریزیش ترک کردان سپهر
سپارد همی ره بکام کوی ؛
بگسترد دیبای زرکش براه
فرو چید خوان خورش رنگ رنگ
بسی ماه شکر لب نوشخند
وشاقان ستاده چو سرو بلند
ملکزاده با فر فرماندهی
بوثیره سوی شهریار آمدند

نخستین زمانی که نمود چهر || آهنگ آن کرکسی ماندش

در تعریف خزانه و صندوق خانهٔ پادشاه که در رکاب ظفر مآب میباشد

کرا هامون و کهسار انشد آراسته || خروشیدن تندف و کوس و نا

در تعریف توپخانهٔ همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

سراسر شده بهشیر و بر سپاه || در آهن زرکهای آهن گسل

در تعریف ترکان جنگجو که در گرد سپاه نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید

باختر شده اختر کاویان || چو دریای جوشان هزار الشنواز

در تعریف زنبورهای آتش فشان شعله نشان آن پادشاه گوید

بجوشید با اژدها در ستیز
محمد علیخان گردن گرای
بمر دانگی گوهر آراسته
نهان کرده در نیلگون پرده چهر
سراید همی گفته پهلوی
که گرد دبران پی سپر رخش شاه
کزان هر خورنده بخائید خنگ
برآراسته تن بچینی پرند
فروهشته بر ماه مشکین کمند
چمان کرده آزاده سرو سهی
بجان خرم و شاد خوار آمدند

بدینگونه لشکر بهامون روان
سیاوش هوش و منوچهر چهر
تن از جامهٔ گوهرین پرورد
چو شمشاد بن راست بالای او
بریزش چو خسرو فراخ آستین
برآراست کاخی چو خرم بهشت
مجمر همی مشک و عنبر بسوخت
دران کاخ جان پرور دلنواز
بفرمان پذیری میان بسته تنگ
اباویژگان مردم سربلند
ازان شهر جان پرور دلپذیر

بکامی دو صد ساله ره بایدش
زپی شان پی افکندهٔ تند باد
نهادند بر پشت پیل و شتر
ز رومی سقرلات و چینی پرند
جدا کانه گردیده گردونگرای
جهانسوز هر یک بسوزنده دم
دهان بازشان زار زهری نبرد
بلب نرم گوی و بکین سخت دل
چو گرگان بگر کینه در کوه و دشت
بشیوار و بیدار چون بخت شاه
پس و پیش با نای شندف بنه
روان گشته در ساقهٔ شهریار
جوشنین زنبور و دود و شرار
زپشت هیونان گردون شکوه
دل و کوس چون نای تندر فوان
رخانش پرآزرم و جان پر ز مهر
بجان خردمند دین پرورد
سپرده سر آسمان پای او
بلی شاه را پور باید چنین
بخاک اندرش مشک و عنبر سرشت
بخاری بعود قماری فروخت
یکی عود سوز و یکی عود ساز
رخ از لعلگون باده بیجاده رنگ
بزرگان دانشور هوشمند
گرازان سوی دشت برنا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار / چو خورشید در سایه اش شهریار
بجستی ملک زاده تاجور / ز زیر اندر آمد چو پیلای زر
به چو چهر دل افروز خسرو بدید / بشمشاد بن کژّی آمد پدید
چو شد پیشتر باز بردش نماز / جهان آفرین را باو خواند باز
ستاده بپا و بکش برده دست / پژوهنده از رنج بالا و پست
بپاسخ روانش پدر شاد کرد / همی پاکیزه دان بران یاد کرد
بفرمان دارای خورشید چهر / تجلی برآمد چو بر چرخ مهر
ز هامون ملک راه ایوان گرفت / زمین فر ایوان کیوان گرفت
در آنشهر بر بام و در مرد و زن / ز بهر نظاره شدند انجمن
بجان اندر آمیخته مهر شاه / بدل بویه دیدن چهر شاه
ز هامون بایوان شد آنشهریار / نشست از بر تخت گوهر نگار
جهاندار با ویژگان سپاه / چو آسوده شان پیکر از رنج راه
بی شایگان جشن آراسته شد / می تلخ و شیرین کرک خواسته شد
ز خورشید فر دخت بیدخت فر / نوای سه تاره ستاره سپر
بفرمان شهزاده کامران / بخوان اندر آورد خالیگران
گوارنده بس خسروانی خورش / که در تن روان زاده پرورش
بهر تن یکی ماه خورشید چهر / پرستار فرمود از روی مهر
بهر جایکی انجمن ساخته / نه یکتن کسش از مهر ننواخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمدعلیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

دگر روز شهزاده نیکبخت / همایون بر خسروانی درخت
یکی شایگان پیشکش ساخته / ز دریا و کان کیسه پرداخته
ز زر و ز گوهر بهشتی و سنگ / ز مشک و ز عنبر بخروار و تنگ
ز پیروزه پرگز بجاده تاج / ز پیرای زرین و اورنگ عاج
دو صد تازی اسپان پولاد سم / همه عنبرین یال و غوغا دم و
دو صد کوه کوهان هیون سره / چو پرنده مرغان بکوه و دره
بسی اشتر و استر بار بر / همه کوه پیما و هامون سپر
بسی عسکری قند کافور رنگ / آبزرد بخروار و شکر به تنگ
دگر هفت بالای زرین ستام / که بنوشته هفت اختر از هفت کام
بنیرو چو شیر و ببالا چو پیل / خروشنده در کین چو دریای نیل
سبک خیز و آهن سم و تیز کام / پری پوی و که پیکر و خوشخرام
بسی غالیه موی و ترکان تنگ / بچهر فریبنده گلنار رنگ
دل از روی و آهن بر از سیم عاج / رخ از لاله و گل قد از سرو ساج
دگر شایگان گنج آراسته / ز در و گوهر و زیور و خواسته
کنیزان جنگی بچهر پری / چو ناهید جنگی برامشگری
چو در پرده راهی بساز آورند / بتن مرده را هوش باز آورند
انوشه ملک زاده پاکزاد / به پیش پدر یک بیک عرضه داد
ملک را بدان بر گرائید مهر / شگفتش ز فرزانه فرزند چهر
پذیرفت از و هرچه آورد پیش / بدان بر از آن مایه افزود بیش
بگوهر بر آموده تشریف زر / ابا گوهرین تاج و زرین کمر
دو اسب گرانمایه تیز کام / ز بیجاده و زر و گوهر ستام
پس از آفرین شاه گردن فراز / بفرزانه فرزند بخشید باز
بر آراست پیکر به تشریف زر / زمین بوسه زد پیش تخت پدر
بر آن آفرین خواند دارای نیو / سپردش بزنهار کیهان خدیو
ملکزادگان پس بفرمان شاه / درم ریز شد بر سر آن سپاه
سزاوار هر تن بر آراست خوان / ز سنجاب پیرایه و پرنیان
دگر باد پایان ختلی نژاد / چو پاینده کوه و چو پوینده باد
گرانمایه کالای چین تنگ تنگ / ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ
بهر خانه بس خوان آراسته / فرستاد از شقه و خواسته

بهر تن زر و خواسته داد بهر / برزش روانگر شبان شاد بهر
گشاده جبین خواندشان آفرین / بلب عذرخواه و برخ شرمگین

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک غلام پیشخدمت خاصه شریفه با سواران ترکمان به آن سرزمین که محافظت پل خدا آفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

دویم روز خسرو ز ایوان پور / بهامون در آورد پوینده بور
دگر باره از نعره کوس نای / برآمد دل تنگ گردون ز جای
غبار جوانان بگردون پیر / در اندود بر چهر خورشید قیر
سپه راند از آن شهر آنشهریار / نوردید هامون بروز چهار
به پنجم برافراخت بر مهر و ماه / ز صحرای سلطانیه بارگاه
بده روز آن خسرو روزگار / در آن راغ دلکش بسنجید کار
برودی چو دریا در آن سرزمین / پلی بود نامش خدا آفرین
گذرگاه لشکر جز آن پل نبود / که پلی شگرف اندران مرز بود
جهاندار روشندل کاردان / نبرد آزما شاه بسیار دان
گزید از سواران توران هزار / خدنگ افگن و گرد خنجر گذار
همه چون سپرهای دیلم بچهر / سر کینه جو را ز کوپا سپهر
سراسر بخون ریختن شادکام / بخوانشان خورش جز بخون جام
چو گرگان درنده شیر جنگ / نهاد و همه همچو گرگان بجنگ
یل داغستان گرد خنجر گذار / بدل جانفشان در ره شهریار
بگیتی پدر کرده نام آورش / ز پور براهیم بن آذرش
که داده بدل این بروشن روان / براه خدا و خداوند جان
نفرسایدش چنگ از خاره سنگ / بدرد دل سنگ خارا بچنگ
خدنگش بسوزد ببرخ آفتاب / ز سهمش نپرد بگردون عقاب
خم آرد به نیرو چو پشت کمان / گشاید ز هم چنبر آسمان
جهان سر بسر گیرد از زنده پیل / ز خونشان کند خاک دریای نیل
فشارد چو در کین به بگران دو ران / رباید ز غرنوز گرز گران
گشاید بخمیازه چون شیر کام / رکیبش گرانی پذیرد ز گام
به نیروش نیرم نیایش کند / بدستانش دستان ستایش کند
سپهدار گردش جهان شهریار / بجنگی سواران خنجر گذار
گزاید سران با سواران تور / بارمن بر آن سپهدار پور
وز آنجا بدانسوی پل ران سپاه / فرو بند بر لشکر روس راه
زمانی میارای از تاختن / که هنگام جنگ است و تیغ آختن
که در هر دمی دیو زادان روس / سگالند صد گونه ریو و فسوس
که بر پل مبادا شکست آورند / بگردنکشان کار پست آورند
بفرمان دارای با داد و دین / زمین داد بوس و برآمد بزین
دلیران ز دنبال آن شیرمرد / شب و روز گشتند هامون نورد
سپاه ملکزاده کامیاب / چو دریای جوشان سر اندر شتاب
کش از پل در آمد یل امتحان / بر آراست بر آفرینش زبان
روان را بدیدار او شاد کرد / همه گفت خسرو برخش یاد کرد
بدستوری شهریار جوان / از آنجا بآهنگ پل شد روان

گذشتن اسمعیل بیک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بدانسوی پل در بفرسنگ چار / شگفته یکی دلکش لاله زار
مگر جبرئیل اندران پر فشاند / که دهقانش زان باغ جبریل خواند
بآهنگ پل راند روسی سپاه / که بر شیرمردان به بندد راه

نهادند در باغ جبریل پی — گز انسو سپاه جهاندار کی

گذشتند از پل چو شیر ژیان — به نیروی بخت خدیو زمان

ز گردهای بیدار دل پیشرو — ز بس آهنین جنگ شیران کو

جنگ کردن ایرانی با روسی دران سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

چو ز آهنگ هم آگهی یافتند — بکین خواستن رایت افراختند
ز شیران ایران و گرگان روس — شد این گنبد آبگون آبنوس

ز گرد دو لشکر دران رزمگاه — هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
دران قیرگون گرد تابنده شید — چو در خنده دندان زنگی پدید

وز انسو نیارال روسی گروه — ز عراده فرسوده هامون و کوه
حصاری بهامون ز آهن کشید — دژی تا اژدر آهنین تن کشید

بسی روی تن اژدهای دمان — گشاده بهانج جانها دهان
ز تاریک دود و ز روشن شرار — شب روز و در روز شب آشکار

از ان ماه و خورشید پنهان شده — بگیتی شب و روز یکسان شده
چو مار سیه رزمجویان بجنگ — برافشانده در جانگرانی شرنگ

یل دامغان نعره از دل کشید — چو آذرگشسپ روان بردمید
برآورد چون رستم زابلی — سبک از میان خنجر کابلی

برانگیخت آن باد تازی نژاد — برافروخت سوزنده آتش نباد
ز هر سو سواران چو شیر ژیان — سپردند بر بادپایان عنان

ز آهنگ گردان هر دو سپاه — جز نگیدن گرز بر شد بماه
ز بس خونفشان تیغ الماس گون — زمین کان بیجاده آمد ز خون

سنان پهلوی پهلوانان درید — ز پیکار رگ شیر مردان برید
شد از آهنین خشت و پولاد شل — ز پولاد پوشان همی چاک دل

ز گردان شیر اوژن چیره دست — بروسی سپاه اندر آمد شکست
ز یال نیارال جوشید خون — شده خوک پیکر درفش نگون

فکندند سرهای روسی بخاک — تن افتاده بر خاکشان چاک چاک
ز هر سو دلیران لشکر شکن — بخنجر بریدند سرشان ز تن

یکی گلستان کرده گردان نیو — همه باغ جبریل از خون دیو
قدر مایه روسی دلیران ستوه — کشیدند خود را بدامان کوه

بکهسار افتان و خیزان شدند — بشوشی دژ اندر گریزان شدند
سپهدار گردان یل دامغان — سرافراز و پیروز و روشن روان

بفرمان شه با سواران رد — بسی خیمه در باغ جبریل زد
وزان پس دو صد سر ز روسی سپاه — روان کرد با نامه زی پور شاه

دران نامه بنهفت راز نبرد — نگارش ز کلک نگارنده مرد
کشیده ملکزاده عباس شاه — از انسوی پل بر فلک بارگاه

دگر روز کافروخت خورشید چهر — ز زنگارگون بارگاه سپهر
فرستاده با نامه و بار سر — درآمد بدربار آن نامور

وزان پس دو انگشت با تیر بار — بخرگاه آن نامجو شهریار
به پیش ملکزاده بوسید خاک — فراوان بران خواند یزدان پاک

گذارنده چون نامه ان گذاشت — سر نامه او بگردون فراشت
برآراستش تن بتشریف زر — بخورشیدش از پایه بفراخت سر

یکی نامه با آن بریده سران — ز پیروزی جنگ کند آوران
بلشکرگه شاه پیروزمند — روان کرد با بارگاه نوند

پس آن پور دارای با آفرین — گذشت از گذشت خدا آفرین
برافراخت خرگه از انسوی رود — بخورشید خرگاه او میبسود

بصحرای ارمن سران سپاه — کشیدند بر آسمان بارگاه
ز شیپور و بجوی هر بختیار — غو بوق چو تندر ز ابر بهار

برین کاخ از باغ جبریل شد — جهان پر ز صور سرافیل شد
شد از باغ جبریل پرده سرای — بهن پرده آسمان قبه سای

ملکزاده



الکزاده از باغ جبریل هم بفرمان دارای جبریل دم
سپیده دمان زخمه بر کوس زد سراپرده بر تخت طاوس زد
همه لشکر آن خداوند تخت کشیدند بر تخت طاوس رخت
بپیروزی از گنبد لاجورد گرانیده جانشان بسوی نبرد
زدل برده اندیشه نامی و نوش طلایه بهنگامش زرگ ورع پوش
شب تیره تار روز بهر نبرد بسیجی همی کرد هر شیرمرد
یکی خم بخم خامی از چرم شیر برآراست از بهر دام اسیر
یکی بست بر تیر پر عقاب یکی داد پیکان بزهراب آب
زبان سنانها فسان ها همی بافسانهٔ جنگ گویا همی
لب تیغ فولاد آهن گداز همی با خم آهن سرائید راز
چو گردون بتن هر شبی را زره زکس از زره باز کردی گره
همه جنگ را روز و شب ساختند بکین رایت مهر افراختند
زپیر جوانشیر شیر جوان ابوالنصر دوران ابوالفتح خان
شد از گردش آسمان آشکار چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار
پدر روی از رای ایزد بتافت پسر سوی فرمان یزدان شتافت
بلی از ره و پور رفت این سخن که آن گنگری بود و این بت شکن
کمر بسته بر درگه شهریار بجان و بدل شاه را خواستکار
بپاداش دارای نیکی پسند بارس خدائیش کردار چند
هم از رای روشن جهاندار شاه سپهدار گردش با رمن سپاه
پدر را پس اندرز فرمود و پند دلی ماند اندرز او سودمند
بپیری ز اهریمن رهمین او بکاه زرنگ اندر آورده نام نکو
بریده دل از بیم کیهان خدیو بجان اندرش هول اورای نیو
چو دیدش چنان آن نکورای پور دل پاک از مهر او داشت دور
روانش ز دارا پر از شرم بود که او را روان دور از آزرم بود
بجنگ پدر چنگ از انشیر داشت بجنگ اندران تیغ خونریز داشت
بفرمان عباس شاه دلیر ولیعهد شاهنشه شیرگیر
بانبازی و اامغانی دلیر که کوشنده پلیست و جوشنده شیر
سوی عسکران با دلیران تو براندند از تخت طاوس نو بر
بشوشی دراندند روسی هزار بناورد روسی آن کارزار
چو آگاه از راز یاران شدند غو نیوان چو ابر بهاران شدند
هم آگاهی از عسکر انشان رسید خبر زان سپاه گرانشان رسید
بهامون زد دژ چون گراز دژم کشیدند پس خوک پیکر علم

جنگ دوم ایل واامغان اسمعیل بیک و کرد جوانشیر ابوالفتح خان بالشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن

وزانسوی ایل و اامغان کوفت کوس باهنگ ترونیده مویان روس
دکر روز کاین ترک آتش غبار برین آبگون دژ شد آتش فشار
سواران ایران چو غران هژبر ویا کوه آهن لغرنده ابر
نهادند بر بارهٔ زین خدنگ زرین اندر افکند چرم پلنگ
توکولی بهامون زگرد سیون فروهشت دامان شبرنگ کون
غو شیر مردان دران کوه و در چو در بیشه های شیران نر
زمین همچو دریای قطران شده فلک طیلسان از سطران شده
زیکدست جنگ آور واامغان بگردار نر اژدهای دمان
فروهشته بر بازوی زورمند زچرم پلنگان جنگی کمند
نشسته ابر شیر فش بارهٔ چو روشن سرو شی به پیتارهٔ
باهنگ شیران دراندشت کین یکی نیزه برکف سنان زهرکین
دم آهنج چون اژدهای دژم کشیده هزاران چو بهمن بدم
غو کوس برشد بگردان سپهر زگرد سپه تیره تابنده مهر
وزانسوی عفریت ساران روس زهر سو برآورده آوای کوس

چو گرگان جنگی همه تیز چنگ   بسان گرازان گرازان بجنگ
بغراده بس اژدهای شگرف   بدم آتش افشان بلب غار ژرف
بهر دم همی دود گردون نشان   بگردون شدی ابری آتش فشان
بباریدم از آن فروزان تگرگ   درین باغ نه شاخ ماندی نه برگ
ز بهرای گرگان بکوه و دره   رمید از چراگاه گردون بره
چو سیل بهاری از آنکوهسار   بهامون روان از در کارزار
خروشیدن نای ترکی بگوش   برآورده از نای ترکان خروش
دو رویه دو لشکر در آن انجمن   چو دریای آتش شده موجزن
بجنبش درآمد زمین چون سپهر   ولی جز بکینش بجنبید مهر
ز گرد سواران پر از زمند   شبه رنگ پیروزه چرخ بلند
ز روسی دلیران آشفته سر   بسی آتشین در در آنکوه و در
ز ایران دلیران آراسته   چو جوشنده دریا بکین خواسته
همی گرز بارید بر خود و گبر   جز نکیدن گرز بر شد به ابر
ز خون خاک دریای بیجاده رنگ   تکاور دران چون شتاور نهنگ
یکی سود البرز از زخم گرز   یکی را چو البرز بر خاک برز
عیان رستخیزی آن دار و گیر   ز برنده تیغ وز پرنده تیر
یل و افغان و ابوالفتح خان   چو پیل دمان و چو شیر ژیان
نهادند بر لشکر روس تیغ   بریدند سرشان همه بیدریغ
ز آهنگ شیران بهامون کوه   پراکنده گشتند روسی گروه
ز هر سو دلیران لشکر شکن   نگونسار سرشان بریده ز تن
توان خسته برجا در اندشت کین   دوان پاره هر سو نگونسار زین
پراکنده روسی بکوه و دره   ز بیم سنان سران سره
بمان غول رویان عفریت رگ   چو غولان به پیغولها جسته جای
بشوشی شب تیره گون کرده روی   درافکنده خود را به ریوی پوی
ز هر سو هژبران روانشان بکار   همه کارشان تازی از کارزار
وزانسو دلیران ایران سپاه   ز میدان گریزان بآرام گاه
به پیروزی از بخت پیروزگر   نهال سنانشان ببار آور
یل و افغان شیر پولاد چنگ   دو صد سر با نامه از راز جنگ
سوی تخت طاوس کرده روان   بر شیر دل شهریار جوان
خداوند دیهیم و دارای گاه   بهادر ملکزاده عباس شاه
گشت از نیروی بخت پیروزگر   بریدیم از بدسگالان سر
ملکزاده آن نامه وان بار سر   روان کرد زی شاه پیروزگر
بسی آفرین کرد کیهان خدیو   بفرزانه فرزند گردان نیو
برافشاندشان گنج بر دست شخ   همه بندگان زو خداوند گنج
چنین رفت فرمان شاهنشهی   که آن سرو نوخیز باغ مهی
براند بشوشی سپاه گران   برآرد بهم خیمه از عسکران
چو نیلی خروشان براند نوند   همه مرز شوشی کند نور کند
هم از یل جهاندار خود در گذشت   چو سیلاب از آن رود لشکر گذشت
ملک تخت بر تخت طاوس زد   ملکزاده زی عسکران کوس زد
بفرمان آن نامور شهریار   گرفته سپه گرد شوشی حصار
یل و افغان با سواران ترک   بفرمان عباس شاه سترک
با نبازی شیر رزم آزمای   بهادر ابوالفتح گردن گرای
شب و روز بر گرد آن کوه در   بپاس سپه کام زن ره سپر
درآغاز کامد سوی عسکران   یل و افغان با سپاه گران
باشیخدر آن تیز چنگ اژدها   گزینین نکرد ز چنگش رها
بزاری یکی نامه از راز جنگ   بشستند از خون دل بیدرنگ

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن بولکونیک روسی از گنجه بجنگ

ز شوشی نوندی سوی گنجه راند   همان نامه آن نامور را رساند
چو آگاهی از راز آن نامه یافت   روان آتش هولش اندر بتافت
ز هر کس بپرسید گوینده گفت   که بیسر تنش گشت با خاک جفت
برآراست یکسر فرستاده مرد   که در باغ جبریل چون شد نبرد
بپرسید کان شیردل پور شاه   که بر شیر بندد بشمشیر راه
کمر خود برآهیخت تیغ نبرد   که یال نیارال آمد بگرد
بپاسخ چنین گفت کای هوشمند   مبادا از زمان کو براند نوند
وران راندن شیرتک بور را   درآرد بگرد اسپراطور را
شنی ازبرکها چو شیر ژیان   که خوانند نامش یل و افغان
چو دود خروشان ز یل در گذشت   چو آگه شد ند آب از سر گذشت
تکاور سوی باغ جبریل راند   شنی ماز روسی دلیران نماند
چو آتش پرند اندرش ابر شی   بدریای خزران فکند آتشی
برآورد دودی ز سوک یلان   ز مشک آورد آبنوس و الان
قدرمایه گردان از آن کارزار   کشیدند خود را بشوشی حصار
تن هریک از کشتگان زارتر   بسی از دل خویش افکارتر
دروز فروبسته در کوهسار   بگردو ز اندرز ایران سوار
بجستی اگر سوی ایشان سپاه   نزاری شود کار یکسر تباه
دلیران ایران ز هندی حسام   برارند کودک ز زندان بام
وران در نمانند یکتن بجای   چنین دارد ایرانی آئین و رای
سرانیده چون سر بسر راز گفت   برش راز دل خستگان باز گفت
بنالید زار و بپیچید سخت   فرو ریخت خون از مژه لخت لخت
نبردست و خفتان آهن درید   غریوی بدرد از جگر برکشید
همی زار موئید و برکند موی   خراشید از غم بچنگال روی
همی خاک بر سر پراکنده کرد   بخون جگر دامن آکنده کرد
گرفتند گردش دلیران روس   بدان کشتگان سر بسر در فسوس
دم از هول سرد و بدل سوزناک   تبارک ز نانده پراکنده خاک
چو لختی ز غم مویه آراسته شد   ز هر دری چاره بر خواسته شد
دران انجمن گر دلیران روس   همی از زمین آسمان شد فسوس
چنین گفت اشیخدر آن کینه کوش   ایا بولکونیک ان کهن گرگ روس
که اینک چو نر اژدهای دمان   رسیده همان نارسیده جوان
که دارد خورش چرب و شیرین و گرم   ببالا و تن سایه پرورده و نرم
ستاره نرفته بسی بر سرش   بخوردی ستاره سپر افسرش
که روشن روانم از آن تیره بود   نهیبش بدل اندرم چیره بود
نه بینیم جز تو هم آورد او   برآرای لشکر بناورد او
پشیمان نه گر ز گفتار خویش   بسیچی کن از بهر پیکار خویش
نبراران نیارال رزم آزمای   دم آهنج در کین چو نر اژدهای
درین رزم همداستان تواند   کمر بسته در داستان تواند
بکام دل خویش ای شیر دل   گزین کن ز شیران آهن گسل
ازاید بکهسار بن گرای   که در چاره جوئی جز این نیست رای
بناورد آن شیر ناخورده دهر   برافشان چو مار گزاینده زهر
نهادش کلید در گنج پیش   که دادم بسیچ ترا گنج خویش
همه گنج کاوان بشیران فشان   ز رو خواسته بر دلیران فشان
دو صد روی تن اژدر شعله بار   درآور بهامون پی کارزار
بس افسون و نیغاره در کار بست   ز هر در بر و راه گفتار بست
سلیح و سپاه و زر و خواسته   فزونتر ز کامش برآراسته
که اینک تو و گرز و میدان جنگ   نه با گفته رفته زبید درنگ
بدو گفت آن گرگ عفریت خوی   که من نیز دارم برین رای و کی
برانم که رانم ز میدان خویش   بسوزنده آتش تن و جان خویش
بسی رفته بر تارک من سپهر   بسی دیده ام ز آسمان کین و مهر
بگیتی درین سالیان دراز   نوردیده ام بس نشیب و فراز

بسی را سر از کین نگون کرده‌ام — ز بالا به پستی در آورده‌ام

بنیروی بخت تو ای مرد کو — درین کینه خواهی شوم پیشرو

لشکر کشیدن گرگ ترطوسی بولکونیک بام اشپخدر از شهر گنجه بآهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

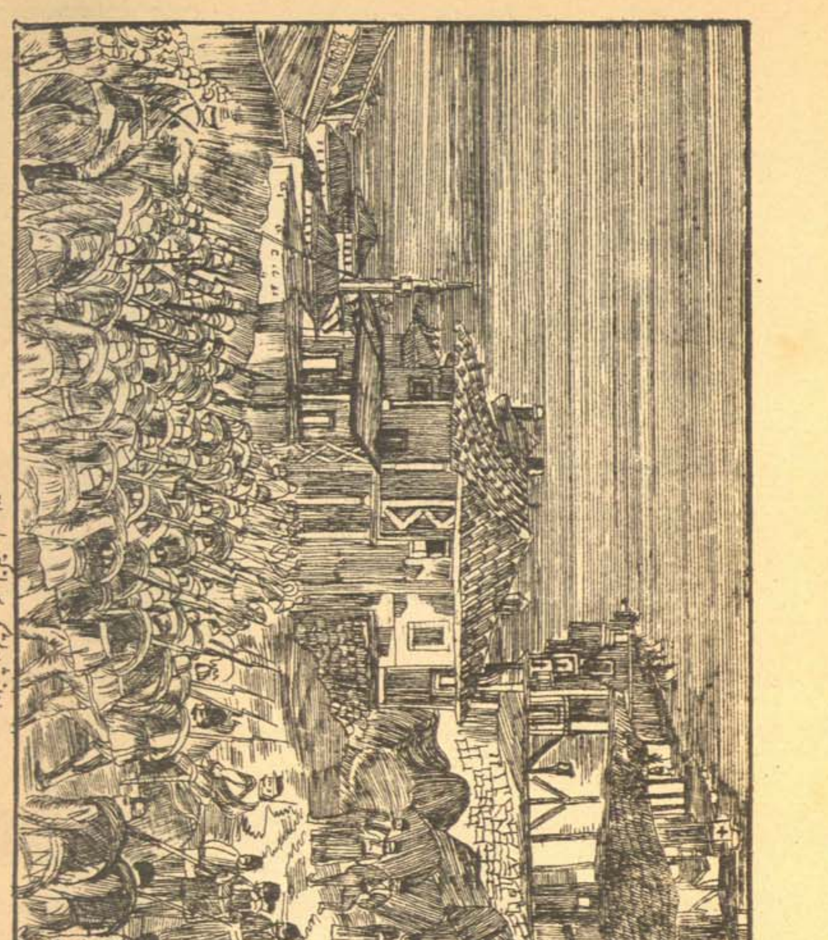
بر دار ترا اژدهایی ز گنج غو — بهامون بسی چرخ گردون روش
چو گردان گردان و رعد نوان — ز دژخیم خوبان عفریت زاد
بخوردی که ره کینه آموخته — روان گشته چون فتنه روزگار
نه اگه ز نام و نه دانا ز ننگ — همه چون نهنگان دریا سپار
اژدر ولیده مویان چو جنگی شهر — همه اژدهافش همه پیلتن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

چو میتن جهانسو در دار و برد — دگر بت برد جنگ گرد دلیر
بهر جنگ جنگ آور پیشرو — اپسر چو عفریت قاروره باز
چو قنطال و ترطوس تابی و کوس — سبیطین ترویچ مابور رفت
گرازان یکی پیلبانی بدست — دگر مدری اوفیچ دریا خروش
چو تبیری ولادر الکسندروس — بسان پلنگان و گرگان بجنگ
برو کرده از کین گره کین بروی — پس اینگونه گرگان عفریت سا
بهامون چو دریای جیحون شدند — خروشیدن کوس روسی بدشت
و یا اژدهای خروشنده شد — ز دژری گشته زان بهامون روان
ره باختر کرده خورشید کم — بجنبش درآورده هامون و کوه
یکی گرد دیدند گردون گرای — هوا گشته تاریک زان تیره گرد
چو در دود تاریک روشن شرار — تو گفتی زهرای گرگان روس
همه کوه و هامون برآشفته دیو — پژوهنده راند خلقی نوند
هوا دید پر خنجر و تیغ و خشت — ز روسی سپه فوج بر فوج دید

زمانه نه بینیم گر این نورد — گر از دلیران درآرد به گرد
سحر که بهامون چو دارای روس — پراکنده پس رزمه سندروس
برآمود نیلم بیاقوت زرد — ز زر داد پیرایه بر لاجورد
باهنگ ناورد آن شرزه شیر — بیاراست لشکر کهن گرگ پیر
گراز انشد از کنج باکوس سنج — که چیر انشدی از روشان بوش
زکالسکه آهنین تن روان — زیک مادر و دو پدرشان نژاد
بهامون بسی برق افروخته — همه کوش بر کوس آموزگار
باهنگ آن کوغشان صلح و جنگ — خورششان بجز غوک خرچنگ و مار
بسی از نیارال باخود و کبر — گریزان ز دیدارشان اهرمن
بسانو سر زرد مویان روس — برآورد آوای شیپور و کوس
کپتان شیر اوژن و شیرزن — دگر بوالقدر گرد لشکر شکن
تمانوی واندرالی سرود کرد — دم آهنج و دژخیم چون شرزه شیر
بسانو سر شیر مردان کوه — بجستی چو کرگ و برفتی گراز
پرلاپتر ویچ اپسر ز روس — بخ از کین چو اندسیپش تفت
گرازه بسان گرازان مست — الانی و ترطوس پولاد پوش
چو پیلی تن آور کورنات بوس — هم این تیز دندان همان تیز چنگ
چو تنین کره کیر پرخاشجوی — بر هر تن از زرد مویان هزار ارطو
ازان شارسان سوی هامون غنید — ازین گنبد آبنوسی گذشت
تو گوئی زمین نیل جوشنده شد — چه دژ پر ز تنین آتش فشان
ز آوای کوس و غو کاو دم — ز عراده شان کوه و هامون ستوه
بهامون ز رکهای ایرانخدای — شده قیرگون گنبد لاجوردطو
درخشیدن تیغها در غبار — همی از زمین باسمان شد خروش
ز عراده در کوه هامون غریو — که بر کیر و از راز سربسته بند
چو لختی تکاور زمین در نوشت — چو دریا زمین موج در موج دید

یکی نیل جوشان بهامون وکوه / ز آسیبشان کوه وهامون ستوه
زدیدارشان دیو بگریخته / یکی رستخیزی برانگیخته
بهول اندر افتاد وبپچید روی / روانشد بایرانسپه پوی پوی
کزاینگ لبی تیز چنگ اژدها / چو دیوان که از بند گشته رها
رسیدند وبستند هر سو رده / بهامون کران تا کران صف زده
بعراده شان تنگ شد کوه و دشت / ستاره پی افکند گیتی بگشت
مگر پاک یزدان کند چاره / که خاری کند رخنه در خاره
همانا ترا نوش ناورد نیست / تنت را توان هم آوردنیست
نه آخر جهان پادشاه سترک / جهان را جهاندار دارای ترک
سراسر جهان پر ز کوپال و تیغ / همی تیغ وکوپال بارد ز میغ
خراشیدن آسمانش بمهر / نه خرگهش راز کوبا سپهر
یکی نازنوخیز سرو و ستاخ / نبرده جهان برده برچرخ شلخ
بها در ملکزاده شیر جنگ / بگین لشکر آرا چو پور پشنگ
یکی از همین چاکرانش منم / که در کینه شین شیر اوژنم
درافتم برایشان چو در گله گرگ / بگرکان یکی سور سازم بزرگ
که باید برین خاره یه سپاه / به بندیم از تیغ خونریز راه
همه کشته نادر دراساخته / درفش کیانی برافراخته
بشادی گرازان باهنگ رزم / چو رامش گرایان خرامان به بزم
بجنگ اندرش گرزه گاوچهر / هراسان ازان شیر گردون سپهر
وزانسوی گرگان روسی گروه / یکی گرد دیدند گردون شکوه
سنانها دران گرد تاری درست / زکان شبه گولی الماس رست
بدینگونه کردند آهنگ کین / تو گفتی بجنبش درآمد زمین
زابر لمیان کوه در کوه بود / در و دشت پر دیو لونستوه بود
نه جانشان زنادر و اندیشناک / نه دلشان هراسان ز یزدان پاک
چنین گفت کاین لشکر ای تیز چنگ / بدریا نمانند بیچان نهنگ
دژی زآتش و روی هر سو روان / گرفته جهان را کران تا کران
چو مرد دلیر و هنده زینگونه دید / عنان تکاور زتنگ درکشید
غو یوان و ترسان ازان پهن دشت / بگند آور و اسغان درگذشت
بگشا لبی گرزهای گران / بکردار سندان آهنگران
ازان دیو ساران جهان تنگ گشت / همه روی هامون پرآژنگ گشت
بدینسان کشان دید بینیده ام / امیدی بجز زآفریننده ام
چو بشنید شیر اوژن واسغان / بخندید کای مرد کی باستان
که ترسنده جانت پر از بیم گشت / زاندیشه ات دل به دو نیم گشت
چو سوزنده آتش بهامون درست / در و دشت پر زانگون خنجر است
از دکوه وهامون پرآوا و غو / چو نر اژدها خفته شیران گو
و دیگر که پور گزان مایه اش / که برتر بود ز آسمان پایه اش
از و آسمان پر ز تیغ و سنان / پراکنده رخشش زمین با آسمان
بهامون کشیده سپاهی گران / شده تنگ بر لشکرش عسکران
بنیروی بخت جهان شهریار / کنم رستخیزی درین کارزار
پس آنکه نبرد سواران بخواند / بهر تن زمردی سخنها براند
چو شیران جنگی نبرد آوریم / سر تا سر ایشان بگرد آوریم
کمانهای چاچی گرفته بچنگ / نهاده بران تیرهای خدنگ
یل واسغان شیر رزم آزمای / چو سوزنده آتش ابر باد پای
همی باره راند از چپ و راست چست / برآراست صفهای شیر اندرست
ازان قیرگون گشته روی سپهر / لقطران دراندوده رخسار مهر
کشیدند هر سو یکی کارزار / زعراده پیرامن خود حصار
رده برکشیدند هر دو گروه / بزیر اندر آورده هامون و کوه
بکردار بیچاره تیر خدنگ / زچنگالشان رخنه در خاره سنگ
یل واسغان کرد با دستبرد / بشیر جوانشیر ابوالفتح کرد
هم از ریگ دریا فزون از شمار / نداریم پایاب این کارزار



نگر تا کها تی بنیروی بخت   تکاور برایشان برانیم سخت
به پیروزی از بار گردون سپهر   نماید بما بخت پیروز چهر
ز نیروی بخت شه بختیار   ببدخواه کرده و شرم روزگار
ولی باید اندیشه کار کرد   باندیشه هر کار ستوار کرد
جز این نیست اندیشه و چارهٔ   که راند سروشی به پتیارهٔ
از ایدر بچستی تو برگیر راه   بران باره ژی شیر دل پور شاه
ز دیوان ژولیده مو آگهی   رسان پیش آن راد سرو سهی
بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ   تکاور براند باهنگ جنگ
خروشان کند نای هندی درای   که ما را باهنگشان نیست پای
سپه را همه چشم و دل سوی تست   که گیهان دیهیم نیروی تست
بگفت این و از جا برانگیخت بور   ز دنبال گردان ایران و تور
فکندند بر لشکر روس اسب   بسان سیاوش بآذر گشسب
تو گویی ز روسی بدست ستیز   عیانست هنگامهٔ رستخیز
زمین پر ز شیهه شد و پر خروش   بگردون روان کار و انهای هوش
هوا پر ز چاره جان گزای   زمین پر ز آتش فشان اژدهای
دران رزم گردان پر خاشخر   ز روسی بریدند هفتاد سر
ولی بود در عرصهٔ کارزار   ژولیده مویان برون از شمار
نه زان کشتگان آگهی یافتند   نه ز آهنگ کین روی برتافتند
فتاده دران رزم یک بر دگر   چو پیلان جنگی و شیران نر
همی یکدگر را به زوبین و گرز   بسفتند سینه بسودند بر ز
دو دریای جوشنده تا گاه شام   بکوشند کی از در ننگ و نام
ز میدان گردون چو دارای تور   سوی بنگه باختر کوفت کوس
دو کوشنده لشکر در آن شامگاه   گرفتند ره سوی آرامگاه
خروش طلایه ز هر دو سپاه   برآمد برین برشده بارگاه
از انسو بهادر ابوالفتح خان   جوانشیر سالار و شیر جوان
چو باد بهاری در آمد ز راه   بدرگاه فرزانه عباس شاه

آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن بولکونیک و سیاه منحوس روس بعسکران

از آهنگ عفریت خویان روس   که بر آسمان برده آوای کوس
وز آنسو همی آن سپاه گران   که یکرقته هامون گران تا کران
هم از آتش افشان وز پویه در   چو تفتیده دوزخ در آنکوه و دژ
بدان سرو نوخیز باغ مهی   از آغاز و انجام او آگهی
چو ز آهنگشان سر بسر باز گفت   روانش براهش از انگشت جفت
چو شیری که گور آیدش در کنام   ز شادی بجنبیاز و بگشاد کام
همی گفت کای بخت فیروز من   مبراد مهر تو از روز من
کنارم بفر تو خرم بهار   همه آرزو از تو ام در کنار
مر ابویه کان بد کنش اهرمن   سپاهی براند بناورد من
بدانسان که روشن دلم خواستی   تو ای بخت فرخ برآراستی
که تا بیند آهنگ جنگ مرا   بجنگ اندرون تیز چنگ مرا
نیفراز داز این سپس شاخ و یال   نخواندم اگر کودکی خرد سال
چنانش نمایم یکی دستبرد   گزین خود سالی شوم سالخورد
بران آتشین دژ که بالد همی   بجا لشکری زان سکالد همی
ازین آبگون تیغ آتش نهاد   دهم خاک آن آتشین دژ بباد
بجان اندر آتش برافروزمش   بسوزنده آتش روان سوزمش
هم از نیروی داور داوران   نمایم باو جنگ کند آوران
بکین اندرش تا به پویان کنم   بمرگ اندرش مام مویان کنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد   که داری دران آتش آبزاد
بمن ده که از آب آتش فشان   ز آتش فشانان نمایم نشان
سپیده دمان کین دم آهنج شیر   درآورد کاوزمین را بزیر
بتاریک اهریمنی درع پوش   دگر باره شد چیره روشن سروش

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی باهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح و لشکر آرائی شاهزاده آزاده غازی

درآمد درین باغ بازی سفید   بخون پر زاغی سیه در کشید
در روز روشن جهان باز کرد   شب تیره بدرود را ساز کرد
غریوان شد از درگه شاه کوس   که هر جا بر آورد آوا خروس
برافروخت زرین درفش آفتاب   رخ از مهچه اختر شه تاب
جهان پهلوان پور دارای نیو   بر آمد چو روشن سروشی بدیو
هم آن کاویان اختر شیر چهر   شد انباز با شیر گردان سپهر
ابر سایه اش شهریار جوان   چو خورشید با چهر رخشان روان
تن روشن او بجوشن شده   شب تیره زان روز روشن شده
بیازو کمند لیش هفتاد خم   بهر خم هزار اژدهای دژم
خم آسمان زان روش یافته   ستاره شکارش بپوش یافته
یکی تیغ هندی گرفته بجنگ   بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
سنانش شده سینه کاو سپهر   بگردان خراشید رخسار مهر
ز روئین سم خنگ کوتاه لنگ   ز زهر آبگین تیرهای خدنگ
زمین پر گشوده بچرخ برین   نه پرنده بر آسمان جز زمین
خروش دمار و بر آمد بسر   غریو هژبر گذشت از سپهر
جز نکیدن سنج از نام و ننگ   نبودی بجز صیحهٔ جنگ جنگ
خروشیدن کوس هر سو بگوش   نیامد بجز نعره کوش کوش
سپاهی دلاور گروهی دلیر   همه پیل پیکر همه شیر گیر
خروشان بختبلی چو جوشنده نیل   غریوان بجوشن چو غرنده پیل
ز پس کوه پوینده هامون نورد   بسی کوه پویان بگردون زگرد
بلارک دران اژدها فش غبار   چو چنگال نر اژدها آشکار
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان   زمین زیر پولاد و آهن نهان
ز سم تکاور در اندشت جنگ   گذشت آنکه بودی زمین در پرانگ
ز گرد ره آن سپاه گران   جهان قیرگون از کران تا کران
هوا ایچو جان بداندیش شاه   شبه رنگ از جنبش آن سپاه
بیکدست لشکر سیه شیر گرد   که پاینده پیلست بادستبرد
سپهدار و جنگ آور رزمساز   کمند افکن و گرد و گردن فراز
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت   سواران رده برده بر کمان شست
دگر سو یکی پیلتن گرد نیو   بگردار نر اژدها در غریو
برو بر ز آراسته رامش   ز پولاد جان وز آهن تنش
همی باره راندی لفری فره   همی ساز دادی صف میسره
بهادر ملکزادهٔ پاکرای   چو آتش بقلب سپه کرده جای
یکی چتر خورشید فش بر سرش   باختر شده کاویان اخترش
دران سایه چتر خورشید چهر   شده سایه اش چتر گردان سپهر
کمر بر میان بخت و فیروز زیش   هراسنده جان از جهانسوز نیش
روان گشته در ساقه اش چتر آن   برافشانده از دل نسبا قش روان
گشاده دلش از نا و کی چار پر   دلیران بر آن کرده دلها سپر
چو در خیم شیری یل شیر جنگ   که خواندند او را یلان شیر جنگ
بزرگی چنان بود داور راشگرف   که نامش نگنجد درین بحر ژرف
به پیش اندرون همچو شیر دژم   و یا اژدهای جهانسوز دم
ز شیران جهان گشت پر دار و گیر   بجنبش در و دشت تا وای شیر
بدینسان همی در نشستند دشت   ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآمد که گردان روسی بجنگ / بایرانیان راه بربسته تنگ
بدان دیو خوبان عفریت سار / گر بودند هر سو برون از شمار
یل دامغان گرچه کوشنده بود / ولی ژاله و نیل جوشنده بود
نیایش کنان آن یل نامدار / بنالید با پاک پروردگار
همیگفت کای پاک پوزش پذیر / ببند ای تابنده چهرم بقیر
ز رشک دل دردمندم توئی / پناه روان نژندم توئی
ازین دیو ساران رخم بر متاب / به بیدار بختم مفرمای خواب
روانش به یزدان همیداشت یاد / که گردی برآمد ز هامون فراز
تو گوئی زمین باسمان پر پرید / جهان قیرگون پرده برسر کشید
سمان کرد تاریک گرد دگرای / که بر چشم خورشید شد سرمه سای
زمرغوا طره یار به / بتاریکی شام دیدار به
شبه رنگ در دیدها گوهرش / ولی روشنیها بگوهر درش
بمغز سپهر اندر آکنده مشک / پی تری مغز گردان پر از رشک
شبه رنگ کرد دلی افراخته / بکردند گردون سپه تاخته
دران برق فش تیغ روشن نهان / چو روشن ستاره بشب زآسمان
گران قیرگون کرد دریا تهی / چنان از زمین باسمان خواهی
دگر نیست دریا چرا اندران / بود صد هزاران نهنگ دمان
چو متراضه بادها مون نورد / قبا کرد خفتان آن تیره گرد
پدیدار شد بس درفش کوی / کوانرا ابتن داده جان از نوی
بتن نوش شیران ایران فرو / گلاکوششان سر بخورشید سو
نه یک پشه کان چو پیلی نشد / نه یک ژاله کان چو نیلی نشد
کشیدند پیلان غریوی زنای / فکندند بر آسمان پیلپای
وزانسو چو دیدند گردان روس / رخ چرخ برگونه آبنوس
بداندیش جانشان از آن شد دژم / زهرتن شد از هول بگسسته دم
روا رو همی برد بنیادشان / هزاهز بجان اندر افتادشان
چو پرکار بس برّه آتشین / کشیدند هر سو درانداشت کین
دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ / بسر خشم و کین جنگ را شیر چنگ
ملکزاده چون آتشین جنگ شیر / یکی آتشین باد رخشان بزیر
و یا چون یکی نیل جوشنده / بآن بر نهنگ خروشنده
همی زآهنین سم آتش فشان / زمین را برآکنده بر آسمان
یکی تیرگون کله تاریک کرد / فرو بست بر گنبد لاجورد
دران برشده گرد شاه جوان / بهشت نهم در دهم آسمان
هم از جوشن توئی آسوده تن / ز پولاد پوشید روشن بهمن
بنظاره بگررو شنش / بهر حلقه چشمی شده جوشنش
بسر بر یکی مغفر پهلوی / زبرش پدیدار فرکوی
ز پیروزه لعل و یاقوت و در / فروزان بکردار تابنده خور
یکی چرخ چاچی بجنگ اندرش / ستاره بپر خدنگ اندرش
برآراستی چون چپ از راستی / بجان آسمانها برآراستی
خدنگی که از شست او برگشاد / بسی مرغ جان پر باخبر گشاد
باهنگ کین آن کو شیرگیر / ببازو کمندیش از چرم شیر
ازان خام شیر ژیان از زیان / خم خام او دام شیر ژیان
بچنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ / ز پیروزه بچاده آور بجنگ
ازان کام شیران همی در نفیر / پی مورش از سهم چون کام شیر
ملکزاده پرسید کان گرگ پیر / گرفتی که گرینه درم بشیر
کجا بر فراز و درین دشت یال / چرا می نجوید نبرد و همال
که تا بیند آهنگ جنگ وران / جز نکیدن گرزهای گران
همان کودکی نارسیده است دست / هم این گرز دید و همین تیغ و شست
همان سایه پرورد نابرده رنج / نگشته ز ترند و ندیده شکنج
ز بادام و شکر خورش یافته / بدنیای چین پرورش یافته
سپهرش ز رفته بتارک بسی / نخوردی خداوند بر هر کسی

ندیده نشیب و فراز جهان / نپذرفته آئین جنگ مهان
کنون از چه زان کودک نارسید / چو زالی برخ برقع اندر کشید
کجا رفته نیروی بازوی او / چه شد شدی آتشین خوی او
سخنها کزین پیش راندی بکاخ / ازان برز و بازو و ازان یال شاخ
نزیبد که اکنون درنگ آورد / همان به که رو سوی جنگ آورد
زبان بداندیش بند دبخویش / ز بیشان نکوهش پسند بخویش
بگفت این و آن برق سیماب تک / برانگیخت چون آتشی آبرنگ
برانگیخت رخش و برآورد غو / بکند آوران سپه پیش رو
ز رخشش سو تکاور برانگیختند / زمین را بهفت اختر انگیختند
باهنگ کاکشت بشتم بهشت / بنه آسمان گردشان پرده هشت
وزانسو هزاران غریونده دیو / چو آتش فشان اژدها در غریو
سراسر چو دیوان ناپاک زاد / نه از آب و گل از باد و آتش نهاد
بگیتی بسی دوزخ افروختند / تر و خشک گیتی همی سوختند
ز آتش نهادان روسی گروه / چو دریای آتش همه دشت و کوه
ز زنبوره آتشین در هوای / بسی سرخ زنبور مردم گزای
گزاینده پیکر داد ران / رباینده هوش کنندآوران
شد از گرد تاریک گردان سپهر / بتن کرده ادکن آراسته مهر
همه دشت پر کوه پولاد سم / همه کوه پر نعره کاودم
زمین آهنین برز برگستوان / هوا پر ز برگستوان در سنان
ز کرکان دژخیم و شیران کو / همه کوه و هامون پر آواد غو
ز هر سوی از پیلک چار پر / هوا پر ز جراره جان شکر
بهرجا ز عراده چرخ سان / زمین پر ز تنین آتش فشان
غو بویدن کوس و آوای نای / جرنگیدن گرزه پیلپای
ازان قیرگون کوه و تاریک دشت / ز نه گنبد شد دری در گذشت
ز هول نهنگان دریای جنگ / جهان شد بکردار کام نهنگ
هوا از پیکان پران تگرگ / زمین را عیان لاله از بید برگ
نه سنگی که آزا خدنگی نسفت / نه خاکی که در وی خدنگی نخفت
خدنگی که از پر کرکس پرید / همی کرکس آسمان لشکر بدید
کمندی که پرداخت از چرم شیر / همی شیر کرد و بنش کشتی اسیر
ز کوغرم سم غژ تنگ تازیان / زمین پر ز سپر آسمان پر سنان
ز بس خشمگین گرز برخاشخر / جگرشان همه چاک و دل بیخبر
دلیران روسی دلاور چو شیر / ولی شیر دل پور شاه دلیر
برآراست از گرز پیکر خمه شان / ز بنگاه کاوزمین دخمه شان
بهرجا که راندی تکاور بجنگ / درآورد نام دلیران تنگ
همی راند هر سو چپ و راست پور / چو شیر دژم در پراکنده گور
بهر تن که سرپنجه برزد دلیر / ستودان گوران شدی کام شیر
بهر کس که بگشاد چنگال تیز / برانگیخت از جان او رستخیز
همی گرد ر دمی دران کارزار / در افکند و بگذشت و بگذاشت خوار
سواران ز بی سر بریدندشان / بخون کالبد در کشیدندشان
بداندیش اگر کوهی از آتش است / بکف تیغ او آب آتش کش است
دلیران ایران چو شیران مست / گشاده پی غارت هوش دست
ز گردان روسی شمشیر و گرز / دریده جگرگاه و فرسوده برز
بسی را دن تن درانداشت جنگ / توان خون برآوردی کز بجنگ
نه جز پنک گرگانشان زخمه بو / نه جز کام شیر افشان دخمه
بسی روسی زنده در پالهنگ / ز گردان ایران درانداشت جنگ
سنانهای شیران ایران سپاه / سر روسیان بر کشیده به ماه
ملکزاده شان زر و کالا فشاند / بهر پلتین پیل بالا فشاند
بدانداشت کامد همه سورشان / بکیسوتیش اندر همه گورشان
گریخی بهر دخمه ساخته / ستودان ترسا بس افراخته
خطیره گزین روسیان از حذر / کشیدند خود در ابهر گور سر

سوی کو بهر مرده بشتافتند / پناه خود از مردکان یافتند
چنین داد فرمان بهان شیر دل / که آن شیر مردان آهن گسل
بگیرند گرد دلیران روس / نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
بگردان همان برق گیتی فروز / بگفتا ای گوان بد اندیش سوز
جهان پر ز تیغ درخشان کنند / شب تیره چون روز رخشان کنند
ازان روز رخشان بروسی سیاه / نور دید چون قیرگون شب سیاه
دران تیره شب زر دمو یار روس / رخ از بیم ایرانیان سندروس
بزاری بهر کوه آن مرز غن / چنین با کهن مردکان در سخن
که ای زیرکان زین سرای سپنج / چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
زهی بخت فرخنده و یار همه / خنک روز و خوش روزگار همه
کز ایران و ایرانی آسوده اید / تن آسوده در خاک بغنوده اید
نه چون ما گرفتار در چنگ شان / نه آگه ز آئین و آهنگ شان
سپاهی همه ز آهن و روی و سنگ / چو کوه در نگی ولی بید رنگ
برآرند هر سو یکی تیره میغ / ببارند ازان دشنه و گرز و تیغ
نه کس را نیاورد پایاب شان / نه اندیشه ز آتش و آبشان بود
بدریا همه بحر سوز آتشند / در آتش چو دریای آتش کشند
نه دل نرم دارند بر خستگان / نه بخشایش آرند بر بستگان
سر روسیان سانگین آورند / چو بیم دران خون روسی خورند
بد اندیشی ما همه کیش شان / چو آهن روان بد اندیش شان
بخواهند کی سوی ایران شدیم / بکام نهنگان و شیران شدیم
تن کشتگان مان ز آماس رفت / چو آکنده جنگی بقطران تفت
بخاری برافتاده بر تیره خاک / ز زهراب داده ستان چاک چاک
نوان مادرین وادی خامشان / فرو مانده در کار چون بیهشان
فرو بسته این آهنین دل سپاه / چو هفت آسمان نهار شش سوی راه
درین اندهٔ جانگزا اندریم / نه در حلقه اژدها اندریم
بلی هر که آهنگ ایران کند / زمانه تنش خورد شیران کند
به اموشن خاره و نه خاره ایست / کش از خسروان نه جگر پاره ایست
ز خون خاک آن سر بسر لعلگون / گوارنده آتش بخواهنده خون
نهان کرد دارای گردون اشام / جهانسوز شمشیر خور در نیام
برآراست از گوهرین جامه بر / ز سفت اندر افگند زرین سپر
ز سر مغفر زر فشان بر گرفت / بتارک در آمود و افسر گرفت
ز هامون به پیروزی آن شیر جنگ / ز دوران گردون پیروزه رنگ
در آمد بخرگاه ایران سپاه / چو شیری که باز آید از صید گاه
ز چهر فروزنده افشاند گرد / فرو هشت از تن سلیح نبرد
ز چنگال خون بد اندیش شست / تن گوهرین جامه آراست چست
بجنگ آوران از پی دست رنج / برافشاند گوهر بکان زر بگنج
پس آنگه یکی نامه با صد نیاز / چو کهتر بدارای گردون فراز
ز سیصد بریده سر افزون ز روس / صد افگنده نیدی و صد نای و کوس
ز جانبازی جنگجویان کو / چو شیران بجنگ اندرون پیشرو
ز سطرلس روسان بفر جایگاه / بگرداند رونشان ز ایران سپاه
نگارنده از نوشت سپهر / نوشت آنچه آراست از کین و مهر
کز انگونه شد گردش روزگار / روان کرد سوی جهان شهریار
بهیچ از جهاندار فرمان رسد / دگر بر با فشاندن جان رسد
چو فرمان یزدان پذیرنده ایم / بفرمان وی تا گزینده ایم
فرستاد کر لشکری شهریار / هزار از پیاده هزار از سوار
برآریم از جان دیوان غریو / بنیروی بخت جهاندار نیو
چو زان پهلوی نامه پور شاه / شد آگاه دارای دیهیم و گاه
دبیر آمده نامه را باز کرد / بفرمان شه خواندن آغاز کرد
نخست آفرین بود بر شهریار / پس آغاز و انجام آن کارزار
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو / شکفتش رخ از فر فرزند نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان / که باشد چنین روشنش دودمان
بباغش نوان را دو سروان بسی / پسر وش پر افشان تذروان بسی
ازان سرو قدان خورشید روی / بهشتی بود کاخش از رنگ و بوی
جهاندار را دل گرایان بسور / ز پیروزی آن گرانمایه پور
بدان خواند یزدان بخشنده را / پسر وش همان جان رخشنده را
بخشید ش آنشاه آزادگان / همه کشور آذر آبادگان
سپه را هم از گنج و از خواسته / بپاداش خدمت برآراسته
سر بر تن آن شاه با آفرین / برآورد بر آسمان از زمین
لبسی خسروی جامهٔ و گنج و زر / ابا پاسخ نامهٔ نامور
کلاه کیانی و گاه مهی / بدان مرز منشور فرماندهی
فرستاد دارای گردنفراز / فرستاده زینسان بفرزند باز
بسانگوا با صد تن از گرد روس / که آمد گرفتار با نای و کوس
ز دژخیم شه ایمنی داد شان / بجز سیاهان فرستادشان
ازان پس جهاندار یزدان شناس / پس آراست بر پاک یزدان سپاس
بفرمود هم آن جهاندار شاه / گزاید دو گرد از سران سپاه
بناورد شیر اوژن و پیلتن / بمیدان سپهدار و لشکر شکن
بلشکر کشی گرد و بسیار دان / بجنگ اندرون چون نهنگ دمان
هزاران سواران گردن فراز / جهانسوز و جنگ آور و رزمساز
هزار از پیاده چو شیر و پلنگ / پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ
جهانسوز بس توپ آتش فشان / بتن همچو تنین شده رفعتان
بعراده چون اژدهای دژم / ز لشکر که آن جهاندار جم
جهانسوزی آن سپاه گران / که بودند در عرصه عسکران
برآن گرانمایه پور گزین بود / سپاهی چنان و سلیحی چنین
بیاری گرانید و جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
بفرمان دارای فیروز بخت / ازانجا بهامون کشیدند رخت
بتیره خروشیدن آغاز کرد / زمین پویه آسمان ساز کرد
در و دشت پر شیر پرخاشخر / همه جنگ و دندان چو تیغ و تبر
بشادی همی در نشستند دشت / غو نای روئین ز گردون گذشت
شناگه ملکزاده عباس شاه / که آمد بیاری ز خسرو سپاه
روانش ز فرخ پدر گشت شاد / بران پاک یزدان همی کرد یاد
گرانده دلیران گردن فراز / رسیدند و بردند پیشش نماز
بهترین برآراست بس آفرین / انوشه روان و گشاده جبین

در مدحت سرائی خود و ناساز کاری آسمان و کین خواهی خود ازان بنیروی ثنای حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / نه جرئت غم ماه و آزرم مهر
بمن ده یکی آسمان گون رکاب / گرفته کران تا کران آفتاب
ازان آتشین آب آتش کشم / بگرمی نشین و نشان آتشم
نه این دوده روشن شراب است / گلستان سرای خراب است
خوش آهنگ خامه شباهنگ من / شباهنگ در شرم از آهنگ من
عروسان بخون جگر پرورم / گزک از لب لعلگون شان خورم
بگیسوی شان دستبازی کنم / بمرغوله مرغول سازی کنم
بروزن نتابد گرم آفتاب / کشم از رخ از روشنا ز نقاب
چو آریم آن چنگلی شاهدان / ز نجم زدم سردی زاهدان
چو قانون اندیشه آرم بساز / ندارم بناهید چنگی نیاز
سخنها کز اندیشه آید روان / سرانیده را رامش آرد بجان
هم این نامهٔ نامور چین من / بران خامه آهوی مشکین من

بداندیشت هر دم گرایم همی
ندارم بآئین آزادگان
نیوشنده برنیک و بد بنگرد
من از رزم مردان بگفت درگ
وگرنه توانا بهر گفته ام
گرانیدن از آفرینش به کین
بخون آسمان تشنه باشد مرا
ز خشم نبوش اندر آرد شرنگ
خنک و حریر اندر آرد مرا
ثنای جهاندار یزدان پرست
فرود آرم از بام کیوان نی
دم الحیض این شوخ ناهید غر
ابا بر کانش از کین شکست آورم
بنیروی نام جهان پادشاه
کز ان بد کنش بسر زبونی سراست
توانی راست آن کج نهانبار بست
سپهرش چنین روزگارش خبان
فشاندم بهر تن گهر گنج گنج
لبسیلی همی چهره گلگون کنم
چو جز مدح شه در دل پاک نیست
بیاران گهر گنج گنج آورم
چو شد بزبونیک دز دری
برافشان ز گنجینه در سپاس
من از نامهٔ باستان آگهم
سخن را بدر فی یکی بنگرم

غزل برغزالش سرایم همی
ز پرهیزکاری مر سادگان
ز هر خام گفتار رامش برد
کنم نامه بر لعبت آذری
ز هر گونه در دری سفته ام
بکین اندرم برزنند آستین
ستاره بتن دشنه باشد مرا
بکینم کند هوشیار پلنگ
بلوزینه سر اندر آرد مرا
مرا پایمردی بود چیره دست
کنم واژگون کاخ و ایوان وی
فشانم بدستار بر جیس بر
ز خوارئیش چون چاک پستی ورخ
کنم روز بر روشنائش سیاه
وزان واژگون واژگونی تر است
کج یا راست ناراست ناید درست
ستاره بداندیش و نامهربان
ولیکن نه بر لوبه سود و خنج
برخساره گلگون نه از خون کنم
ز بی ابر کیم در جهان باک نیست
بداندیش را در شکنج آورم

اگر دم بی کام جویان چند
چو از رنگ و بوی بت سیمتن
ندانند که آن گفته بد یا نکوست
ز تیغ و ز کوپال برانم سخن
سخن در ثنای جهان پادشاه
نتابد بمن پرتو ماه مهر
ز دهر اندهی خیزم کوه کوه
بجام اندرم باده خون آور
سرائیده مدح شاه سترگ
کنم نامه چون نامی از نام او
بگل اندر آمد همش آفتاب
قلم در کف تیر او بشکنم
ثنای شهم حرز بازو ستی
کنم آشکارا با او کین خویش
بی آسمانت نگردد به کام
جهان پادشاها ثناگوی تو
بزرگان که گویم ثنای همه
چو کان در بزم ندره آکنده ام
نکردم به پیرامن مجلس
همان یاد با سنگ خارا کنم
صبا دل بپر داز ز اندوه و غم

زنان را چو مشاطه پیرایه بند
به نیک و بد آراسته گو سخن
همین بس که یاد از پریچهر اوست
که بیند نیوشنده بر گفت من
چو رانی برآید بخورشید و ماه
بجنبد بمن مهر گردان سپهر
روانم بماند و خواهد ستوه
زمی ساغرت واژگون آورد
نبیند نشید از بنهای بزرگ
بترسم ز گردون و بهرام او
ز کتان مهش را دهم پیچ و تاب
بکین آتشش بر بد فتر زنم
سپهرم کجا هم تراز و ستی
کشم ز اختران کین دیرین خویش
تو لی راست رو آسمان کج خرام
ندارد پناهی بجز کوی تو
دلم رنجه از کیمیای همه
ولی دل تراشنده از تیشه ام
پناهم جهان شهریار است و بس
از ان لعل و در آشکارا کنم
که باشد سخندان جهاندار جم
بگیتی نیامد یکی جوهری
ببای جهاندار گوهرشناس
ز دانش بهر داستان آگهم
چو سنجیده بینم بدفتر برم

در ثنای خسرو صاحبقران و نکوهش بان آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود را ثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میکوئم

تراند سخن مرد دانا شگفت
بگیتی بسی خورد بین اندر است
به نیک و بد اندر پژوهش کنند
گشاید چو ز الماس سفت گهر
چو تیر خدنگست گفتار راست
بکژی در ختی فراز د چو سر
سزد گر روانشان بود در فسوس
ولی سر بسر بیهده رنجشان
یکی زنده کرد آیت زند را
بدوران بهرام سر برده رنج
دگر راد فردوسی پاک زاد
بداندیش خود نه بداندیش او
سرانجام گردان جهان سخن
برایشان بگیرد ایزد ان پاک
سر آهنگ شاهان دین پرور است
جهان شد بداد وی آراسته
گر انصاف داری چو این شهریار
نگوید سخن جز بدانش وری
گزیند بار زنده گیرنده را
از ان کوثر دارد قد خود سپهر
بسی باد با بارهٔ دیو زاد
چو آن نقش زیبا نگارنده بست
هم از فر خود داد پیرایه اش
ز جم باز بگرفت و او را سپرد
کسی گو بپیچد سر از رای او

بخود راه پتیاره باید گرفت
گشان گنج در آستین اندر است
از ان آفرین زین نکوهش کنند
نه در سلکش آرند جفت گهر
کش اندر دل دشمنان تیر جاست
که دیو ر بره آزماید تبر
چه استاد گنجه چه دانای طوس
نه جز بهرهٔ اژدها گنجشان
ستایشگر آمد مغی چند را
بنامش برآراسته پنج گنج
که بند از در گنج دانش گشاد
بزشتی سخن راند از کیش او
جهان بر جهان موی بر خویشتن
که گردند زینسان تبه جان پاک
در آهنگ اگر آخرین گوهر است
ستمکارگان را روان کاسته
بدین و بدانش نیاراست کار
نراند سپه جز بدین پروری
پذیره شود مر پذیرنده را
که ساید بدر کاخش از مهر چهر
بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد
بنیرنگ شاهان قلم در شکست
هم از پایهٔ خویشتن پایه اش
کله گوشه اش بخورشید برد
دهد کنگرش گوهر آرای او

برآریم آنگو ز روی سخن
نشسته چو گنجی بکنجی خراب
بکژی چرا باید آراست گفت
بود تیر ترکان شه چون خدنگ
نهالی که بر راستی سر کشد
چو من در سپاس شه داستان
اگر چه ز هر در بسی برده رنج
یکی نام پرویز را بر کشید
نظامی که در گفته پهلوی
نه کس داند آغاز و انجام او
بشهنامه محمود را یاد کرد
چو گفتار بدخواه بروی شنید
به یزدان ز محمود نالش گرفت
مرا پادشاهی ز دل خواسته
کیومرث کیهان خدای نخست
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
همین پر خرد شاه دانش پژوه
همایون درختی است افراخته
چنان کرم پیند نخواهنده مرد
شکوه سلیمان بگوهر درش
سپهرش یکی چاکر سالخورد
روانش برآراست یکتا خدای
رخش کرد آئینه خویشتن
بفرمانش انجم و رین انجمن
کله گوشه اش بر شود کر بماه

که پیرایه باشد بهر انجمن
همه بذله سنج و همه نکته یاب
گهر را نباید بجز راست سفت
از ان جا کند در دل خاره سنگ
ز پیراستن سر باختر کشد
برآرایم از راستی داستان
ز پر مایه گوهر پراکنده گنج
گر او نامهٔ مصطفی را درید
سزد گر کند دعوی خسروی
نه در نامه خسروان نام او
روان جهانی از و شاد کرد
از آتش سزای ستایش ندید
با و بر بنفرین سگالش گرفت
که او دین و دنیا برآراسته
که آراست گیتی برای درست
برآمو د گیتی بانصاف و داد
که خورشید فر هست و کرد و شکوه
براز داد و برگ از و هش ساخته
که در آتشی تشنه بر آب سرد
طراز ندهٔ کاه او گوهر شس
گر او ل جوانی بخشش سپر
بنیروی و دانش بفرهنگ و رای
وز ان جلوه گر شد درین انجمن
شب و روز بر کام او کامزن
بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دهد پستی از رستخیز / که چون ماه پیدا زماهی بشیز
بداندیش او را بداندیش اوست / ز دشمن بپه باک آنکه را دوست اوست
برآسوده بر تخت شاهی تنش / بگرد اندر آید تن دشمنش
سرش بر سر دار دارا کند / با و مهر خویش آشکارا کند
توان تا درین ناتوان تندر است / روانم بجانش ستایشگر است
وزان پس که از گردش آسمان / خرامد سوی آسمانم روان
همم آب و آتش همم خاک و باد / زبنگاه خود هر یک آرند یاد
بفرساید از خاک خاکی تنم / پرد مرغ جان سوی این گلشنم
بران شهریار زمین زآسمان / کنم زآفرین کاروانها روان
همش زآسمان نور خواهم فشاند / همش آفرین زآفریننده خواند
بر پاک یزدان خواهم ستود / بشکرش دو گوینده خواهم گشود
گواهی ندارم بدین گفته کس / گواهم خداوند جانست و بس
بنیروی دارای آموزگار / سرایند کان اندرین روزگار
همه زیره خواران خوان منند / پری وار پر استخوان منند
به نیک و بد شان قلم در کشم / ز نام بد و نیک دم در کشم
بنزد کس بداندیش باشد دلم / نه جز مهر خیزد ز آب و گلم
ز انبازی کس خدوک آورم / نه چون دیگران سوک سوک آورم
خوشم از سپاس جهانشهریار / که باشند با من همه دستیار
ستایم لبشه خام گفتارشان / فروزم بگفتار بازارشان
ولی پیش دارای ما روشن است / که کتان نه بر تیغ مه جوشن است
بگفتن توانا چو من نیستند / توانا چو من در سخن نیستند
چو این نامه بگذارم و بگذرم / روان بر شاه جهان بسپرم
شود روشن آخر ز گفتار من / که گفتار نبود بجز کار من
در آندم چو بر خاک من بگذرد / هنر دگر به نیکیم یاد آورد
سر نیزه بر خاک بگذاردم / بیاری سر از خاک بر داردم
روانم بیار بخشش از آسمان / بخاک پیش هم فشاند روان
تن و جان آنشاه پاینده باد / هزار آتش چون من سراینده باد

جنگ دویم عباس شاه غازی با بولکونیک و خود شان بمیدان آمدن و بولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک ترا و مدروسی را بعوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

گرایم کنون سوی جالشکری / ازان آسمان سکالشکری
سرآهنگ شیران ایرانسپاه / جهان پهلوان شیردل پور شاه
دگر روز کان ترک گیتی نورد / برآمد برین باره گرد گرد
مهین پور دارای بیداربخت / مهین بار آن خسروانی درخت
جهانسوز عباس شاه جوان / منوچهرچهر و تهمتن توان
نگهبان دیهیم و دارای گاه / سرآهنگ گردان و پشت پناه
یکی فره پاک یزدان بچهر / که یزدان بچهرش هبرا دچهر
برآید چو بر باره روز نبرد / یکی آسمانی بود بیشه گرد
رخش آفتاب فروزان بران / نیاز دل تیره روزان بران
فروغش ز کین بر بداندیش وین / بیاد همین دشنه زهر کین
قدش چون یکی سرو نوخواسته / رخش چون یکی گلشن آراسته
ز گلشن بسی سرو سر بر کشید / ولی بر سر سرو گلشن که دید
سلیمان فر آنشاه لشکرشکن / ازان ورغ و ادوی آراست تن
کمندی خم اندر خم از چرم شیر / چو گیسوی آهو دسان شیرگیر
بآهنگ دام و دد آنگاه کین / فروهشت بر کوهه آهو د زین
بگردار طهمورث دیوبند / سرآمد بران دیوپیکر سمند
نگاور جهاندار ایران سپاه / زماهی غو کوس بر شد بماه

شدش کاویان اختر اختر گرای / زهر سو خروشید هندی درای
سواران بر گستوان دار اسپ / جهانسوز برسان آذرگشسپ
ز انبوهی خیزرانی سنان / زمین گشت چون بیشه خیزران
دران شیرمردان پولادپوش / چو در بیشه غرنده شیران ز جوش
وز انسو در آورده گردان روس / غو کوس بر گنبد آبنوس
به پیراهن اندر ز آهن حصار / بهر لشکرش اژدری آشکار
جهانسوز هر آتشین اژدری / بگیتی گشاده دو برزخ دری
ولی دوزخی بس شگرف و شگفت / که دوزخ تنی راه مینو گرفت
همه سرخ زنبور زنبوره دار / بزنبور و زنبوره شیرین شکار
سکندر بیاجوج سدی که بست / همانا که آن باره گیتی شکست
که یاجوجیان رایت افراخته / بآشوب گیتی سپه تاخته
سپاس و ستایش مرآن پاک را / نوازنده هر جان غمناک را
که گر سد اسکندری در شکست / ز پولاد دارا دگر باره بست
چو زان باره یاجوج را چاره کرد / پسر زنگبان آن باره کرد
وگر نه شدی خاک گیتی بباد / ز بی آب دیوان آتش نهاد
ورا اندشت شهزاده عباس شاه / سر شیرگیران ایرانسپاه
دو بیجاده گوهرین باز کرد / بگردان سخن گفتن آغاز کرد
که امروز با آن بداندیش مرد / یکی رزم جوییم بدشت نبرد
نمایم بر او روز روشن سیاه / برانیم تنها بناورد گاه
بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل / بکوشیم و از خون برانیم نیل
میان دو لشکر یکبند آوری / بگردیم با هم درین داوری
بآهنگ هم بر فرازیم یال / یکی سالخورده یکی خوردسال
چرا خون هر یک بکینه ریختن / بخیره دو لشکر برانگیختن
جوانی به پیری به آهنگ گاه / بهم جنگجوی و زهم کینه خواه
چرا بیهده بر زنیم آستین / بمرگ جوانان ایران بکین
همان به که از هم بپیچیم چهر / ببینیم تا چون خرامد سپهر
ستاره گرا تا برآرد به ماه / زمانه گرا تا برآرد بچاه
ز گفتار آن شیردل شاه نیو / برآمد ز ایران گردان غریو
بپوزش سرش برده یکسر نماز / که ای شیردل شاه گردن فراز
تو خسرو نژادی و والا گهر / پدر بر پدر خسرو و تاجور
که آن بدگهر مرد ناپاکزاد / هم آورد با شد بخسرو نژاد
یکی جنگجو پیل باید دمان / که تازد بران جنگ شیر ژیان
ازان ژرف دریا گرفته نهنگ / که با پیکرش اژدها است تنگ
سکندر هم آورد دارا ستی / که با گوهری آشکارا ستی
کسی کو بشادی برافراخت یال / بهر خوار مایه نگردد همال
چو انباز گردد شکر با شرنگ / گزاینده جان شود بیدرنگ
ترا گر گزندی رسد از نبرد / سپهر اندر آید ز گردش بگرد
و دیگر که آن بدگهر ریمن است / بهاموون چو نستوه اهرمن است
کند با هم آورد چون ساز جنگ / چو بر اژدهائی بود تیز چنگ
بسی جادوئی آشکارا کند / که ازان رخنه در سنگ خارا کند
جهانی بجنگ آور ننگ آورند / بدان بدکنش مرد جنگ آورند
یکی دوزخ از جوشنی سرکشد / چو دوزخ جهانی بدم درکشد
پلنگ و بنیرو چو اهرمن است / روانش ز آتش و آهن است
ترا ای جهان پهلو نامدار / بسی جاکراست ازین کارزار
نزیبد که خود ساز جنگ آوری / همان به که لختی درنگ آوری
بفرمانت ایشاه با فرهنگ / نگاور برانیم در دشت جنگ
سر بدسگالان نگون آوریم / ز یال بداندیش خون آوریم
بگردان ملکزاده پاسخ براند / ز هر جان گوینده گوهر فشاند
چنین گفت کای رادمردان نیو / من اینک بنیروی کیهان خدیو
بآن اهرمن زاد ناپاک دین / هم آورد گردم در ینجست کین

گرایم بفرمان یزدان بجنگ	چو فرمان بود نیست پروا ز ننگ
جهانش به بیننده تاری کنم	ز خون نیل جوشنده جاری کنم
یکی کوش پیچش دهم در نبرد	که جز من نخواهد ز مردان بمرد
بپیران زمین آورد داستان	بخواند مرا نارسیده جوان
یکی ترک تازش چنان آورم	گران سنگ بر روی جهان آورم
کزین پس گزافه نراند بکاخ	بر خویشتن را نیارد فراخ
برآری گراز ژرف دریا نهنگ	بخاری دل کوه خارا بجنگ
بلند آسمان بر زمین آوری	زمین بر بچرخ برین آوری
سر انجام مرگت بگیتی برد	زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تاریستی	اگر ابر باد بهاریستی
اگر داری از سنگ و آهن روان	بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خلست	و گر آهنی سنگ آهن رباست
بود مرگ چون ناوکی جان شکار	زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بگشاید آن ناوک چارپر	چه سود ار کنی نه سپهرش سپر
تا هنگ تو گر نه تیر افکند	چه غم ترک چرخ ار نه تیرت زند
همان مرگ گردد سپر بر تنت	بهانی کنند ار چه تیر اژنت
بگفت این و از جا برانگیخت اسپ	بهامون در آمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده‌ئی	جهانسوز چون برق سوزنده‌ئی
دو لشکر بران برزد و بازو و یال	کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد	که از پاک یزدان گزندش مباد
سراسر ز دیدار او در گمان	که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شگفته گل	دو لب چون دو مرجان سوده بگل
ز نورسته خط کرد هر تازه باغ	بگلبرگ چون سایه پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر	سرودی همی نام یزدان بمهر
ز آهن بتن اندرش جوشنی	و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیرگیر	لوندی سخندان بدان گرگ پیر
که ای لشکر آرای ترطوسیان	بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر بویه جنگ من	کشیدی سپه کردی آهنگ من
من اینک بدشت نبرد اندرم	بهامون نه یک پایه کم داندرم
ترا گر ز مردی نشانی بود	بجونیست ز مردی کمانی بود
بمیدان این کودک خوردسال	بر انگیز رخش و بر افراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم	ز شهد دو شی ترکتازی کنیم
بگو گر کنی اختر کاویان	ازان راز گوید سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش	ازان پس بیائی بقنطال خویش
و گر من سرت را بر آرم بگرد	نیارم که رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت نبرد هش کنند	سزد گر مرا زان نکوهش کنند

نکوهش کردن گزاوند روسی بر بولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلب کرده فردا بانکوهش اشپخدر چه خواهی کرد و فریب تقبل بولکونیک گزاوند

زبر طاس گرگی گزاوند نام	چو گرگان خورش کرده از خون خام
تیارال روسی دلیران کو	ز بر طاسیان روز کین پیشرو
چو نر اژدها کام بگشاده ژرف	بدیدار او بالا شگفت و شگرف
به بالا دراز و بباز و سطبر	سر کینه جو بر کشیده به ابر
بچنگال دو نان همی جسته جنگ	چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام بر شیر و پیل	ز خونشان همی رانده دریای نیل
بسی جادوئیها بر انگیخته	بسی خون بهر جادوئی ریخته
ز کهسار البرز تا رود گنگ	دریده جگرگاه شیران بچنگ

چنین گفت با بولکونیک از فسوس
که ای ویژه پیرو سالار روس
چه شد آن سخنها که راندی کلخ
چه شد آن برافراخته یال و شاخ

هوای نبرد نهنگت چه شد
بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد
انوشه روانت نژند از چه روست
توانا تنت را گزند از چه روست

نبرده سواری نبرده جهان
نفرخنده مهری نفر مهان
به تنها سوی کارزار آمده
نبرد ترا خواستار آمده

چرا زیر بیکیزلیش بارهٔ تو
چرا می نپوئی ره چارهٔ تو
بمردی بنا ور داو باره زان
حذر کن ز مردان پیغاره دان

باشنخدرت ای سرفراز مرد
نکوهش بسی رفته از این نبرد
چو اکشود بر تو راند فسوس
بهر انجمن با دلیران روس

به پیغاره ات آستین برزند
هزارت کواژه بچیفر زند
میان یلان بر تو خند دهمی
زبانت بگفتار بند دهمی

چو زان بولکونیک این نکوهش شنفت
بنرمی چنین با کژ اوند گفت
که ای پیل پیکر هنر بر دلیر
ترا توش پیل است و چنگال تیر

اگر جنگجوئی باین تازه مرد
هم آورد باری شوی در نبرد
گشایم در گنج بر دست رنج
فشانم بباز و وبرز تو گنج

فرازم سرت از زمین تا سمان
فروزم روانت بگنج روان
برا سپراطور لستایمت
کله گوشه بر آسمان سایمت

بافسونش آن دیو ناهوشیا
هیونی برانگیخت عفریت سار
تو گوئی یکی آهنین کوه بود
که بر کوهها دیو لیش لختو بود

در و دشت زان اهرمن تیره گشت
دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
بآئین جنگی دلیران روس
دو گوشش بر آوای غرنده کوس

یکی کوه هامون سپر زیر ران
ز آهن یکی لخت کوهی بران
چو شد در ز دل نعرهٔ برکشید
که هولش بشبین جگر بردرید

بکردار غاری دو لب برگشود
بروبی سخن خویشتن را ستود
جهان پهلوان پور دارای نو
بهامون چو دید آن بداندیش دیو

بکردار آن گرسنه شیر نر
کش آید ز پروازه کوری ببر
گشاید دهان و کش اندر کشد
خم آرد دو باز و وسر برکشد

پس آنگه به نیروی چنگال تیز
برانگیز دش بر بجان رستخیز
بآهنگ جان بداندیش مرد
بزین راست گشت و کنان گرز گرد

بغرید بر جان شیر دژم
بر آورد آن خام هشاد خم
برانگیخت آن بارهٔ دیوزاد
زمین شد سوی چرخ چون دیو باد

چو تر طوس پر طاسی آن جنگ دید
بر و برز و باز و آهنگ دید
شدش گونه برگونه سندروس
همین خواند نفرین بسالار روس

که آن بدگهر دیو پر کیمیا
سم راند در کام نر اژدهاء
رهائی ازین اژدها یافتن
نباشد بجز روی برتافتن

نبرد نبرده سواری چنین
که آرد بلند آسمان بر زمین
بدریا نم از دیده باریدن است
بجنگ آهنین کوه خاریدن است

بخیره بخون خود اندر مشو
نهٔ پور آذر بآذر مشو
چو پهلو زنی با چنین پهلوان
چرا مهربان نام آری نوان

هراسان از آن شیر دل تافت چهر
همی جست آنسوی گردان سپهر
که باشد رها کرد داز جنگ او
برآسایدش جان از آهنگ او

همی خواند افغان همیر اند اسپ
ملکزاده از پی چو آذرگشسپ
چو تنگ اندر آورد با او سمند
در افکند آن تابداده کمند

عنان تکاور بپیچید و راند
ز زرین تکاور سنجاکش کشاند
تو گوئی یکی لخت کوهی شگرف
شکرفید از که بدریای ژرف

همی کف بکف راند سالار روس
ولی پر هراس و لبی پر فسوس
برآمد ز یزدان پرستان خروش
بر او خواند بس نام کیهان خدیو

نه کوس شادی ز ایران سپاه
ز ننگاه ماهی برآمد به ماه
ز تنگ بارهٔ تیز تگ در کشید
ز دل نعره پهلوی برکشید



چو شیری که بر گور آرد شکست
ززین ربان پیل پیکر نشست
بخنجر جگرگاه او چاک کرد
جهان پاک از آن دیو ناپاک کرد
برآراست آنشاه پرخاشخر
ستایش به یزدان پیروزگر
برآمد چو غرنده شیری برخروش
ستایش کنان بر به پیروزه بخش

آمدن شلکاوه روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود گراوند و کشته شدن آن عفریت جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی

وزان دیوزادان روسی گروه
روانشان بهول اندر و جان ستوه
برادرش شلکاده بدگهر
یکی پیلتن گرد پرخاشخر
بدیدار دژخیم اهریمنی
بهامون و یا کوهی از آهنی
بچنگال نر اژدهای دمان
سرافراخته از زمین باسمان
گراوند چون کشته در خاک دید
بخنجر بر پهلوی چاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد
بپیچید برخویش چون دیو باد
چو آذرگشسپش روان بردمید
بز دوست روسی بلارک کشید
برانگیخت کوهی چو پران عقاب
سیه گرد برآسمان آفتاب
کف آورده برلب لبان پرزهن
دو پیروزه از خون دل لعلگون
نخشان آهن درافکنده چاک
بتارک زانده پراکنده خاک
بغرید کای گرد رزم آزمای
نکردی رها از دم اژدهای
درآوردی آن پیلتن رابگرد
که باپیل پهلو زدی در نبرد
یکی شیر جنگی فکندی بخاک
که پهلوی شیران همی کرد چاک
درافکنده از کینه خونم بدل
کنون خاک آرم زخون تو گل
بکین گراوند آن گرد نیو
هم ایدر برآرم ز جانت غریو
بغرید شهزاده چون شیر نر
که ای ژاژخوا دیو پرخاشخر
زگردان روسی ترا نام چیست
ازین ژاژ خایی ترا کام چیست
بپاسخ بغرید برسان ببر
و یا شندری خواست از تیره ابر
منم گفت شلکاوه رزمساز
سر شیرمردان کرد نفراز
بکین برادر گراوند کو
که کردی بران کین دیرینه نو
بگرز گران وبشمشیر تیز
برانگیزمت بر بجان رستخیز
ملکزاده گفت ای بداندیش دیو
کنونت چو او سر درآرم بگرد
بدان چشمه کاو یافت زان آبخورد
بدانجا که او سوی آن ره ببرد
ترا انجورد آورم نیز ازان
کنم زی گراوندت انگه روان
سبک سوی گرز گران برد دست
تکاور برانگیخت چون پیل مست
چو شلکاده دیدش بزین آن پلنگ
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
فروماند پایش زچالشگری
رها شد زدستش سکالشگری
هم از بیم آن گرزه گاوچهر
زجان بداندیش ببرید مهر
اگرچه بری شد زکند آوری
ولی رخ نپیچید از آن داوری
درآورد بر سر زآهن سپر
چو کوهی که آرد سپهری ببر
چو تنگ اندر آورد ختلی بوی
جهان پهلوان شاه پرخاشجوی
فروکوفت آن گرزه گاو سر
ابر تارک مرد پرخاشخر
برو برزد و خورد در هم شکست
درافکندش از باره برخاک پست
بران راندن چرمه کامزن
همه استخوان نرم گردش بتن
زتن سر بریدش بشمشیر کین
بجانش آفرین خواند جان آفرین
همی خواند گیتی بران زور و فر
بسی نام یزدان پیروزگر
زایران سپه نعره کوس و نای
برآمد بدین گنبد دیرپای
چو آن گرگ پیران دل و جنگ دید
بجنگ اندرش فر و فرهنگ دید
روانش نژند آمد و دل غمین
بلب اندرش بیکال آفرین
بگشا باد کس هم آورد نیست
بنیروی او در جهان مرد نیست

جزاین چاره نبود که یکبار کی
برانیم بر کین او باره کی
پس او گفت با دیوزادان ریو
که یکسر برآید ز آوای کوس
چو شیران همه رو بجنگ آورید
برین شیردل کار تنگ آورید
بیکبار گردان روسی سپاه
نهادند روسوی آوردگاه
در و دشت پر آتشین باره کرد
جهان پر ز نستوه پتیاره گشت
همی ز آسمان گرز بارید و تیغ
همی آتش افشاند هر تیره میغ
زهر سو درآهنگ شاه جوان
دم آهنج نر اژدهای دمان
زشیون شد فغان جانگداز
بزنبوره آتشین رزمساز
وزانسوی گردان ایران زمین
سری پر زخشم و دلی پر زکین
چو شیران جنگی بزین پلنگ
جهاندند ختلی نژادان بجنگ
ملکزاده برسان رخشانده خش
برافراخت چهر و برانگیخت رخش
بهندی بلارک زروسی سپاه
همی سر فکندند زان رزمگاه
چکاچاک تیغ و کتاره همی
زهامون شدی بر ستاره همی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر
چو برق یمانی درانکوه در
شده دلنشین تیرهای خدنگ
چو ترکان دلدوز ترکان تنگ
همه کوه و هامون پر از تیغ تیز
زهر سو بهامون و که رستخیز
زبس چار پر مرغ چرخ آشیان
نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان
چو دریای جوشان زخون دشت کین
دران تیغهای دلیران دین
زمین زان نهنگان پروزه تن
چو دریای بیجاده گون موج زن
زبسیاری تیر ترکان درشت
تن چرخ چون پیکر خار پشت
بجان و بتن آسمان و زمین
توانا همان و توانگر همین
زبس کشته جا دید بر شیر و گرگ
یکی سور آراست گیتی بزرگ

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به بولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن بولکونیک

ملکزاده غازی چو آشفته شیر
همیداشت آهنگ آن گرگ پیر
که با او یکی جنگ سازد برزم
کزین پس گزافه نراند به بزم
به بندید دل و جنگ مردان نو
بگردان ایران کو پیش رو
تکاور همی از چپ و راست راند
بهر پیلتن پیلبانی فشاند
که پیش آمدش گرد گردنکشی
در آهن نهان گشته چون آتشی
زآهن یکی پیل جنگ آزمای
ز پولاد بر کف یکی پیلپای
جهانی پر اندیشه از خشم او
همی زهر بارید از چشم او
سواران روسی به پیرامنش
ستایش کنان بر بجان و تنش
همه رای او را کمر بر میان
پذیرند فرمان او را بجان
ملکزاده گفتا بدان بدکنش
که دارد ز سالار مردان منش
همانا که آن دیو جادو گر است
که روشن روانم زیزدان شناخت
برانگیخت رخش درخشنده را
همی خواند یزدان بخشنده را
بهامونش چون دیدگان گرگ پیر
بنیروی و جنگ و دم آهنج شیر
بپرسید کاین اژدها فش جوان
که فرهی باشد از وی عیان
ندانمش نام از سران سترک
یکی گفت کاین پور دارای ترک
نه بینی که چون ترکتازی کند
بترک فلک تیغ بازی کند
همانا بکین دارد آهنگ تو
همی جوید از آسمان جنگ تو
بناورد او چاره بایدت
کشی سخت چون خاره بایدت
بسیج نبرد و را ساز کن
به بدرود جان مویه آغاز کن
کسی کش بدم اژدها درگرفت
رهائی از آن باشدش در نهفت
زهر در از اینگونه راندند راز
که برزد زدل نعره آن رزمساز
بدو گفت کای بدگهر اهرمن
چرا می نپوئی بناورد من
نه آنی که آهنگ ایرانت بود
هوای نبرد دلیرانت بود
سخنها بگاخ اندر آراستی
بآهنگ من لشکر آراستی
مرا خواندی آن نارسیده جوان
که نا آزموده نبرد گوان نو

بخوردی برآراسته خسروی   نخورده جهان خورده جام کوی
شم سایه پرورد خواندی و رزم   خورنده بخوان چرب و شیرین کرم
ستودی همی خویشتن را بکاخ   بکاخ اندر افراختی یال و شاخ
نمودی باشجد را از خشم نشست   سخنها به بیچاره راندی درشت
دز و رزم من خواستار آمدی   ابا لشکر بیشمار آمدی تو
کنون روی پوشی ز مردان چو زن   چه شد آنکه راندی ز مردی سخن
چو بشنید زینگونه گفت درشت   بهنگام آن کشتن تو اندا دلشت
چو کرگی که در تنگنا ناگزیر   زند پنجه در پنجه شرزه شیر
بغرید برسان رعد از غمام   برآورد تیغی چو برق از نیام
منم گفت سالار گردان روس   که پیلان توران ز من خورده کوس
رگم را اگر نیش کاوش کند   همه کین توران ترا دش کند
نماند از تو زآئین عیسی نشان   بعیسی ز دست تو پیر و جوان
دماغ بسی خیره از یاد تو   چراغ بسی تیره از باد تو
چه شبها که از تو نشد جفت خاک   چه جانها که از تو نشد دردناک
بسی شیر مرد از تو پویان گرد   بسی پیرزن از تو مویان بدرد
هم ایدر بخون بسی زنده پیل   که راندی ز خونشان بسی رود نیل
ز خونت یکی نیل جوشان کنم   جهانی بجانت خروشان کنم
ملکزاده گفت ای بداندیش مرد   نه بینمت جز مویه و سوک و درد
کنون جای جنگست و کین خواستن   نه چون پیره زن مویه آراستن
سزاوار ترا آنکه بالی بخویش   هم آهنگ یاران سگالی بخویش
پس آنگاه یک برد کرد روی   سروشی و دیوی بهم جنگجوی
جز انگیدن گرز بر خود و گبر   همی زان دو پرخاشجو شد به ابر
ملکزاده برخواست بر زین رخش   بنیروی یزدان پیروز بخش
چنان بر سپر کوفت گرز نیش سخت   که آن آهنین چرخ شد لخت لخت
وزان باره بادپا در گذشت   چه گویم کز انش چه بر سر گذشت
نماندش بتن توش و فرهنگ و زور   بچشم اندرش گشت تاریک هور
تو گفتی کز آهنش کوهی گران   نوردید بر تارک آسمان تو
ازان سفت او خورد دیهیم شکست   فرو ماندش از کار بیکاره دست
ز مغز اندرش بخردی دور ماند   توانائیش زار در رنجور ماند
که آورد از آنسوی آوردگاه   بغرید چون شیر فر پور شاه

بازگشتن ملکزاده شیراوژن ازان سر میدان باتمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری باو زدن و پیاده از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن

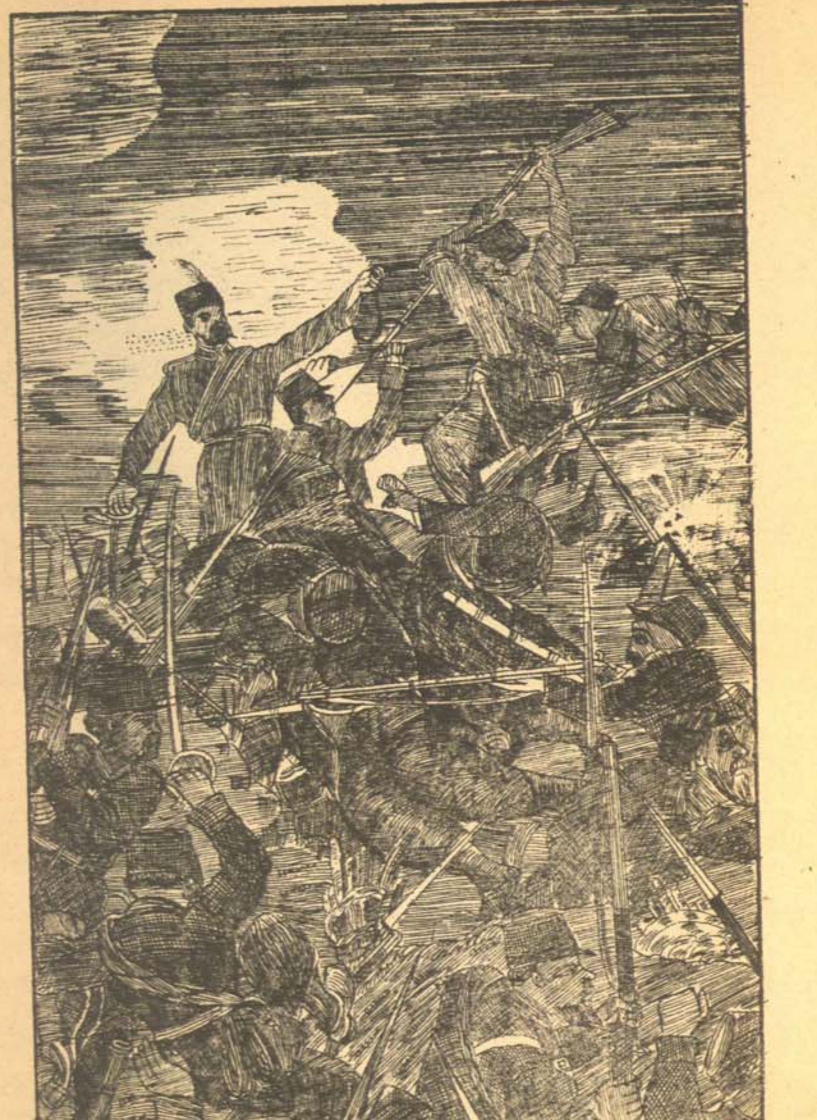
بلرزید بر خویش سالار روس   رخ از درد و تیمار چون سندروس
عنان باز پیچید زان داوری   همی جست از روسیان یاوری
ملکزاده چون دید کان جنگجوی   بیک زخم کوپال پیچید روی
همی در فشردی بلمبل انخدوک   همی سور بر خویش کردی چو سوک
کزان بدگهر جادوی برگزند   بیازی چرا دور راندم سمند
تکاور همی راند در دشت جنگ   بود تا در آرد باو باره تنگ
هم ازنیم ره گرد خسرو نژاد   یکی چار پر ناوکش بر کشاد
خدنگش هم ازان ره دیرباز   گذر کرد بر باره رزم ساز
تکاور ز تنگ اندر آمد ببر   ازان تیز پر ناوک جان شکر
دگر ره جهان پهلوان پاکزاد   خدنگی زره در باو بر کشاد
بتن آهنین جوشنش بردرید   یکی زخم کاری از آنش رسید
روان بداندیش روسی ستوه   پیاده دران سوی روسی گروه
به پهلوجوان گربذال تیر   دوان سوی زال سرای اسیر

ز اندیشه شاه بدخواه جوی — شد از زیر هر بارهٔ راه جوی
سرانجام از روس بتیارهٔ — رساندش یکی کامزن بارهٔ
هم آنگه رخ از چرخ بنهفت مهر — بگیتی شب تیره بنمود چهر
با دیار از روسیان شصت تن — بتیمار از هستی خویشتن
دو فرسنگ از عرصهٔ عسکران — فتاده هم آن شوم در بر کران
که ناگاه آن اژدر کوفته — ابا شصت عفریت آشوفته
وز آن سو دران شوم فرخنده فر — ز نوروز فیروز فیروزتر
چو شیران دم آهنج و پولاد چنگ — خرامان به بنگاه از دشت جنگ
بهر سو یکی رود جاری ز خون — شبه گون سم تازیان لعلگون
ز نشها دران کوه و دشت و دره — خورشهای درندگان فره
ملکزاده بر بارهٔ کام زن — ازینگونه با کشتگان در سخن
بسر منزل خویش ره یافته — یکی دیر پادستگه یافته
همانا شب راه پیموده اید — دمی تا سحر که نیاسوده اید
کنون دیده از خواب باز آورید — همه کار زایران بساز آورید
شما را همایون بود خاک آن — مبارک هوای طربناک آن
بهر تن سخنها ازینگونه گفت — بهر یک ازین در دری چند سفت
همه گوهر آسوده خفتان جنگ — ز خون بداندیش سجاده رنگ
فرو شست از خون بر و چنگ خویش — بفر خود آراست اورنگ خویش
سران پیش سالار بار آورند — بریده سران در شمار آورند
دگر خسته و بسته و کوس و نای — زره و سپی بلارک ز هندی درای
پس آنگاه گنجور بگشاد گنج — بامر ملکزاده بر دست رنج
اگر چه سپه را روان شاد کرد — ولی نه بدریا و کان داد کرد
نوشته که از بخت شاه جهان — نوشت جهانشه چنین و چنان

ازان داوری چاره جز ندید — ره از دست و پای ستوران گزید
نشستست از بر چار کامه نوند — همی راند تن خسته و جان نژند
جهان در سیه پرده آمد نهان — چو قلیس در قیرگون طیلسان
بتر زادت اندوزی شوم بود — که بامر بریش بسنکه بوم بود
شبی چند از لشکر شهریار — دران شوم بنهاد دشمان قرار
دران شوم در خویشتن در فکند — وزان بیخبر خفتگان سر فکند
ملکزاده چون آفتابی سره — بفیروزی بخت و فری فره
در و دشت پر کشته و خسته بود — ازان روز ره روسیان بسته بود
ز خون کوه و هامون چو کان بدخش — در و دشت را لعل سجاده بخش
تکاور ببرهای بیبر دوان — چو بر کوه غران پلنگ دمان
که ای رهروان نشیب و فراز — سپرده بسی وادی دیرباز
فکنده دران جایگه بار خویش — برآسوده از رنج و تیمار خویش
ز رنج گسل زان نشیب و فراز — دو بیننده بازید از خواب ناز
کتان مرز ایران نکو کشوریست — روانبخش بومی و دلکش بیست
بهر شهر آن شهریاری کنید — دران بوم و بر تاجداری کنید
وزان جادوان شاه لشکر شکن — درآمد بلشکرگه خویشتن
ز تن آهن درع چون دور کرد — بر خویشتن زیب پیغور کرد
برآراست چون گاه آسودگاه — بفرمود با چاوشان سپاه
ز سرهای بی تن دران بارگاه — یکی توده بر شد بماهی بماه
دلیران ایران فزون از شمار — در آورده در خرگه شهریار
بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند — بهر سو بسی صره زر فشاند
بامر ملکزاده دستور زاد — یکی نامه زی شاه فرخ نهاد
بلشکرگه شه فرستادهٔ — فرستاد دانا و آزادهٔ

آگاهی ملکزاده غازی عباس شاه از کشته شدن امیرخان

سلیح و سپر بسته و کوس و سنج — بلشه برده آوردش از شاه گنج
چو پاسی گذشت از شب تیره چهر — ز غوغا برآسود گوش سپهر



ز ترنادت آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری مژه اشکبار
که ده تن ز مردان آهن گسل
به ترنادت اندر کشیدند بار
دو بینندهٔ شان خفت در خواب سخت
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدو
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آگهی یافت زان
همیخواست کز برق شمشیر شیر
چو لختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیش نماز
بچاچی کمان چار پر تیر بست
هزاران ز روسی فکندی بخاک
ملکزاده از گفت گردان شگفت
به ترنادت اندر برانید بور
سه پاس از شب قیرگون چونکه رفت
با آتش فشان بارهٔ سرکشان
شد آن اهرمن باز جادو گرای
هم از گفت ترکانش بود آگهی
بترکان برآرای گفتار گرم
بما بر بخشایش آرید روی
بد اندیشی ما نهید از نهاد
به روزی تو با ما مدارا کنید
نگوئیم جز شیوهٔ چاکرے

گرد در قلعه ترنادت در هنگام فرار بولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخان را با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید بیداری چشم بخت
بدنبال آن گرگ ناپاکزاد
ازینگونه شد آسمان رانورد
نژند و هراسان در آمد ز راه
که آمد چنین گردش آسمان
برانگیز و از آسمان رستخیز
برو ها گره کین چو شیر دژم
با بندروش آنکه زبان کرده باز
ز شیری دهان کان بنخچیر بست
جگر زانگون دشنه شان چاک چاک
بپاسخ بهریک چنین باز گفت
برآرید زان بدگهر مرد شور
گرفتند پیرامن دژ ز دشت
ابر باره گشتند آتش فشان
دگر ره بجادوئی آراست رای
هم آن جادوی بدگهر راهی
بگرمی سخن راند و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جوی
از آینده در فتنه نارید یاد
مدارا بما آشکارا کنید
نپوئیم جز راه فرمان بری

که ناگاه سالار روسی سپاه
بجستی دران در نهادند پی
چو زان آگهی یافت سالار بار
گزینان خرامید گرد و سپهر
چنانش ز دل آتشی بردمید
تن چرخ ساید بگرز گران
سران سپه آگهی یافتند
که شاها ز تندی بجانت مباد
ترا برز و بازوی زور آورست
اگر خفته چند سالار روس
گزاید بر بختلی گزارید زین
بفرمانش زان شیرمردان تن آ
در دژ فرو بسته سالار روس
برآمد بگردون چو تابنده شید
ز اهرمن شبی بود در پیش او
بدو گفت آن روسی چاره جوی
که گر تیغ کین در نیام آورید
بسوگند پیمان کنید استوار
ز پیرامن دژ بهامون شوید
چو ما را هراس از روان رخت بست
فرستاده زان روسی کینه خواه

بدرگاه آن شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیر دل
بغفلت در از گردش روزگار
بدان دژ در افگند خود را ز راه
ز روسی بلارک بفرمان وی
برآراست یکسر سپه شهریار
قضائی بدینگونه ننمود چهر
که تابش بتابنده اختر رسید
بکین سوزدش پیکر اختران
سراسر بخرگاه بشتافتند
ز غم تیره روشن روانش مباد
فزون ز اختران بردش لشکر است
کشد نیست جای دریغ و فسوس
بپوشید تن را بخفتان کین
جهاندند تازی بدان کارزار
رخ از بیم ترکان شده سندروس
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بهر بدهم آهنگ و هم کیش او
گزاید بر با ایران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورید
بپیمان و سوگند خود پاسدار
بخونریز این خستگان نگروید
با اهرمن آمد خرد چیره دست
ز ترنادت آمد بایران سپاه

همه گفت او سر بسر گفته شد
چو شاهین خور در برآورد سر
جهان زرفشان چادر از سر فگند
نهان شد چو این قیرگون بط در آب
چو نیمی گذشت از شب دیوچهر
طلایه فرو بست از پاس دم
ازان جادوئی کو بد اندیش کرد
انوشه روان خفته در هر کران
بنزدیک آن دژ یکی بیشه بود
نه در بوم آن تابش مهر و ماه
ز شیران ایران پر اندیشه بود
چو اهریمن شب نهان کرد چهر
ز نیرنگ آنگرگ روباه باز
نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه
سواران پیل افکن شیر گیر
ز آهوی بیشه جستند راه
چو هر دو گنه سربسر شد یقین
ملکزاده چون آگه از کار شد
که در بام سرشان ز تیغ درکن
بآهنگ خونریزشان بیدریغ
پس آنگاه از لب کشادند بند
بپوزش که ما روش بسته رای تست
خداوند جانی و جان آن تست
بهریک ز خشم آن سرافراز کرد
سه نوگره کینش بر آفتاب

بگردان ایران پذیرفته شد | دلیران ز پیرامن انحصار

فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعهٔ ترنادت در نیمشب فرار نمودن از راه بیشهٔ که در یک طرف قلعه ترنادت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

ز آهو بهیش راه اندیشه بود
نه جستی دران بیشه و سور راه
رهاننده جانشان بیشه بود
چو روشن سروشی عیان کرد چهر
بشیران ایران رساندند راز
نه زیشان نشانی بهامون و کوه
ازان سوی بیشه چو نشرزه شیر
نه از بیمشان راه درگاه شاه
فتادند بینند کان بر زمین
جهانش به بینند کان تار شد
بگرکان ز تمشان یکی سور کن
برآورد دژخیم خونریز تیغ
ببخشایش آن گنهکار چند
بد و نیک اختر بایمای تست
بهر جا روان رای و فرمان تست
ز بیجاده افشاند الماس خورد
شکرنگی برانگیخت از شهد ناب

درختانش از شاخهای کهن
ز ترنادت آنگرگ عفریت سا
سحرگه چو این آتشی خنگ شیر
شب تیره ز اندیشه ترک دو
که از بند آن دیو پر کیمیا
بهنجار بیشه به پیر و دانا
بآهنگ آنگرگ بشتافتند
سرانجام سوی سپاه آمدند
بگردن همه تیغ و پوزش کنان
بدژخیمشان داد و بند گران
سپیده دم آورد چون ترک روز
نیایش کنان با هزاران نیاز
که شاها گنه کاره را جان ببخش
ترا باشد ای شاه گردنگرای
بسی لابه و پوزش آراستند
در افگند زان غنچه نوشخند
فشردی همی در به بیجاده در

پس از عهد و پیمان کشیدند بار
فرو هشت زاغ شب از چرخ پر
یکی پرده قیرگون در فکند
جهان گشت تاری چو پر غراب
ز آوا بر آسود گوش سپهر
ز خوابش دو بینده آمد بهم
برآسود از رنج هر شیر مرد
دو بینندشان در بخواب گران
به پیچیده در هم شکنج و شکن
بدان بیشه خود را در افگند خوار
در آورد این گاو عنبر بزیر
نهانش از این بیشهٔ دل فروز
بنیروی نیرنگ آمد رها
ره بیشه ز اندیشه بسپرده اند
فراوانش جستند و کم یافتند
بپوزش بر پور شاه آمدند
گزینگونه بر ما نوشت آسمان
نهاده بسمار آهنگران
برون خونفشان تیغ گیتی فروز
دو گوینده با خاک درگه براز
بتن جانشان زاند و هر جان ببخش
سر آسمان چون زمین زیر پای
ز بیجاده جان بخششی خواستند
لبی زهر کین خارشان در زدند
بگوهر بخائید یاقوت پر

بمیکفت کز این کینه شهریار
ازان خشم سوزد همی ماه و مهر
دگر باره آراسته پوزشی
درفش بد اندیش کردی نگون
همان روزی جاودان پادشه
کشان جا کجا باشد از تیر تو
بدل چشمهٔ مهر ورزانیش آر
چو لختی ازینسان بزرگان براً
سرانجام شان آنشه راستین
یکی نامه آراست با صد نیاز
نخستین پاسخ سرش بر کشید
که ای شیر دل پور نابرده دهر
بود استوار از تو کاخ مهی
تو بی سند آرای اورنگ جم
بتن زورمندی بجان هوشیار
بدریای آتش مزن خویش را
زمانه چو اهرمنی ریمن است
اگرچه نداری به نیروی و فر
تو در جنگ شاهان برافراز یال
بسی دیده نرم و درشت سپهر
پس آن نامه بر دست دستور داد
هم اندر زمان شاه گردنفراز
ز رامش و درخ چون دو گلبرگ تر
نوازش کنان پیششان خواند باز
کنون بشنو از نامه آرای راز

بجا نها کند رستخیز آشکار
وزان گردش از گردش افتد سپهر
بهر پوزشی در نهان سوزشی
یکی نیل جوشنده راندی ز خون
جهان در جهان استخوان یا فشه
فرو خواند منشور شمشیر تو
به بیچاره چاره بخشایش آر
بسوی فرخ پیش آن شهریار
بجنبش وا ز جنبشی راستین
بخشیده دارای گردنفراز
بخورشیدش از پایه افسر کشید
روانم بدیدار تو شاد بهر
بکاخ مهی تخت شاهنشهی
توئی کار فرمای ملک عجم
توانگر بدانش توانا به کار
مکن روشن آب بد اندیش را
ستاره بنیرنگ اهریمن است
همالی به نیروی پیر و ز گر
که با لشکری شاه نبود همال
بسی برده از آسمان کین و مهر
بتشریف و دستوریش کرد شاد
یکایک بر آنشیر دل راند باز
همی خواند ایزدان به فرخ پدر
ز بخشایش شاه شان راند باز
که آراست این نامور نامه باز

چه سازم چو سوزنده خشم آورد
هم آهنگ گردان ایران زمین
که شاها پناه جهان کوی تست
ز خاک گیر تیغت اینک بدشت
جهان پاک کردی ز روسی بتیغ
بد و روان پس انسالیان دراز
گرفتاری از دار آزاد کن
بنرمی دل روشنش نرم گشت
پس آنگه فرستاد دستور خویش
وزان خواست بخشایش اکنون
دران نامه او را بس اندرز گفت
تو امروز سالار ی زاد پور
بنام تو تازنده گاه و نگین
توئی افسر تارک خسروی
حذر کن بجان و تن خویشتن
نزیبد که سالار لشکر بجنگ
مخور دم ازان بد کنش کیمیا
ولی مرد دانای آموزگار
ترا نیدو اندرز من در خور است
پس اینگونه اندرز های درست
ز درگاه دارای دیهیم و گاه
ملکزاده بوسید فرمان شاه
گشاده جبین شکدل مرد چند
روانشان ز بند غم آزاد کرد
پراکنده بر صفحه رنگین گهر

چه گویم چو گردش بخشم آورد
بر آهنگ آنخسرو خشمگین
بد و نیک زایمای ابروی تست
بکرگان یکی سور فرخنده گشت
بدین یکدو تن نیست جای دریغ
چاران ز جنگ تو گوینده باز
پس آزاد را زان گرفتار کن
بچشم اندرش چهره آزرم گشت
بپوزش بدارای فرخنده کیش
بخشید شان شاه کردو نشکوه
بالماس حکمت دری چند سفت
بشیران ایران و ترکان تور
بفر تو پاینده دنیا و دین
جهان بهمن از تو دارد نوی
یکی بر بخشای بر جان من
خرامه بود گرچه پولاد چنگ
منه کام در کام نر اژدها
حذر دار و از گردش روزگار
که آموزگار از تو داناتر است
ز خسرو نگارنده بنگاشت چست
در آمد بلشکر که پور شاه
به پروین بر آورد و تر کلاه
کشان بود از شاه هم گزند
پس آزاد را بنده زان داد کرد
برانگیخت کافور با مشک تر

زمین

زمین و زمان را پر آوازه کرد
بهنگامه آراست این نامه را
چو شیر آن بهمن گرگ آشوفته
یکی نامه از رنج و تیمار و درد
ز دود دل خویشتن دوده کرد
پراکنده بردی جگر لخت لخت
بسی مویه بر یک جگر کاو نیش
نگارنده چابک آن سرنوشت
چو اشیخدر آن نامه بگشود باز
بدرماندگی پوزش آورده پیش
تو آگاه بودی ازین نیل رزم
خدا را سوی ناخدائی گرای
کنون بایدت چاره کار کرد
نه یکتن ز گردان روسی سپاه
سرایم گران داستان سربسر
نه جنگ آوران کهن دیده اند
بهامون یکی سرو دیدم ستاخ
نه از اژدها روی پیچد بجنگ
پرنده چو باز و درنده چو ببر
بر آرد یکی ابر سیماب گون
یکی سودا یران فشاندیم گنج
دران لاله کاشکار راستی
هوا تیره از گرد و خورشید تار
بمرزش ز ابر ار چکد ژاله ها
بهر وشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بولکونیک روسی با شیخدر از گذارش شکست خود و اظهار ندامت از ادعای خود و عذر خواهی کردن از اشیخدر و خشمناک گردیدن و زاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی پوزش از بیهده گفت خویش
بچستی نوشت و بهم در نوشت
جهان در جهان دید سوز و گداز
بشبرم آمد از خامهٔ گفتار خویش
وزان ژرف گردابهای سترگ
که مارا خداوندی ناخدای
دوا لی بدین رنج و تیمار کرد
که نادیدی یاری از پور شاه
نیوشنده راز بره بدر و ببر
نه از هیچ گوینده بشنیده اند
ز پولاد آهن بران تیغ و شلخ
نه اندیشه از کام پیچان نهنگ
جهنده چو برق و دونده چو ابر
تگرگش همه مرگ باران خون
ز سودش ندیدیم جز درد و رنج
شگافنده سنگ خاراستی
زمین تیره خیز آسمان دشنه بار
ز خاکش دمد گر ازان لاله ها
ابر کوه پرنده بگزیده جا

باشیخدر آراست با سوگ و درد
بشندی سوی کمچه آن دیو زاد
وران نامه بس رازهای آراسته
بی چاره آورده ز پنهان نیاز
چو خواندش آئی تنگ خیره خیر
پشیمانم از دم زچالش زدم
بر شکی تو این درد بیچاره را
ندانم چگویم چه راز آورم
بدینگونه آهنگ ایشان نبرد
گرش چار پر تیر باری ز کین
همه برگ او دشنه و خنجر است
یکی باره دارد چو پران عقاب
بران شیر فش بارهٔ آنشیر گیر
ازان لاله گون ژاله بار همی
نهفته خنگ در پرندش سپهر
سپاهش همه پیر و برنا دلیر
نپاهند کان را چو آب آتش
همان ژاله دریای پنهاور است
بچنگال زوبین بدندان سنان

جهان کهن را بنو تازه کرد
برافراخت زینگونه هنگامه را
شبانگه به بنگاه شد کوفته
ز نا سازی گنبد لاجورد
بخون سر شکش بر آسوده کرد
ز ژولیده اختر ز شوریده بخت
ز نرم و درشت نخستین نبرد
نوندی فرستاد چون دیو باد
بهر راز یاری خود خواسته
که ای چاره گر گردن فراز
فگندیم در دی کنون دستگیر
ز چالش دمی بی سگالش زدم
بیاری بران خیره تنگ باره را
چه زاری ازان ترکتاز آوردم
که با ما بر آراست آن تازه مرد
نیارد سپر بر جبین راستین
بمرگ هم آورد و بار آور است
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
چو تابنده خورشید در برج شیر
بآهن گل و لاله روید همی
ز خرمانش جز خار ننموده مهر
که پیرش کمانست و برناش تیر
بخواهند کان آتش آب خوش
همان لاله پیکان خار آور است
چو شیری خروشان و آتش زبان

زدم آتش افشان بگیتی همی / جهانی بسوزند در هر دمی
ز کس سایه در خاک ایران نخفت / که او را نگردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده بر / وزین پویه خوناب در دیده بر
که رستن ازین دام پرپیچ و تاب / وزین پس مگر دیده بیند بخواب
بتوجان قسطال نازد همی / بنازش ز تو سر فرازد همی
که در مرز ایران کشیدی سپاه / غو کوس بردی بخورشید و ماه
سزد گر سرت بگذرد ز آسمان / ازین خاک خونخوار رستی بجان
رهاندی تن از کام نر اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
کنون بر سر این آشکار استی / که روئین تنت سنگ خاراستی
دریغا که بطرا که از کار نیست / برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل در شکاین مرز بسته است و بوم / که دارد بسر شور این مرز و بوم
ندانند که در کام ببر اندریم / بچنگال غران هژبر اندریم
گر آگاه بودی ازین رستخیز / نراندی بدین مرز رای ستیز
به بنگاه نر اژدها سود نیست / بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج / کت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست / که بازت سر جنگ ایران خداست
بیاری گرای کو شیرگیر / گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دهانرا بخاک اندر انباشتم / گر این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود / بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست / بلی رنج جان از زبان منست
بانبازی رای و نیروی بخت / کشیدی ازین جانگزا عرصه رخت
ز چنگال این پرگزند اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون نسنجیده راند سخن / کند خواجه را خوار در انجمن
باهنگ یاری فرو کوب کوس / که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است / بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی / بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز مازار و بیسر بخاک / فتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر / بتن ناتوان تر بجان خسته تر

رسیدن نامه بولکونیک به اشپخدر و نکوهش کردن اشپخدر بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن

شب تیره از رنجهای بزرگ / خروشان چو دیو غریوان چو گرگ
چو اشپخدر آن نامه بگشود و خواند / ز خون جگر نیلی از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید / غریوی ز سوز جگر بر کشید
همی گفت کان پیر ناهوشیار / ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هژبرانت نبود بجنگ / چه جنگ آوری با هژبران بجنگ
نگفتم که این لشکر آرای ترک / کش آموزگار است شاه سترک
برزم اندرون شیر پیل افکن است / بدست اژدها بند و شیر اوژن است
نگفتم که نام بزرگان مبر / توئی پیش چالش بگرگان هژبر
گزافه بکاخ اندر آراستی / ز من جنگ شیر اوژنان خواستی
گوازه زدی کز نبرد آن مرد / بکام آمدی با سمان هم نبرد
درخت سخن گفتن نابکار / غم جان و رنج تن آرد ببار
در آغاز باید سخن سخته گفت / بژرفی نگه کرد و پرداخته گفت
که پایان ازان افتدت چون گزند / نبخشد پشیمانیت سودمند
برت نیست بر آسمان بر سپهر / وگر بر پری اندر آئی بسر
دریغا جوانان روسی گروه / که افتاده بی سر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردنکرای / شده در پی تازیان سرمه سای

گهی با دد و دام راندی سخن / که ای دام و دد اندران انجمن
تن آن هژبران جنگی خورید / بدندان جگرگاهشان بردرید
که هر یک ازان شیر مردان بجنگ / جگرگاه شیران دریده بجنگ
بکیفر کنون کرده شان بردرید / بر آتش جگرشان ز کیفر خورید
که جاشان بر آسود ز آهنگشان / شدید ایمن از دشنه و چنگشان
گهی دیده دریای خون نیاز / چنین با نهنگان دریا براز
کجا آن نهنگان دریای جنگ / که بودی خورشان بدریا نهنگ
فتاده بدریای خون اندراند / بدان ژرف دریا زبون اندرند
بدریا کنون شادمانی کنند / انوشه روان زندگانی کنند
که جاشان ازین ایمنی شاد باد / از اندوه و اندیشه آباد باد
گهی با عقابان سخن گسترند / که ای مرغکان زین سپس خوش پرند
گذشت آنکه از پیلک چار پر / نبود از بر آسمانتان گذر
کنون آن عقابان ناوک گذار / که کردند از آسمان تان شکار
گروهی ز ترکان به تیر خدنگ / فکندندشان خوار در دشت جنگ
ز خونشان همی آب خورده خسان / کفنشان شده زاغ کرکسان
گهی گفت کای شیر مردان روم / خرامید انوشه روان مرز و بوم
کز آن شیر مردان پیروزمند / که از بیمشان بود جاتان نژند
نه در دیده تان اندیشه تان خوابتان / نه در جنگشان پای پایابتان
بایرانشان داروی دهر سود / که خوابی بجاوید شان در ربود
کنون خوش بخسپید در خواب ناز / کزان خواب خوش دیده بارید باز
گهی گفت کای تاجداران دین / کنون شاد دارید تاج و نگین
که افسرستانان تان بی سرند / بسر هامسر نیزه را افسرند

عزیمت کردن اشپخدر از گنجه بآهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر بدامن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف ارس داده و کیفیت و چگونگی آن

بایران چنین پایه دریافتند / سراز پایه گردون سر بافتند
چو لختی ازینسان دریغ و فسوس / برآراست در سوک گردان روس
ز گنجه بکردار جنگی پلنگ / بران برد لشکر بآهنگ جنگ
بهامون چو سوزنده آتش روان / روان در رکابش چو آتش گوان
بکردار آنکوس خورده گراز / همی لب گزیدی بدرنده گاز
همه ره چو آشفته دیو دژم / بگردان ز گفتار بربسته دم
بسی آهنین آسمان بر زمین / بگردش ز عراده آهنین
بران اژدری خفته روئینه تن / چو نر اژدها برگشاده دهن
بسوزنده دوزخ دل افروخته / بسی دل ز سوزنده دل سوخته
سراسر نهان گشته کوه و دره / ز روئینه کوپال و زرین زره
شدش کوس روسی غریوان بدبخت / غریوی ازان نای دیوان ز بخت
ولی چون ز خسرو پراندیشه بود / نوردش همه از بر بیشه بود
همه ره بآهستگی در نوشت / همی تخم اندیشه در سینه کشت
که بود آگه آن گرگ پولاد چنگ / ز آهنگ شیران ایران بجنگ
هم از بولکونیک آگهی یافته / که با شصت تن روی برتافته
سپه کشته و بسته در داوری / ز بگریختن کش او آورد یاوری
بهول اندرش دل ز آهنگ جنگ / که بس آزموده به پولاد جنگ
بسی دیده در خاک گردان روس / بسی خورده از گرز پولاد کوس
در آن داوری سست بنیاد بود / کش آورد پارینه در یاد بود
سپه را بپیچید از آوردگاه / سوی رود ترتر نوردیده راه
که بودی گذرگاه آن رود ژرف / یکی دره از کوهسار شگرف
بپیوسته با شوشی آن کوهسار / وزان گره تا بشوشی حصار

هزار از جهانسوز دیوان روس   دران وزر برآورده آوای کوس
که گرگ جوانشیر ازبیم شاه   بدان شوم ذرداده شان جایگاه
بدان کوهسار و بدان رود و بار   پناهنده از لشکر شهریار
زاندیشه تیغ کند آوران   بکامی ازان راه شد برکران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که اسمعیل بیک را فرستاده کرد و او را گرفته و خود بجبهه مسلمانان تا گنجه بر آن

جهاندار آگاهش از کار گشت   گران کوه وزان رود نامد بدشت
چنین داد فرمان شه کاردان   بفرزانه فرزند بسیار دان
که جنگی سواران بکمار دبراو   همه کینه خواه و همه جنگجوی
بگیرند گردش در انکوه و دشت   نمانند زی گنجه اش بازگشت
گر از کوه راند بهامون سپاه   برانیم با لشکری کینه خواه
برآریم زان دیو نستوه گرد   بگردون رسانیم گرد نبرد
بسر آسمانشان فرود آوریم   زخونشان یکی ژرف رود آوریم
دران کوهسار از رنگ آورند   همه باهم آورد جنگ آورند
فرستادگان اندر انکوه و دشت   ببندندشان راه بر بازگشت
تو ای پور فرخنده از عسکران   بجستی سوی گنجه لشکر بران
بیزدان پرستان ز برنا و پیر   یکی دستگیری توشان دستگیر
رهانشان از انده و تیمار و رنج   که دارندشان روسیان در شکنج
نمازش بران برده زین رای نغز   که باد آفرینت بهشیار مغز
برین رای روشن که آراستی   روان بداندیش را کاستی
دران انجمن نامه آرا شدند   شهی چند زی پور دارا شدند
چو منشور شاهنشهی در رسید   سر نامور بر باختر رسید
بخرگاه آن نامور پور شاه   دبیر آمد و خواند منشور شاه
دران نامور نامه پهلوی   بدان آفتاب سپهر کوی
بسی آفرین خواند دارای نیو   که کاست برآراد کیهان خدیو
ستاره درین کار یار تو باد   زمانه در انجام کار تو باد
انوشه خراد بچرخ اخترت   باختر همی راز گوید سرت
درین کار نیرو ز یزدانت باد   نگارنده جان نگهبانت باد
چو فرمان خسرو بپایان رسید   تو گفتی که فرمان یزدان رسید
یل دامغان را بر خویش خواند   بران راز منشور خسرو براند
سروش بسی جنگجو کرد نیو   گزاید ز نیروی کیهان خدیو
بآهنگ تا ور د سالار روس   باختر رسان ناله نای و کوس
برا وز آسمان خنجر و تیغ بار   بسی آتش زابگون میغ بار
روانشان بدان آتش اندر فزود   بجانشان یکی آتشی بر فزود
بفرمان فرزانه فرزند شاه   زماهی خو تای بر شد بماه
یل دامغان با سواران کو   بآهنگ ترتر برآورده غو

رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و کرداو را گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و سنگر بستن اشپخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

در و دشت بر پیل پولاد پوش   زآهن همه پیلبانان بدوش
زمین زآهن در دی اندوده گشت   ز گرد آسمان توده بر توده گشت
شد آگاه اشپخدر آنکه زراز   اگر گرد آسمان تیره کرد سوار
هراسان ز زنبوره رعد سان   بگردان ایران شد آتش فشان
در و دشت پر برق سوزنده گشت   بسوزنده آتش فروزنده گشت



یل دامغان باسواران گرد ... دو دندش بنا کرد یکی دستبرد
چو آذرگشسب آذرافشان شدند ... ز هندی بلارک سرافشان شدند
گرفتند گرد دلیران روس ... فکندند سر بدریغ و فسوس
دلیران رومی رسیصد فزون ... سر از تیغ گردان ایران نگون
چو آشفته را اینکو نه آهنگ دید ... بجنگ اندر و نشان ال جنگ دید
پر اندیشه جانش از آن گیرودار ... در آویخت بر دامن کوهسار
ز هامون سپه را سوی کوه راند ... بهر تنگ راهی گروهی نشاند
بگردش سپه راند مطریس سنگ ... در آنکوه آتش فشاندند بجنگ
حریفان ایران در آن داوری ... گرفتند گردش بکند آوری
چو نرد و نبردش بیاراستند ... ببازی حریفانه برخواستند
دو یک برد و ششش چو نفزون آمدند ... تمامی تب اشتحون آمدند
از آن مهره افتاد و ششدر شش ... بر از ششش جهت بود هفت اخترش
چو آن جنگجو رومی کینه خواه ... برآراست شطرنج نادر و شاه
یکی بیدقش راند شاه جهان ... که بگشود منصوبهای مهان
چو از بیدق شاه فرزین گرفت ... ور و دشت ز القر فرزین گرفت
بر آن پیلتن راند اسب ستیز ... رخ آورد کوتی بران رستخیز
فرو ماند حیران ز کردار خویش ... ز شه مات شه مات در گاه خویش
سحر چون بدین ژرف دریای قیر ... روانشد یکی جوی روشن چو تیر

رفتن شاهزاده بگنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه گلکچه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع وچگونگی آن

نهانشد یکی زنگی دیوچهر ... سروشی بدیدار گشت از سپهر
بگیتی سپه راند دارای روز ... برافروخت رخ مهر گیتی فروز
ملکزاده چون آتش افشاند فرش ... سوی گنجه از عسکران راند خرش
بموکب سپاهش خنجر گذار ... سراسر چو جاره جان شکار
ره کینه با آسمان بسپرند ... بخنجر دل ترک گردون درند
بهامون چو شیران آشوفته ... بسم تکاور زمین کوفته
همه آهنین جنگ شیران نر ... بنیرو درند از دلها را جگر
درخشی همه دشنه خان بار و برگ ... بناوردشان بار تیمار و مرگ
ز ترکان ترکش کش جنگجوی ... ز گردان جنگ آور تندخوی
برافشان بسی آتش افشان خدنگ ... درخشان بسی خنجر آبرنگ
صهیل ستوران ستاره سپر ... غو کوس گوش فلک کرده کر
چو سوزنده آتش روان کوان ... چو جوشنده دریا بهامون روان
بدینسان ملکزاده با آن گروه ... بهم در نوردید هامون و کوه
ز هامون سپه تا در گنجه راند ... بر و آفرین آفرینده خواند
ز روسی بهر جا که دریافتی ... جگر کاهش از کینه بشکافتی
همانکه ز کین آتش افروختی ... بسوزنده آتش تنش سوختی
چو یزدان پرستان آن بوم و بر ... که بودند از چرخ بیدادگر
گرفتار در بند روسی گروه ... در ولشان ز ترند روانشان ستوه
شدند آگه از چاره گر پور شاه ... کشان رانده بر پایمردی سپاه
ز هر جا زن و مرد برنا و پیر ... شدندی بر پور شاه دلیر
سرانجام از مرد و زن ده هزار ... شدند انجمن بر در شهریار
همه اشک شادی روانشان بچهر ... بدلشان ز چهر ملکزاده مهر
بدان چاره گر شاه گردنفراز ... نیایش کنان در سپاس و نیاز
که شاها بداندیش تو خوار باد ... سر بدسگالانش بر دار باد
روان رنجه کردی بدین داوری ... که در ماند کان رادهی یاوری
ترا پاک دادار یاری دهاد ... بامید دل کامکاری دهاد

براز آفتابت سرای تاجور / ببر سایه چتر فرخ پدر
نخواری زن و مرد آن شهریار / ز زندان بدخواه درمانده خوار
ز دادار فرخ سروشی رسید / بدین مردکان تازه شوی رسید
ز شادی گرسشد یکسر جهان / که بگریست زان سنگدل آسمان
ملکزاده با آن اسیران بمهر / نوازش همی کرد بگشاده چهر
گزین پس بشادی دی و روزتان / دهد یاوری بخت فیروزتان
پدرم انجهاندار دارای ترک / که از پیش ببریده چنگال گرگ
گشاید کشاید چنین در ز گنج / رهاند روانشان ز تیمار و رنج
در و دشت بینید پر تیغ و گرز / بداندیش را سوده بر خاک برز
جهان پر ز فراش و ها آورد / روان از غمهاشان رها آورد
کنون باید از گنجه بربست بار / سوی ایروان رفت از ایدیا
بدان مزد در سایه شاه نیو / ستایشگر آمد بجهان خدیو
سراسر بدان پاکرای سره / برآراسته شد آفرینی فره
بفرمان شهزاده برنا و پیر / نهادند بار از بر بارگیر
سپاهی بهمراهی آن گروه / روانگرد آن شاه کرد و نشکوه
که ادر ره ناشان نباشد گزند / بنیروی گردان پیروزمند
گشاده جبین و انوشه روان / شدند از ره گنجه زی ایروان
سوی ایروان رای از گنجه بود / که پرنده شاهین ازو رنجه بود
ملکزاده آهنگ آن راه کرد / که آن راه کمتر بد اندر نورد
همه بیشه و کوهساری شگرف / شگفتش ز خون همچو دریای ژرف
ره نغزوانش یکی جاده بود / ز خون سنگ آن لعل و بیجاده بود
بهر بیشه اش هول همرای شیر / برآورده از شیر گردون نفیر
گیاهش همه گرزه مار شکنج / نه ماری کزان باشد آیینه رنج
نگردید پوینده زان رها / دمارکش بسنگ اژدها

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهستان قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کراویچ روسی که بیاری اشپخدر از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

ز خون مسافر بهر جاده سنگ / وزانکوه بیجاده بیجاده رنگ
بهر راه آن در کمین رهزنی / بهر نیستان آهنگ چرخ افکنی
بهر دره از نای غولان غریو / بهر بیشه بنگاه پتیاره دیو
چو پیچیده نیش غرنده نهر / گوازنده آبش گزاینده زهر
درختانش با شاخ در شاخ هم / بگردار نر اژدهای دژم
تو گویی بسی اژدر جانشکر / شناور دو چیده یک بردگر
بهر جانگزا دره پر گزند / گش اندیشه نسپرده پست و بلند
ز ماهی غو و دیو بر سر روان / ز هولش کند از آن دل رهروان
شدند اندران بسه ستوران ستوه / ز بسیاری بیشه و رود و کوه
دو دیم روز پور جهاندار کی / بخرم زمینی در آورد پی
شگفت آمدش زان نکو مرغزار / که در دوزخی شد بهشت آشکار
در آن آسمان گون زمین سره / که پیش از سمن داشت سیمین زره
رخ افروخته لاله و سنبلید / قدافراخته سرو و شمشاد و بید
چو زیبنده سیمای خوبان گنگ / چو بالنده بالای ترکان تنگ
بدان در چو طاوس نر مار دون / زده چتر بر آسمان چون پرن
ز انبوهی لاله رنگ رنگ / زمین خال خالش چو پشت پلنگ
دمانی در آن دلکشا مرغزار / پی خوردن و رامش آن شهریار
فرود آمد از باره کامزن / نشست از بر سبز فرش چمن
بگشتی در آن عرصه ترکان کش / برافروختند آتشی کوه فش
نهادند پس گور و آهو بران / خورش کرده در خورد کندآوران

بخوان ملک زاده نامور / نهادند پس نغز بریان تر
چو شیری بران خوانش آمد درنگ / به بریان گور اندر آورد چنگ
که روسی پلنگان جنگی هزار / بهنگ نهنگ از در کارزار
سپهدار ایشان کراویچ نام / که پرداختی شیر نر از کنام
تن و جان گرانشر ز پولاد و روی / فرو هشته بر سفت ژولیده موی
در آغوش نر اژدها مهدشان / لعاب دم اژدها شهدشان
نخوردی همه بوده همشیر شیر / بهمدا اندرون سر بسر شیرگیر
بداندیش و خونخوار و ناپاکزاد / گران جان و بیمغز و خاکی نهاد
بفرمان اشپخدر جنگجوی / بتفلیس زی گنجه آورده روی
ز دنباله لشکر شهریار / بجایک ز بیشه شدند آشکار
بگردار جنگی گرازان بتاز / با ایرانیان جنگ کرده ساز
شتابان سواری ز ناوردگاه / غریوان همی در نوردید راه
بپور جهاندار کی در گذشت / خروشش ز هفت آسمان درگذشت
که ای شیردل شاه پیروزمند / روان را ز آسمانت مبادا گزند
بود تا زمانه زمان تو باد / خدنگ قضا در کمان تو باد
بکژی گرایید گردان سپهر / بکین بر خواهید این ماه و مهر
ستاره بگردون دگرگون چمید / وبال آمده مرد دین را پدید
ازان بیشه کامد زره برگران / گذر کرد چون خنگ کندآوران
یکی لشکر از روسیان در رسید / غو کوششان تا اختر رسید
ز هر سو بلشکر نهادند روی / بوا ماندگان سپه جنگجوی
ملکزاده اش بانگ برزد بخشم / که تاریک کرد جهانشان بچشم
بگفتا مگر من نیم در نبرد / که آمد دم گرمت از هول سرد
به تنها منم گر درین داوری / برآریم اینگونه گندآوری
که بر برز و بازوی تیغم سپهر / از اختر درم ریز گردد بمهر
چنان ترکتازی بر ایشان بخشم / که تاریک گرد جهانشان بچشم
همی گرند بر ترک بینند و بس / ز تشش سو رخ مرگ بینند و بس
بگفت این و گردان لشکر بخواند / بدان جنگشان آتشین برفشاند
بخوردن خود آسوده بازید چنگ / بدان گور بریان چو جوشان پلنگ
تو گفتی که در کاخ بگزیده جای / بآرام چون مرد رامش گرای
چو از گور بریان فرو شست دست / چو شیری بزین تکاور نشست
بفرمانش مردان لشکرشکن / نشستند بر چرمه کامزن
زمین را بدرید از سم بور / هوا قیرگون شد ز گرد ستور
ز هر سو یلان تیغها آختند / تکاور بران روسیان تاختند
دو لشکر چو گرگان ز خشم خوی / فتادند یک بر دگر از دو سوی
ز هر سو کمانی کمینی گشاد / ازان ناوک دلنشینی گشاد
فرو ریخت از زخم گرز گران / بماهی سم گاو تا گردران
سنانهای شیران پرخاشخر / دریدند بر شیر گردون جگر
ز بهرام ترکان بلارک ربای / بلارک ز بهرام تارک ربای
همه برچکیدن گرزها / کماهی در از خمشان برزها
بهر سو شد از آشیان کمان / یکی مرغک چار پر پرفشان
بهر تن که او آشیانی گزید / از آن آشیان مرغ جانی پرید
سنانها بسی سینه سفتند باز / دران سفته خنجر نهفتند باز
بسان هیونی کراویچ گرد / گرانجان سکبای در دستبرد
بنادر دهر سو چو دیوانه دیو / درآویخت با شیر مردان نیو
ملکزاده چون دید کو در نبرد / فرازنده گردون در آرد بگرد
برانگیخت شمشیر پولاد را / برانگیخت آتش عنان باد را
بغرید و گفت ای نبرده سوار / هم آوردت آمد یکی پایدار
کراویچ چون نعره او شنید / برخش اندرون چهر خشنده دید
بدو گفت کای شیر نابرده روز / بدیدار خورشید گیتی فروز
ز نام آورانت بگو نام چیست / ازین جنگجویی ترا کام چیست

بگردون روانت چو پویان شود   که بر موی شکنیت مویان شود
نبرده جهانی و نادیده کار   همچو با نبر بری چو من کارزار

مرا بر تو بخشایش آید همی   روانم بمهرت گراید همی
دریغ آیدم زین فرزند چهر   که گردد دژم بر تو گردان سپهر

ملکزاده زان دیو بیهوده گوی   چو آذرگشسپش برافروخت روی
بدو گفت نام مرا خواستی   سخنها بکام خود آراستی

مرا آتش جان روسی است نام   بدین نام خواندم گرانمایه مام
چو بازم بجنگ بد اندیش دشت   بمینای سیمش آرم شکست

ز دارا همم سنگ خاراست نام   با شیخدرم آشکاراست نام
بگفت این و سوی بد اندیش مرد   بر انگیخت شبرنگ گیتی نورد

چو دیدش گراویچ آن یال و بر   ز هول اندر آورد بر سر سپر
ملکزاده بر سان جوشان پلنگ   با و بارگی چون در آورد تنگ

بتارک یکی تیغ هندیش راند   گراز باره بگذشت و در خاره ماند
گراویچ آنکه شد آگه ز کارمه   که یک زخم تیغش دو ور اگر دچار

شکست اندر آمد بدیوان روس   جهان گشت در چشمشان آبنوس
سپه دار گشته سرگشته روی   ز دنبال ترکان دژخیم خوی

سر روسیان گوی میدان او   بمیدان سم باره چوگان او
ز نشان گزین پور شاه دلیر   یکی مسند آراست بر گرگ و گیر

بشادی نوان نای ترکی بدشت   غو کوس شادی ز گردون گذشت
قدر مایه زان مردم دیوسار   فکندند خود را دران بیشه خوار

بجان گرچه رستند از دار و گیر   دلی تن همه زخم شمشیر و تیر
ازان رزمگه شاه گردنفراز   بفیروزی آهنگ ره کرد باز

دران بیشه و کوه تا روز پنج   نبشتند ره شیر مردان برنج
گزارنده دهقان آموزگار   چنین یاد دارد از آن روزگار

که پرمایه پور جهاندار نیو   به پیروزی از فر کیهان خدیو
بهر دیولاخی در آنکوه و در   بنیروی دادار پیروزگر
همی راند با خنجر کابلی   چو در هفتخوان رستم زابلی
گهی راند در کام نر اژدها   ز جنگش نگشت اژدهای رها
گهی دشنه اش چرم شیر اندرید   گهی کرده شیر گردان درید

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در روز ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان شیوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر فرجام تمام و کیفیت آن

همه ره بدش باره کامزن   ابسندان پولاد خاراشکن

هماره گر بکینش ببندد زره   گشاده جهان بسته بر آن گروه
در آنکوهساران گهی شنیخ و باش   ندیده فروغ از مه و آفتاب

ز خون مسافر دران خاک گل   بخاکش سرشته همه خون دل
گروهی ز قزاق با گرز و خود   سگسار و تاریک دل همچو دود

همه یار با خنجر و تیر و تیغ   سگسار سرشان گذشته ز میغ
چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ   بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ

بهامون خورشان همه گورخام   بخامی همه گور ناگشته رام
درفشان درفش جهان شهریار   چو خورشید تابنده گشت آشکار

ازان هنگ خونخوار تیغ آهخند   چو سوزنده آتش برون تاختند
وزین سو جهان پهلو پاکزاد   بر انگیخت آن کوه صرصر نهاد

دلیران ز دنبال آن تاج بخش   کشیدند تیغ و جهاندند رخش
فتادند یک بر دگر در ستیز   بگیتی عیان شد یکی رستخیز

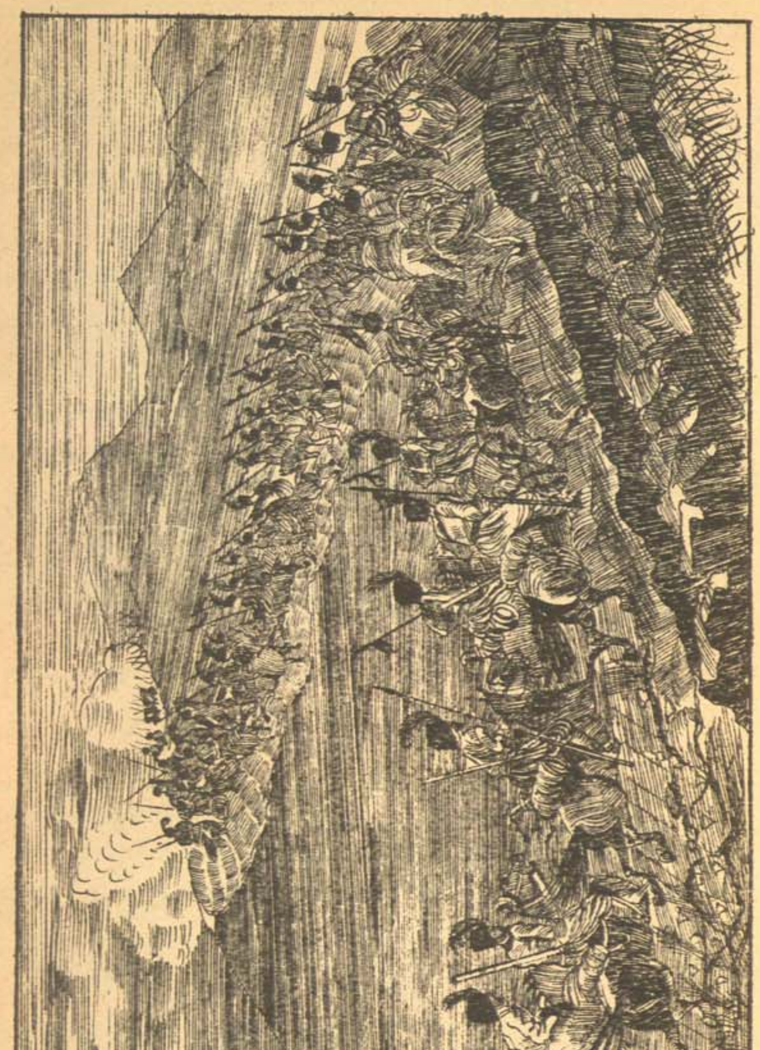
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در   بتارک شدی گرز گاو سر
ز هر خاره زان لالهٔ شد آشکار   بدلها چو پیکان خارا گداز

ملکزاده

ملکزاده چون رستم زابلی / بکف اندرش خنجر کابلی
بهر جا که خستی بر انگیختی / بخنجر ز آب آذر انگیختی
ازان آتشین خنجر آبگون / ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سبک دستبرد / بجنگ سبک تک گرازان فشرد
نه زخمی ز دو از گزه هفت جوش / که بر ماه ناید ز ماهی خروش
بهر سو درفشش درفشان شدی / ز گردی گرایان رافشان شدی
ز تیغش ازان اژدهافش گروه / فتاده بسی اژدهای گروه
ازان بدگهر مردم دیوسار / ز رسته تنی زنده زان کارزار
هما را دران کوه و در ز استخوان / برآراست خوان خورش جاودان
وزان پس ز خون شست چنگال خویش / ره خویشتن بار بگرفت پیش
بیک هفته آن هفتخوان کرده طی / بهشتم بهامون در آمد دلی
نهم چون برآمد خور از قیروان / شدش گرد پیرایه ایروان
دزانسو باشپخدر آمد نوند / که بر گنجه زینگونه آمد گزند
ملکزاده با لشکر جنگجوی / چو آتش بدان مرز آورد روی
زمین پر سمند آسمان پر سنان / نهان در غبار زمین آسمان
نهنگ کمین کرده زآهنگ جنگ / بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورششان همه گور خام / بجامی همه گور ناکشته رام
بهامون چو از گنجه بشتافتیم / در و دشت پر اژدها یافتیم

رسیدن ملکزاده شیر دل با سپاه گران بایروان و نامه نوشتن روسیان از گنجه باشپخدار از آهنگ شاهزاده شیر جنگ و نجات مسلمانان و کشته شدن روسیان در ترکتازی ملکزاده

بسی روسی از تیغشان کشته زار / بسی با بخون پیکر آغشته خوار
برافروخت آتش بدان مرز و بوم / بکاخر فرخ آور و شوم ئو
بسی پشته از کشتگان بر کشید / که هر پشته زان سر بچرخ کشید
بهامون چو کوه آتشی برفروخت / تن کشتگان بر آتش بسوخت
برآمد بگردون ز برنا و پیر / ازان شد خو ترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد / ازان ترک بیدادگر داد داد
جهانسوز چون آتشی سرکش است / تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی گوهرین جوشنش / چو سوزنده آتش در آهن تنش
یکی آبگون تیر دارد بجنگ / بجنگ اندرون آتشی آبرنگ
گرت نیست باور قدم رنجه کن / پس انکه ببین سوی گنجه کن
روان خون روسی بهامون نگر / گیاهش ز خون چون طبرخون نگر
رهاندند یزدان پرستان ز رنج / نماندند در گنجه جز نام گنج
بسیجی برآر اگرت چاره ایست / بجنگ ار چه خار بدن خاره ایست
چو سالار روس این سخنها شنید / غریوی برآورد و جوشن درید
که این پور دارای گردنفراز / چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی / باو آتش کین فشانم همی
هم آورد او خویش پنداشتم / درفش هم آوردی افراشتم
ندانکه زنیرنگ آن ترک تاز / که گردد از اینگونه نیرنگ ساز
بهاشام که تیغ بازی کند / بگنجه سحر ترکتازی کند
چه پیلان پیل و چو شیران بجنگ / چنین آفرینش ندیدم بجنگ
بگردان روسی دران انجمن / برآراست یکسر شنیده سخن
گر اینگونه آن ترک نوخواسته / بما کینه ای بر آراسته
کنون اندرین داوری چاره چیست / به بیچارگی زار باید گریست
زهر کس که پرسیدم اندر میان / ازان نامداران و ز طوسیان
پاسخ فرستاده بگریست زار / که پیسر نکاکش تن افتاده خوار
سراسر گرسنه گردان روس / کز آن شیر مردان روسی فسوس



که اینگونه تان گردش آسمان   بسوزنده آتش بر افروخت جان
دهد دین بکهسار چوم پلنگ   بدریا شدن در بکام نهنگ
بس آسا شر از یاد ایران زمین   که یادش بود دشنهٔ زهرکین
که چون از شب تیره چرخ بلند   کشد بر رخ روز مشکین پرند
از انکوه جوینده راه گریز   تن و جان رهانند زان رستخیز
شب آمد هراسند کان را پناه   نوردد بشب مرد ترسنده راه
سوی کنجه راندند زان کوهسار   نه کام اکه از زخم خارا دمار
بکام نهنگ و بچنگال ببر   به بنگاه گرگ و کنام هژبر
چو کند آور دامغان بامداد   بکندآوری زین برابرش نهاد
ز خر مهره کاددم خواست غو   نشد بر بارهٔ شیران کو
به ثبین روبن برآورده سر   نه زنبور زنبوره بگشاد پر
پراکنده هر سوی راندند بور   ببالا و پست و بنزدیک دور
تروهنده هر سوی بشتافتند   سرانجام زار من شهی یافتند
وگرنه تنت چاک چاک آورم   سزاناسزایت بچاک آورم
تنش لرزلرزان ز گفتار او   چنین گفت کای گرد پرخاشجو
چو از راستی رستگاری سزاست   نرانم سخن جز بگفتار راست
بد و گفت کای جنگجوی دلیر   ز فرزند دارای ایران نفیر
ندانی که نام تو آمد به ننگ   از آن نامور شیر پولاد چنگ
چو بشنید با موبه بس موی کند   بچنگال زان غم بر و روی کند
یل دامغان گرد لشکر شکن   بگوینده کرد آفرین زان سخن
چو لختی بخواند آفرین وزهش

دم اژدها در سپردن بکام   به بنگاه شیران گزیدن کنام
گرفتن تبک پیشی از آسمان   نهادن بر نخچیر پای زبان
چو لختی بدینگونه بگذشت گفت   بدین رای ایشان شد سرانجام جفت
شود مهر در بنگه باختر   شب به رنگ کرد ز شب کوه و در
بلی بخردان راست این آشکار   که باشد گریزنده را شب حصار
چو اندوده شد روی گیتی بقیر   برآمد ز دیوان هامون نفیر
بلی چون روا نراست بیم گزند   شود خار خارا و خارا پرند
از اندیشه تیغ ترکان شاه   سزد گر هراسنده جوید پناه
سواران ایران باهنگ کوه   ابر کوه بر تنگ گردون ستوه
باهنگ ناورد روسی گروه   ز هامون نهادند ره سوی کوه
بمطرلیس نعره نای و کوس   بناورد نه بانگ گردان روس
در ان بیشه و کوه و هامون و دره   نشانی ازان دیوساران نبود
چنین گفت با او یل دامغان   که گر راستی رستی از ما بجان
بگو کان بداندیش سالار روس   کجا راند لشکر کجا کوفت کوس
بدادار بخشنده جان و تن   اگر جز راستی می نرانم سخن
پر از هوش نوندی در آمد نوان   گزان آمدش جان و تن ناتوان
تو در کوهساران بجنگ اندری   بجنگ از پی نام و ننگ اندری
که در کنجه از آتشی آب گون   بهامون روان گرد دریای خون
شبانگه ز کهسار زی کنجه شد   روانش پر اندیشه جان رنجه شد
که جز راست گفتار نا راستی   ز رستی گرت بود نا راستی

راز گفتن صبا با خامه و شکر گذاری از قلم که آسمان از جهام اکشت و توازیاری و غمخواری بدستیاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشیدی و باز بدرگاه شاه راهم دادی

ز زرش داد دستوری و بخشش
بیا ساقی ای مایه رامشم   که اینک در آهنگ آرامشم
بساغر کن آن رامش آرا شراب   زراه نوم ده کهن آفتاب
که اندیشه در رامش آرائیست   گذارنده راز دارائیست
شب تیره با کلک زرین براز   ازین گونه آراستم بس نیاز

که ای خامهٔ هنگامه آرا تویی   نگارندهٔ راز دارا تویی
بدین پهلوی گفت انباز من   چو دادار دانندهٔ راز من
بهر مشکلی مهربان یار من   بسر بردوان از پی کار من
زمانه بمن تیغ کین برکشید   ز تن رشته چار گوهر برید
بخواری شدم مرده بر خاک ماند   بزاری بخاکم تن پاک ماند
صریر تو چون صور دویم از آن   شدم را دگر باره بخشید جان
همی نشره از نام دارا کنی   بمن مهر خویش آشکارا کنی
نیازم به پشت ای گهربار کلک   که داری بسی پای گوهر سلک
تو ای درفشان کلک زیبانگار   بگو سپاس جهان شهریار
وگرنه بمن آسمان چیره بود   جهانم به چشم کان تیره بود
برآورد از دو دمان دود مان   که دودش برآبادازد دودمان
پراکنده شد دوده ماتم از وی   بسوزنده آتش روانم ازو
برآورده چینی پرند از تنش   درآورد دزدنده او گنش
بجنبید بکره باد و مهر او   نه بخشود بر نازنین چهر او
همه گفت او دشنه زهرناک   ازان سینه ریش من چاک چاک
گهی از در طعن سنگدل   سرودی بدان کودک تنگدل
که بازت پدر حکمرانی کند   بدرگاه شه درفشانی کند
ز گفتار کرد و لایت ستان   حریری تنت پوشد از پرنیان
ازینگونه بر سینه اش نیش زد   لبش نیش بر سینه ریش زد
درودی بدارای داد آفرین   کش از آفریننده باد آفرین
رهم باز دادی بدرگاه شاه   سرم برکشیدی بخورشید و ماه
کنون نیز خواهم یکی یاوری   که بر شاه گیتی سپاس آوری
همه گنج و گوهر پراگنده کن   جهان را بگوهر پراگنده کن
همه گوهر و در و مرجان من
نگارنده کلک گهربار باز

بهر سختی و پایمردی مرا   پزشک دل پند دردی مرا
بهر کار ناگفته ای پر هنر   بدستم دهی بوس و بولی بسر
صریر خوشت رامش آرا بجان   برامش درم از صریرت روان
ز نیشش سوی هفت اختر راه بست   برویم ره درگه شاه بست
تو بر باریم آشکارا شدی   سراینده مدح دارا شدی
ز کید بداندیش ناپاک زاد   تو ای پر خرد موبد خاکزاد
هم از نشرهٔ آت آهنین جوشنم   هم از دوده ات دودمان رستخیزم
همه در سپاس شهنشاه نیو   ز باد آفرینش ز گیهان خدیو
شدی چیره بر گردش آسمان   رهاندی تن و جانم از بند آن
از دوده ام در پراگندگی   پس او خواجگی داد مرا بندگی
بچشم از زور و زر دشمن سیاه   که بنیاد کیفر ز شمشیر شاه
از و کودکی نوشخندم نژند   لبش را فراموش از نوشخند
کشیدش پرند از تن دلپسند   تنش کاست از کین چو تار پرند
شنیدم بگوش خرد از سپهر   سخنها که راندی باو خوب چهر
گهی سهم دادش که جان سوزدت   بسوزنده آتش تن افروختت
که دل شادمان دار و زاری مکن   بزاری چنین بیقراری مکن
جبین سای بزم شهنشه شود   ز دردش شهنشاه آگه شود
اگر دادمش در و گوهر بباد   زبان بر مدیح شاهش مباد
تو ای خامه چون یافتی زاریم   دویدی بسر از پی یاریم
پی یاری من بر آراستی   روان آسمان راز وکاستی
رهاندی مرا از زبونی و رنج   فکندی بداندیش را در شکنج
صریر خوشت مایه سور من   گنجینهٔ راز گنجور من
بپاداش احسان آن تاجور   که بازم بگردون برافراخت سر
بخاک رهش ریز تا جان من
بگوهر برآراست بازار را

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه و اظهار

بفرمان شاهنشه راستان
ازینگونه این نامه نامدار
که دارنده تاج و تخت کیان
زگوهر کیانی کلاهش بسر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش بفرهنگ و رای
سکندر شکوه است و دارا دراست
بدوران دادش بنالد شی
دو شاخ گوزنان دو شاخ هژبر
دم گرگ گردن بکوه و دره
سپاس و ستایش بیزدان پاک
نیا شاه آنکشیر مرد آنکه خوش
جهان را نیامد چنین کدخدای
از و تخت طاوس پر زیب و فر
رسن بر رسن پرده بر پرده بود
زهر مهچه شان آفتابی پدید
بخوردی همه بوده همشیره شیر
یکی روز بر درگه شهریار
دویم نامه خاور از راد پور
چهارم بداد دامغانی دلیر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامه نام خدای
رهاننده بندیان راز بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مضرب خیام ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ با روس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

بتاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارنده کیهان خدای
بنیروی چنگال خارا درست
نه بیداد در دل سگالد شهی
بسم آهوان کاز دندان ببر
دم گرگ بند دز آهو بره
که آن گوهر آراست از جان پاک
که تا پیر زن را برد خواب خوش
که یادا سرافراز هر دو سرای
بگاه بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر هر پرده بود
کزان تیرگی روز بدخواه دید
بمهد اندرون سر بسر شیر گیر
ز پیروزی آمد نوندی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان تور

هزارش چو جم شهریار عجم
بدادش جهان زنده چون تن بجان
نه از تاجداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آورد
تن از آن پلنگ اور دخال خال
بدین پروری دُر پراکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
ز ششش سوی ناوردبار وی داشت
بسی خیمه از آسمان گون پرند
بسی کاویانی درفش از زمین
بهر جا که راندند روسی سپاه
برایشان گرفتند راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه و کیفیت نجات دادن مسلمانان گنجه را از چنگ ارس و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
برآراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش ز رم ماه و مهر
بترکی رباینده تاج جم
نبودی اگر او نبودی جهان
ز خسروان پایمالش بسی
همی پشت گوران بنخجار دجهر
هم اورنگ از آن بهر رنگ آورد
که بازیگر آید ببزم غزال
پی راحت عالمی برده رنج
ز بیداد کس بر نیاید نفیر
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آور و بر آسمان بلند
برافراخته بر بچرخ برین
ز ترکان سپاهی فرستاده شاه
فکندند شان سر بشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بگردار شیر
سر و افسر شیعه با نای و کوس
که چون آمد آشفته راز خنگ پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده رهنمای
نماینده راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدارای نیو
که شاها روان تو پاینده باد
سر اختران گوی چوگان تو باد
زمه تا بماهیت فرمان پذیر
بگردون گرایانت گردنبرد
بخواب اندرش اختر تیره باد
زمین را بدریدم از سم بور
چو کوهی یکی آتش افروختم
که مرغ جان بداندیش شاه
پیزدان پرستان یکی شور شد
ابا چار صد کرد پیروزمند
سوی ایروان راه برداشتند
برازی همه پیش کیهان خدیو
بجان گرانمایه رنج آورده
وزان پس من ایشاه انجم سپاه
هش کوه و شخ سر بسر شاخ شاخ
بهر سو یکی سهمگین بیشه اش
همانا زانبوهی شاخسار
نه از روز آگه برو بوم آن
بخوبی برآن ره هولناک
گرانیج روسی ابا نای و کوس
دران ره بخت جهانشهریار
که چون آتش آن هندی آبرنگ
وزان پس شبیه وار راندم براه
ششم روز ناگه دران هفتخوان

گنجه بجانب ایروان از راه گلیجه و خود از کوهسار رفتن

بلند آسمان سبز میدان تو
نگین ترا ماه و ماهی بزیر
سر بدسگالانت در زیر گرد
فرنگ باد و جاه و ان چیره باد
سیه کردم از گرد تابنده هور
بسی گرد روسی دران سوختم
که بگشاد پر باغدنگ سپاه
غم و رنج از جانشان دور شد
که در راه شان ناید از گرگزند
ره درگه شاه برداشتند
شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که جانی رها از شکنج آورد
سپه راندم از کوهساری براه
شگفت و دمارش همه دیولاخ
که بدرد دل شیر از اندیشه اش
بهم تافته بس گزاینده مار
زمینش ندیده لب آسمان
بگشتی زبیتاره هرمغاک
هزارش ز پی زر دو صد یار روس
بدین چاکر راستین شد دوچار
ز تنگ نگه ور نهانش لنگ
انوشه سپاه جهاندار شاه
غو کوس برشد بهفت آسمان

کله گوشه ات باد خورشید سای
بلند آسمان پایه تخت تو
نگونسار باد بداندیش شاه
بفر تو از عرصه عسکران
در و دشت آن بوم و بر یکسره
بفرمان خسرو دران بوم و بر
ز تیغم بنیروی شاه جهان
بداندیش را کشته دیدند زار
کشیده تن از گنبد لاجورد
همی یاد کردند بیگاه و گاه
که ای آفریننده یاریش ده
چنین پادشه در خور شاهیست
زهی سهمگین دره جانگزای
شب از نعره گرگ هر ای شیر
درختان آن بیشه را بار و برگ
رزش گردن آسمان را طناب
بهر سو مغی همچو جوشنده سیل
ره هفتخوان نیز جو شستم بهشت
ز تفلیس زی گنجه آهنگ داشت
همه لشکرش را بهم بر زدم
بفر بلند اختر شهریار
تنی را گزندی نیامد بجنگ
گرو همی ز تو ای تا پاک زاد

سپاسی سزاوار کیهان خدیو
انوشه ترا ز رفته آینده باد
بدین دستگاه اختر دیر پای
بلندی خنیبت کش تخت تو
ز گاه مهی تا ز گون سر بجاه
سوی گنجه راندم سپاهی گران
نهفتم بگوپال و خود و زره
بگردون بیفشاند پرنده پر
زمین پر ز تن آسمان پر زجان
بشادی از آن مرز بسپید بار
شدند از ره گلیجه همه نوزنوز
جهان آفرین بر جهاندار شاه
بهر کام دل کامگاریش ده
کش از حال درویش آگاهیست
که بشکسته برو هم بوینده پای
نوشنده را سوری آمد ز زیر
نه جز رنج و اندوه و تیمار مرگ
نیش رفته در ناخن آفتاب
که از آن نیارد گذر کرد سیل
چو حور بهشتیش دیوان زشت
بگردان ایران سر جنگ داشت
یکی تیغ هندیش بر سر زدم
برآورد دم از گزره ماران و مار
بزیر سم باره سودند سنگ
سراسر جواهر مبین آتش نهاد

چو گرگان دیوانه گر کینه در ز گرگینه شیر پوشیده بر
فرو هشته ژولیده مو تا میان ز هر تار موازدری جانستان
سراسر کمانهای چاچی بچنگ چو شاخ گوزنان دوشاخه خدنگ
دران تنگ راه از نشیب و فراز بنام آوران جنگ کردند ساز
گزندی ندیدیم ز انداوری چنین آمد از بخت شه یاوری
ز دنبال جوشن دران سیاه بنیروی بخت جهاندار شاه
برافراخته پهلوی بارگاه همه دیده در راه فرمان شاه
بر ایشان گشادیم درنده جنگ برنده شمشیر و پران خدنگ
نماندیم یکتن بجا زانگروه ز خون کان لعل آمد آن دشت کوه
کنون شاد و پیروز و روشن روان سپاه جهاندار را پر روان
ز بر مایه پور و ز گردان سپهر چو تابنده هور رخش برافروخت چهر
سراسر چو بشنید دارا سخن بر آن آفرین خواند در انجمن
سپردش بیزدان بخشنده هوش ز اهریمنش بر بروشن سروش
وزین سو همین چاکر شهریار بر آهیخت الماس بیجاده بار
ز گفتار فرزند و کردار او چو خرم بهاریش بشکفت رو
چو آن نامه در پیش شاه دلیر بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامه شاهزاده آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دویم نامه را سر گشاد تو گوئی سر از گنج گوهر گشاد
شد آهنگ گوینده گردنگرای بترکان ز آهنگ خاور خدای
سر نامه بر نام دارای پاک فروزنده جان ز تاریک خاک
خداوند پیروزی و برتری که از چند و چون نیست ذاتش بری
بزرگی گیاهیش در گلشن است چراغ بزرگی از و روشن است
گل آگین از و دامن هر چمن می افکند از و ساغر هر سمن
پس از پاک یزدان بدارا سپاس ستایش بدارای یزدان شناس
جهان را تو پاینده داری بداد ز جان آفرین جانت پاینده باد
همت پنج نوبت درین هفت خوان همت چار بالش بنه آسمان
جوان جهان خورده بخت تو باد ببخت تو تازنده تخت تو باد
تو ئی ز آسمان شهریار زمین ستاره ترا چاکر آستین
بجاودیت آن برشد چارگاه گرایان برین نیلگون کارگاه
ستاره بپاس تو بیدار باد ستاره فروزنت نگهدار باد
بمان تیغ الماس گونت بچنگ ز خون بد اندیش بیجاده رنگ
بهر جان همی ژاله باری کناد باهن همی ناله کاری کناد
بچاکر چو منشور خسرو رسید ستاره زبر کلاهم دمید
چو آگاه گشتم سراسر ز راز سرم با سمان رازها گفت باز
بفرمان کمر بر میان خواستم ز خاوری لشکر آراستم
چو پرنده ماران همه تیر جنگ چو درنده شیران بزین پلنگ
ز روئینه گردان پرخاشجوی نهفتم همه روی هامون بروی
پسی دیو از بند کردم رها ابر کوه آتش فشان اژدها
سراسر همه عرصه خاوران نهفتم بگوپال کند آوران
بهر تن ز نام آوران سپاه بس امید و بس بیم دادم ز شاه
که گر جنگ را شیر دارند چنگ ز شه بهره یابند گوهر بسنگ
و گر سستی آرید از رزمگاه نه بینید جز تیغ و خشم شاه
گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار همه گرد و جنگ آور و نامدار
بفرمانت ای شاه با آفرین سپردم سپردار خاور زمین

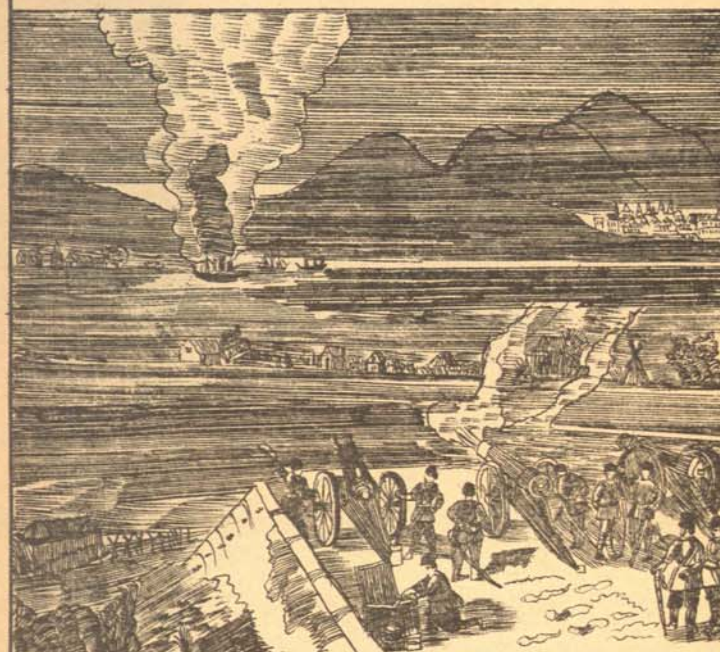
شد از کاخ بر جنگ روئینه خم دم شیر بست از دم گاو دم
همه کام زن باره را زین زدند بکین کوس بر کاس روئین زدند
بنیرویت ای دادور داوران سپه راند بر کشور خاوران
بسامان نوندی ز ترکان تور بجستی سوی خاوران راند بور
بدان تنگ چشمان پرخاشخر رسانند ز آهنگ لشکر خبر
که آهنگ زایران سپاهی شگرف بگردار امواج دریای ژرف
باهنگ آن تیغها آخته تکاور سوی خاوران تاخته
چو آگاه گشتند ترکان زکار که ایدون رسد لشکر شهریار
هراسان زن و مرد برنا و پیر ز موئینه خرگاه و چینی حریر
به پشت هیونان هامون سپار ز بنگاه خود بر نهادند بار
بر بیشه زان سوی از کاسه رود یکی سخت تنگه فلکسا ز دود
همان دور جوشنده موج رن کنون نامه آمد برو دبرزن
چو آن سخت تنگه برآراسته شد سراسر بکین خواستن خاسته شد
همه دشت پر آهنین کوه شد همه کوه پر دیو نستوه شد
همه تنگ چشم و همه پهن چهر به بی مهری و تنگ چشمی سپهر
بروی و برابر وگره برگره بگردار زنگار خورده زره
ویا با سپرهای دیلم گران سمر جمسار آهنگران
خدنگ همه سفته سندان سنگ نیاورده در سنگ و سندان درنگ
سرانجام زان پردلان چل هزار بپرخاش جوئی نبرده سوار
باهنگ کین آشکارا شدند بدان دشت هر سو صف آرا شدند
ازین سو سپهدار خاور زمین بگردار سوزنده آتش بزین
درفش کویی بر باختر فراشت سپه را رده بر رده باز داشت
چنین گفت شان ای صف آرای نیو که چون من بنیروی دارای نیو
برانگیزم این تازه با دپای برآرید یکسر تکاور ز جای
بترکان یکی جنگ باید سخت بنیروی دارای بیدار بخت
بود کین بداندیش ترکان تو بگرد اندر آرید بر پشت بور
اگر سستی آرید از هم نبرد بگیتی در آرند تاتان سر بگرد
تبه زیر سم ستوران شوید همه خورد گرگان توران شوید
بگفت این و افکند خود را بخاک بنالید در پیش دادار پاک
که ای از تو پیروزی خسروان بتن از تو نیروی توش گوان
بهر داوری یارمندم توئی نگهدار از هر گزندم توئی
ببخشای بر زاری من زمهر بگردان ز من مهر گردان سپهر
بپیچان رخ از جنگ ترکان تو بپیچان ز من مهر تابنده هور
تو پیروزیم ده درین کارزار مکن تیره چهرم بر شهریار
چو لختی ازینگونه آراست راز بخوارنیش بر خاک روی نیاز
پس آنگه شد از خاک بر زین اسپ بگردار برزین آذر گشسب
چو آتش برانگیخت آن باد پای بیکبار لشکر بر آمد ز جای
چو پیلان و شیران بدندان و چنگ بهم در فتاده دو لشکر بجنگ
گهی شیری آورد پیلی بزیر گهی پهلوی پیل بدرید شیر
ز ترکان دلیران گردنگرای بروئینه گوپال گوپال سای
همی جست از هول آن رزمگاه ز گاو زمین شیر گردون پناه
ز بیم چکاچاک و تیغ و تبر هراسان دل ترک گردون ز بر
همی گرد از تیغ تارک ربای بخون گردش نیلگون آسیای
زمین چیره از اژدهای دو سر هوا تیره از افعی چار پر
چکاچاک برنده ناچخ بجنگ فشافاش پرنده تیر خدنگ
شد از چرخ چاچی نگردون سپهر شد از تارک و ترک ترکان بمهر
بشمشیر گردان ایران زمین فکندند تارک ز ترکان بکین
بنیروی شاهنشه نیک بخت بترکان شکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار سر افتاده در عرصه کارزار
گریزان سوی کاسه رود آمدند چو آتش شدند و چو دود آمدند

همه آب سرچشمها کاسه رود / برقطیان کاسهٔ خون نمود
کمانهای چاچی فتاده زجنگ / زره های چینی دریده بجنگ
دلیران زپی تا شبانگاه شان / شبانگه بیغمای بنگاه شان
زترکان بپیروی شاهنشهی / نه خرگه بجا ماند و نه خرگهی
همه مردشان کشته در دشت جنگ / همه زن گرفتار در پالهنگ
سراسر سپه گشته آراسته / ز سیم و زر و خرگه و خواسته
کسی کو بهبند ز خود پردگی / کنونش سراپرده و پردگی
همه تنگ چشمان تنگی ببر / دهان تنگ تر بد ز تنگ شکر
بود مرز توران کنون پر ز بیم / دل از بیم دارای ایران دو نیم
سراسر لفر تو خاور زمین / شد آراسته چون سپهر برین
بهاهوش نه بیمی از رهزنی / ز ترکان رهزن دسان نه شی
کنون تا چه فرمان دهد شهریار / که فرمان پذیریم و خدمتگذار
بفرمانت ایشاه پر کین و مهر / کمربسته داریم و بگشاده چهر
شهنشه از آن نامهٔ نامور / شکفتش رخ از فر فرخ پسر
برآن کاروان پور خسرو نژاد / ببی کرد نام خداوند یاد
پس آنگه ز دانای اختر شمار / که دیلم خدا بود از الشهریار
بخرگاه شاهنشه شیرگیر / سرنامه بگشاد دانا دبیر
پس از نام آن کامد او جان جان / توانا کن هر تن ناتوان
فراوان ز جان آفرین آفرین / بجان و تن شهریار زمین
که شاها ترا روز فیروز باد / شبت روز و روزت چو نوروز باد
خم خام تو دام گردان سپهر / بچوگان درت گوی زرین ز مهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد / ستاره بخم کمند تو باد

فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت که باسیف روسی که از دریای خزر به امر اشپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود و کشته شدن در جنگ در دست دلیران دیلم و کیفیت چگونگی آن

ترا از قضا پای بر دست زر / مسیحا ز دست تو دست قدر
بدین دستگاه مهی دیرپای / چو دستت سر آسمان زیرپای
بفرمانت ایشاه بیدار بخت / چو آذری بدیلم کشیدیم رخت
دلیران دیلم ز برنا و پیر / سراسر چو شیران جنگی دلیر
بسیج نبرد دلیلان ساختیم / درفش از پی کینه افراختیم
ز دیلم گزیدیم مردان کو / بجنگ دلیران همه پیش رو
ز هر بیشه شیران شدند انجمن / همه آهنین چنگ و رویینه تن
همانا چو باران ز بارنده ابر / بدیلم ببارید جنگی هژبر
بخاکش صنوبر دلاور شده / بسی خنجر از بید بن بر شده
همش سوسن آمد چو گردان بچنگ / بکف ز هر کین خنجر از بهر جنگ
همش خار خاراگذر دشنه گشت / بخون بداندیش تشنه گشت
پی جنگ در بیشه اش هر درخت / چو پاینده گردان پیروز بخت
در آن بید چون رستم زابلی / بران برگ چون خنجر کابلی
بدیوار و برزن برش خشت و گل / روان سوز خشت جگر کاو نبل
بپوشید از موج رودش زره / درآورده از کین برابرو گره
در آن باهیان درع پوش آمدند / همه چون نهنگان بجوش آمدند
برافروخت سویش بر شنبلید / که چهرش چو ترسندگان زرد دید
ز شهر ربنا لسید ابر دژم / ز هول اندر آورده در دیده نم
چو در کین هراسنده دیدش چو برق / بآن بر به بیچاره خندید برق
زخرچنگ در بزم گفتاریان / نه جز ساز ناورد کردار نان
بزرگان دژ اندر علیشاه نیو / گران ماه فرزند کیهان خدیو
بدیدار ز دشمن چراغی بکاخ / ببالا برومند سروی ستاخ

بفرهنگ با خورد سالی فره ‌‌ | ‌‌ بدانش گشاینده هر گره
ز خسرو خداوند تاج و کمر ‌‌ | ‌‌ سر تاجش از پایه اختر سپر
فروزنده چهرش چو تابنده هور ‌‌ | ‌‌ گزان باد چشم بداندیش دور
ستایش بدرگاهش آراستیم ‌‌ | ‌‌ ز هرگونه نوساز کین خواستیم
اتابک حسن را بفرمود چست ‌‌ | ‌‌ که بفرستشان ساز و برگ درست
ز هشیار مردان بدریا کنار ‌‌ | ‌‌ نشاندم نگهبان بهر رهگذار
ز اندیشه تیرشان در گریز ‌‌ | ‌‌ ز دریا نهنگان دریا ستیز
که ناگاه چون کشتی آسمان ‌‌ | ‌‌ بسی کشتی آمد ز دریا عیان
بهر یک بسی آتش افشان تفنگ ‌‌ | ‌‌ بدریا شتابان بآهنگ جنگ
بهر یک بسی کرد دریا شکاف ‌‌ | ‌‌ کشان ژرف دریا بدی تا بناف
بسی از نهنگان رویینه تن ‌‌ | ‌‌ بآهنگ کین باز کرده دهن
شدی دود پیچان بدریای جنگ ‌‌ | ‌‌ برین برشده نیل پیچان نهنگ
بگفتا که این قلزم نیلگون ‌‌ | ‌‌ چو کوهی برآورد بس موج خون
ازین پس بدیلم بباید گریست ‌‌ | ‌‌ که کس را بآهنگشان پای نیست
بگفتار بود او که لرزان چو بید ‌‌ | ‌‌ نگهبان دیگر خروشان رسید
در آهن بسی اژدهای دژم ‌‌ | ‌‌ بدریای آب آتش افشان ز دم
که بر انزلی روسیان تاختند ‌‌ | ‌‌ ز هر در درفشی برافراختند
چو کوبندگان برکشیدند دم ‌‌ | ‌‌ بنیروی بخت جهاندار جم
دلیران شدند انجمن یک سره ‌‌ | ‌‌ چو شیران بآهنگ آهو بره
تو گفتی دران مرز بارنده میغ ‌‌ | ‌‌ همی مرد بارید با گرز و تیغ
روان گشته با باد و برگ نبرد ‌‌ | ‌‌ بگردنده گردون برآورده گرد
فکندیم بنگاهی از خاره سخت ‌‌ | ‌‌ به پشت اندرش شاخهای درخت
بسی جنگجو گیل و بهره دار ‌‌ | ‌‌ بهر سو هشیوار دل بهره دار
رفیع آن کهین چاکر شهریار ‌‌ | ‌‌ بجنگ اندرون شیر دشمن شکار
گزیده از دلیران جنگی هزار ‌‌ | ‌‌ همه شد ز زنبور زنبوره دار
هشیوار و دانا سخندان راد ‌‌ | ‌‌ جوان بخت و روشندل و پاکزاد
بخوردی هشیوار و بسیار دان ‌‌ | ‌‌ چو پیران روشندل کاردان
ز دیلم اتابک حسن در برش ‌‌ | ‌‌ میان بسته در آستان چاکرش
ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر ‌‌ | ‌‌ ز لشکر دلیران پرخاشخر
بفرمانش او نیز هرگونه ساز ‌‌ | ‌‌ بچستی بدیلم فرستاد باز
دو بسته بیدار چون بخت شاه ‌‌ | ‌‌ بدریای خزر انشان در نگاه
شب و روزشان دیده از خواب دور ‌‌ | ‌‌ در اندیشه گردش ماه و هور
کشیده همه بادبان بر سپهر ‌‌ | ‌‌ فرو بسته زان پرده بر ماه و مهر
تو گفتی بسی کوه آتش در آب ‌‌ | ‌‌ چو عمر شتابنده دارد شتاب
بدریا خروشان بهنگام خام ‌‌ | ‌‌ در آورده هر سو نهنگان بدام
همی زان نهنگان دریا خروش ‌‌ | ‌‌ که از تفنگشان بود دریا بجوش
نگهبان هراسان در آمد ز راه ‌‌ | ‌‌ خروشان ز ماهی بر آمد بماه
خرامیدن هور گیتی فروز ‌‌ | ‌‌ بدیلم دگر ره دژم کرد روز
ز رویینه شین آتش فشان ‌‌ | ‌‌ همه آب دریا در آتش نهان
که گردون ز دیلم در آورد دود ‌‌ | ‌‌ کشیدند کشتی ز دریا برود
که ناگه غریوان گروهی ز راه ‌‌ | ‌‌ رسیدند با سوگ و اندوه و آه
زدند آتش کینه بر هر سرای ‌‌ | ‌‌ نماند و ویرانه کاخی بپای
ز دیلم شبی مانده در دل هراس ‌‌ | ‌‌ زده کوس بر چرم رویینه کاس
ز پولاد پوشیده رویینه تن ‌‌ | ‌‌ ز آهن بکف مار شین دهن
دلیران خروشان چو دریای نیل ‌‌ | ‌‌ سوی پیربازار چون ژنده پیل
ز پیران شه باز زن پیل سای ‌‌ | ‌‌ شده پیل بازار بر پیلپای
بگیتی همه آستین برزدیم ‌‌ | ‌‌ گوی ژرف برگرد لشکر زدیم
شب و روز برگرد لشکر سپاس ‌‌ | ‌‌ ابا نای ترغین و رویینه کاس
هنرمند و دانای و رزم آزمای ‌‌ | ‌‌ پدر بر پدر گرد دیلم کیای
بهر پیلپا پیکر زنده پیل ‌‌ | ‌‌ بسانید برسان دریای نیل



بگسل تبر اژدها شکرند   بچنگال چرم هژبران درند
ابا آن همه دلیران کو   بزد کوس و شد بر سپه پیشرو
شد آن جره باز جهاندار شاه   بمردی سر آهنگ دیلم سپاه
گذرگاه کشتی یکی رود بود   بمرداب پیوسته آن ژرف رود
بشمشاد بن از دو سو بیشه   که نادیده آسیبی از تیشه
چو شیران دران بیشه بنهاد کام   یکی شیر را بیشه باشد کنام
چو شیر شکاری باهنگ کین   در آن بیشه آن شیر دل در کمین
گوی پیلتن بود از رود بار   ابا رود باری دلیران هزار
بدان بیشه کز آلسنوی رود بود   باهنگ کین خواستن شد چو دود
ز دل ریشه برکند اندیشه را   کمین گاه خود کرد آن بیشه را
وز آلسنو ز مرداب سالار روس   باهنگ دیلم فرو کوفت کوس
بر آورد از موج آن ژرف رود   باوج فلک تیره ابری ز دود
بدان دیو لشتوه راشیف نام   که کام نهنگان سپردی بکام
چو کشتند زان ژرف رود آشکار   چو دریای قیر آسمان گشت تار
کشیده بسی آهنین بن ز سنگ   ز دریای خزران بدریای جنگ
یکبار شیر اوژنان از دو سوی   بروسی دلیران نهادند روی
زباران زنبوره جان شکر   بسی سرخ زنبور بگشاد پر
ز هر بیشه ابری برآمد چو دود   ببارید آتش بر آن ژرف رود
همیخواست از خون روسی گروه   ازان موج بیچاره گون کوه کوه
برایشان شدند از بر هر درخت   شرر بار کردان پیروز بخت
باهنگ جانشان ز هر پنج خا   شد آتش فشان اژدری آشکار
ز ششصد فزون کرد روسی در آب   جگرشان ز سوزنده آتش کباب
در آتش روانشان در آب تن   ندیدند جز کام ماهی کفن
سرانجام ازان رود پر خاشجو   سوی رود باری سپه کرد روی
زمان سر رود باری سپاه   بکوشید بار دگر کینه خواه
در آخر بناچار بنمود پشت   که ناورد روسی درفش است و مشت
ز کشتی بدان بیشه جستند جای   بشیران این بیشه رزم آزمای
دژ دیلمی کرد پرخاشجوی   ازان بی هنر گرده پیچید روی
بجنگ اندرون پای کرد استوار   بر آراست تا شامگه کارزار
ز رخ پرده چون قیرگون شب گشاد   ز روز بد اندیشه کرد یاد
نوندی سوی چاکر شهریار   روان کرد مرد آگهی رازکار
که از نیروی بخت پیروز شاه   برآراستم رزم روسی سپاه
ز ششصد فزون کرد روسی بجنگ   شده خورده ماهی ز رودین نهنگ
گرفتند آن دیو ساران شتاب   بسوزنده آتش ز سازنده آب
بپایان سر رود باری گروه   سر از رود پیچید و آمد ستوه
دران بیشه ز اندیشه جستند راه   کشان باشد از جنگ کردان پناه
کنون بازی آرای ایراد مرد   نه آمد چنین آسمان زانورد
من ایشاه گیتی دگر بامداد   ابا شیر مردان دیلم نژاد
بیاری گرفتیم هنگام جنگ   شبی را به هنگام نامد درنگ
سراسر بکین خواستن خواستیم   یکی پهلوی جنگ آراستیم
دران بیشه گردان چو شیر و پلنگ   بهم در فتاده بدندان و چنگ
گرفتیم در رزمگه مویشان   بخنجر بریدیم پهلویشان
که از دیلمی دهره زهر کین   جگرشان بریدیم در دشت کین
که از پیلبانان تارک گرای   فکندیم بس پیل جنگی ز پای
در آویخت کردی دران رزمگاه   بیاشفت دلاور بنیروی شاه
هنگ دیلمی دهره اش سر فکند   ز باکوه فولاد را در فکند
بفر تو زد افسر و فر گرفت   ز تا و در ره سوی چاکر گرفت
فشاندم من ای شاه پیروزگر   برون پیلتن پیل بالا گهر
ز سیصد فزون روسی پر گزند   سر از تن بریدیم چون گوسپند
بکشتی ازان بیشه روسی سپاه   هراسان و لرزان گرفتند راه

کنون خسته در انزلی سر بسر   شب و روز برگشته کان همه
پس آنگه فرستاده با نیاز   سوی چاکر ایشاه گردن فراز
فرستاد آن لشکر کوفته   پشیمان ز کردار آشوفته
کنون تا چه فرمان دهد شهریار   که بخت تو زینگونه آراست کار
جهاندارشان ز آفرین شاد کرد   بجانشان جهان آفرین یاد کرد
بشادی گرایان دل شهریار   دو رخ چون یکی تازه باغ بهار

فتحنامه اسمعیل بیک از رود ترترکه شبخون [illegible] را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار بجانب گنجه فرار نموده

بلی جان آن بنده خورسند باد   که دار در دان خداوند شاد
دبیر نکوروی فرخنده رای   چو بگذاشت آن نامه سر تا بپای
بجز گاه دارای گردن فراز   سر از چار مین نامه بگشاد باز
باهنگ دلکش شباهنگ دار   سراپا بر آهنگ آن شهریار
ازانجا نفزا نامه دلپذیر   که گوهر پراکنده دانا دبیر
بران آفرینش پس از آفرین   همیخواند جان آفرین زینچنین
کشاها ستاره شمار تو باد   فرازنده چرخ یار تو باد
بود تا بلند آسمان را خرام   خرام بلند آسمانت بکام
بهر داوری دادگر ای تاجور   به پیروزیت باد پیروزگر
قدر را خم پالهنگ تو باد   قضا پر پران خدنگ تو باد
زمین داور آسمان کشورا   بلند اختر آفتاب افسرا
چو در عسکران پور دارای نیو   شد آگه ز منشور کیهان خدیو
که باید بناورد روسی سپاه   بکار دگر لشکر کینه خواه
وزان پس خود از عرصه عسکران   سوی گنجه راند سپاهی گران
همانا که فرمان دارا رسید   بفرمان پذیری دمی نارسید
کمین چاکر خویشتن پیش خواند   سر از پایه بر آسمانم رساند
چنین داد فرمان که باید سپاه   بر آلسنوی اشخدر کینه خواه
ز ترکان جنگی دران کوه و دشت   فرو بند بر وی ره بازگشت
که من خود بفرمان دارای گاه   سوی گنجه باید برانم سپاه
بفرمان پذیری ز جا خاستم   یکی جنگجو لشکر آراستم
زمین از سم باره گشت آسمان   بلند آسمان در زمین شد نهان
کشیدم سپاهی دران کوه و در   به تازی نژاد و به هامون سپهر
همه روی هامون نشستم بکوه   همه کوه کردم چو هامون ستوه
شد از سم گوران جگرگاه خاک   چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک
ز دیوان پرنده کام زن   هوا تیره چون گوهر اهرمن
بفر سودم از فر شاه جهان   تن کاه گیتی بگرز گران
بهندی سنان رمح خطی نژاد   ز روئین دژ آسمان درگشاد
ابا چیر مردان ایران سپاه   انوشه بهم در نوشتیم راه
باهنگ آن گرگ ناپاک کیش   چو درنده گرگان باهنگ میش
چو آگه شد آن روسی جنگجو   که جویند ایران سپه جنگ او
زد از رود بر دامن کوه چنگ   برآراست سطلسی از روسی و سنگ
بگرد خود آن دیو رزم آزمای   بدامان آنکوه کردی گرای
ز خارا بر آراسته باره   چو آتش شده در دل خاره
بدان کوه آتش چو دریای آب   جهاندم تکاور بشیخ و تکاب
ز پلی شیر مردان ایران دلیر   باهنگ گوران دلاور چو شیر
ز چاچی کمان خیزرانی خدنگ   گشادند و سفتند سندان و سنگ
بنجبت چو روئین تن اسفندیار   گشادیم روئین دژ کوهسار
بسان پلنگان دران کوه و در   ز گرگان روسی فکندیم سر

ز خون بداندیش خسرو بجنگ — همه سنگ آنکوه بجاده رنگ
درانکوهساران بروزی چهار — بانچه آراستم کارزار

به پیچم چو از کوه تابنده هور — برآمد سوی کوه راندیم بور
درانکوه ای شاه گردون گرای — ز روسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر — کجا راند لشکر از انکوه سر
گزارین یکی مرد دهقان نژاد — بجنگ دلیران ایران نداد

ببستش سهم دادم که اینک ستیغ — سرت دور سازم ز تن بیدریغ
سخن راست گو تا شوی رستگار — که با راستی رستگار است یار

بکو کان بداندیش پرخاشجوی — از اید رکجا راند و آورد روی
کجا راند لشکر چه بودش سگال — که بر تافت چهر از نبرد و همال

چه گویید از رزم گردان روس — که در انجمن آوردش فسوس
چنین گفت کامد ز دهقان نژاد — ز اشنید آن دیو ناپاک زاد

که بود او بگردان ایران زمین — ز اندیشه جنگ و آهنگ کین
همی گفت در بامدادان بگرز — ز گردان ایران کنم نرم برز

بپارم ز کین آتشی کوه کوه — ز شین رو یمن با یاران گروه
ز ترکان همی خون فشانم بخاک — جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار — کزینگونه کوشید در کارزار
بگفتش همه در پیچ نبرد — که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گزارنده بُد — به بیننده چون ابر بارندهٔ
که از پور دارای ایران خروش — گرو شد در و دشت بجاده پوش

بفرسود خاک از تن پروان — برآمود کردنده گردن بجان
چو تیغش تبرک دلاور رسید — ز تارک بتنگ تکاور رسید

از و نام ترکان پرخاشجوی — خراشیده روی و پراکنده موی
چو بشنید اشنخد اندر دو داغ — فرو کشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار — سوی گنجه رفت از ره کوهسار
یکی کوه برآسمان برده سر — بر نقش هفت آسمان چون سپر

ز هر دیو لاخش دل شیر چاک — بهر دره از دیو بیم هلاک
بلند آسمان را بدامانش چنگ — کنار ز شکستش پیمانه سنگ

رهش سخت چون جان تاریک وی — دران جز هراسنده ننهاد پی
از اندیشه خیره دل پور شاه — ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه منشور خسرو رسد — ز خسرو چه فرمانم از نو رسد
سواران جنگی برین اندر زند — کمانکش یلان در کمین اندر زند

همه دشت پر برگ با دسته است — بخون آنکه گون دسته شان گشته است
کمانهای ترکان همه در رسند — پذیرای زمان فرمان و سند

ازان نامه دارای فرخ سرشت — شگفتش دو رخ همچو خرم بهشت
برو نام بخشنده جان ببرد — همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان مکسلانا د پی — ز پشتی گران کوه دل آهن دچوی
زمانه مرنزاد آن استخوان — که آورد پرمایه مغزی جان

به ابستان آن پاک مام آفرین — که پروردش از شیر خسری چنین
چنان شاه چاکر چنین پرورد — چنینها بلی روز کین پرورد

صبا در سخن جادوئیها کنی — گزان راه پیران دانا زنی
زهر در فشانی در از آستین — نه جادو که پیغمبر راستین

کنون پاسخ نامه از شهریار — برآرا درین نامه نامدار
چو یاری ده در فشان خامه است — همان پاسخ آرای هر نامه است

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که بسپاهی در قلعه ایروان

ازان خواه یاری که یاری دهد — بهر باریت کامکاری دهد
درین داستان کلک نیرنگ ساز — چنین جادوئیها برآراسته را
که شاه جهان خسرو چیره دست — کش آمد قضا چاکری زبردست

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و شکر و سپاس
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش تخت من
دلیری سپهر آفتابش تو لی
بیزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آوردشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجاوید بادی بداندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
لسان لشکری کین آتش فشان
بگشود خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مر تراست
هم از گنج خود لشکرت را فره
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رها ندروان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بر او
بجستی سوی ایروان شد روان
بلکزی گروهی بجز کش سپاه
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند کزین بند گردد رها

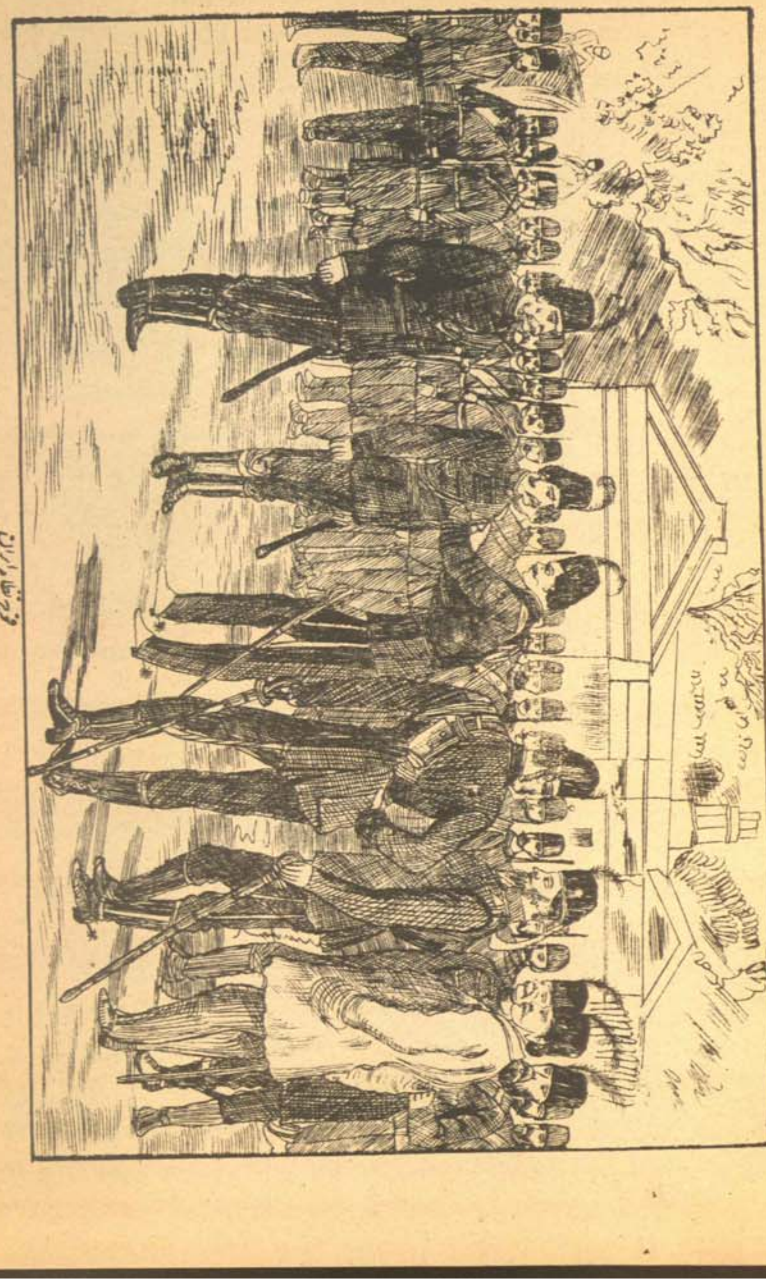
گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری استیخدر رفته باشد

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایهٔ تخت من
بزرگی صدف در ناتش تو لی
که بخشیدم آنجان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه در گردشان
بلارا چو روز آشکار استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو شهروی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بمان ای به برز تو نازان سپهر
کشاورز و دهقان کشور تراست
فرستم همه سال از زر سره
بود کاو سپهکش بهنگام دی
بنیروی نیرنگ گردد رها
رها ندروان آن بداندیش دیو
ابا زر و گوهر ز بهر گوان
دبیران نوشتند منشور شاه
به بندند در کوه و دشت از نبرد
بهر سو چو طهمورث دیوبند

بپاسخ نبس اورا گرانمایه دار
ز تو کاخ شاهی چو خرم بهشت
بتو جان فرخ پدر روشن است
سراسر هنرهایت ای رادپور
ز جنگ گرابیچ روسی که چون
دران کوهساران پست و بلند
ازان آتشین آب خارا نژاد
ز مهرت فروزنده تر باد چهر
کنون بایدم راند لشکر بری
بجنبی خود ای پور خورشید فش
بزرگان فرمانبران تو اند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرو بند راه گریز
پس آنگه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای کرد
کشان بود بنگاه در راه روس
بدربند و باکو نوشتند نیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدانشناس
دو بیچاده بگشاد و گوهر فشاند
فروزنده جانش بیزدان سپار
گرایان بمهر تو زیبا و زشت
بروشن بخت مهر و جوشن است
بمن گشت روشن چو تابنده هور
تبارک ز دیش آتشی آبگون
که از خون گردانشده لوکند
که خاک بداندیش دادی بباد
تبارک فراوانت لولی و مهر
تو نیز ای برازنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
گر ز میان چاکران تواند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شکیبا ار باش
برفتن زنند زخمه بر کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پر ستیز
بدست فرستادهٔ پور شاه
سر خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه هامون کند رکاب
که بندند راهش بشمشیر تیز
سر نامبر الیش به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کند
رهاندش از کام نر اژدها



پس آنکه نگارنده هوشیار
گرامی پرخرد پور بسیاردان
بروشن دلت یار باشد خرد
رخت آفتابست بر زاد و بوم
بزرگی درختست و بارش توئی
رخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم بر زدند
در رهزن تهی گشته خاور زمین
فزونی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر زر و خواسته بر فشان
بگنجور فرمود خسرو که گنج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پرمایه تشریف و منشور شاه
فرستاد با گنج و تشریف شاه
که بگذار ای مرد دانش پژوه
بویژه بدانای اختر شمار
فزونتر بگردان دیلم زمین
که باشد شگفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو گیلی سر روسی آرد بچل
بلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهد اختر شه بمور
چو دیلم سپه شاه راننده اند
هنرزین فزون چیست در روزگار
بر آن دیلمی چره باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

زچهر تورانش بر و جان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره رهزنان گشته در دست کین
ستاره زچهرت مبراد مهر
بنا خواسته زر بلشکر فشان
فرستد بخاور پی دست رنج
دگر پایه و گوهر آگین کمر
فرستاده را داد و منشور شاه
سوی خاوران در نوردید راه

شدم آگه از جنگ ترکان تور
بفرمانت ای پور فرخنده رای
درایت بجان رامش آراستم
سپهدار خاور ترا چاکر است
گزین پس بدریای آتش تنند
سه پولاد سم خنگ زرین ستام
بتشریف دارای کشورگشای
بد و گفت آن آصف راستین
وزان پس بدانای پاسخ نگار

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
هنرمند فرزانه و کاردان
فروزنده جانت خرد پرورد
ببروی که هست اقبالش تدرو
دلیری می و میگسارش قولی
که رانند ز لشکر بفرمانت بور
برای دلارای کشورگشای
زیزدان بجان رامشت خواستم
گرانمایه دارش که کند آور است
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو رور بد اندیش شه شیر کام
گزین کرد از بهر خاور خدای
که شاخی چنان میوه آرد چنین
چنین داد فرمان جهانشهریار
یکی نغز پاسخ بدیلم گروه
که باشد همین چاکر شهریار
بر از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد نوان
که تیهو در زاغ و جره باز
هنر کرد در آهو از شیر دل
جهان پشه بر پیل تازی کند
در مور پهلوی ضیغم بمور
چو خور گشت روشن یکیها نخدیو
دلیران دیلم بگیلی تبر
بدان مرز یکساله باج و خراج

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا یوسف مستوفی را بسرداری گیلان و دارالکنار

سزد گر چو شیران درنده اند
که نادیده آهنگ آموزگار
که آمد سر آهنگ گردان بکین

هنرهای آن رادمردان نیو
هزار از گو روسی آزند سر
بخشید جمشید خورشید تاج

بنشستند شان هم بفرمان شاه
بدادارا این گنبد پیچ پیچ
سپهر خاش چون گردش آسمان
پس آنگاه دارای فرخنده کام
بگنج شه آراسته نامه اش
بدیوان دبیریست فرخنده رای
سر خامه چون نامه آرا کند
سپاهی بپردش ز ترکان گران
ز مازندران تا بدیلم زمین
بدیلم روان شد بفرمان شاه
همش شیرمردان جنگی زره
بفرمان دارای پیروزگر
به بیهوده نبود سر برا که شاه
پس آنگه بپاسخ نگار دبیر
چنین گفت دارای فرخ زرش
که ای آتش خرمن بدسگال
گراد پایه بردم با خر سرت
نشاندم بچل گر یکی چوب خشک
بدانسان که پرورد آموزگار
به آنجه ز آن جادوی کینه جوی
چنان از تو بر خود جهان تنگ دید
شب تیره از بیم زنان کوه سخت
قدم بر تو فرخنده اختر مباد
امیدت مبراد زین آستان
ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

که گر یکتن از روسی کینه خواه
که رنج سراسر شمارم بهیچ
بیاری کنم سوی دیلم روان
نگارنده خواند یوسف بنام
پی پاس گنج اژدها خامه اش
بمیدان دلیریست رزم آزمای
زر آگند از آن گنج دارا کند
هم آتش فشانان مازندران
همه لشکر شاه با داد و دین
با هنگ ناوردروسی سپاه
فرستاد پور جهاندار کی

بدیلم بماند نمانم ز کین
سپاهی ز ترکان بهرام خوی
به بندید بر کین روسی کمر
چو سوزنده آتش بهر بیشه
چو بر نامه اش خامه کاوش کند
بدفتر همش خامه گنج آور است
کند نیزه چون آشکارا بجنگ
چنین داد فرمان جهانشهریار
بلشکر که خسرو چیره دست
ز ترکان زنگان دژ و مرز آن
چو بر مرز دیلم در آمد ز راه

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران باسمعیل بیک دامغانی که لشکر را از رودخانه بصحرای ارمن کش و همه کشت ارمن را با خرمن بسوز و لسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

نهادی در آن سخت بنگاه روی
که خود را شرر در دل سنگ دید
باندوه سختی برون بر درخت
بجز آستان شهت سر مباد
درین آستان بادی از راستان
بران سوی صحرای ارمن بتاز

زدی حلقه بر گرد نر اژدها
سرانجام نیروی جنگش نماند
چو کرد اختر خسروت یاوری
ز زرشتی بهوشاد کردون پر
ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ
بهر کشتش از کینه آتش فروز

شتی از دلیران دیلم زمین
ز مازندری نیز لس جنگجوی
نمانند یکتن در آن بوم و بر
چو آب روان پاک اندیشه
از آن زر و گوهر ترا دوش کند
بلشکر همش نیزه ریج آور است
نیارد برش کوه خارا درنگ
که باشد سپهدار در یا کنار
چو آتش بپرنده بادی نشست
سپاهی بر آراست آتش فشان
روا رو در آمد بروسی سپاه
ز روسی بپرداخت آن بوم و بر
بر آرد بخورشید بر کلاه
ز خسرو سوی دامغانی دلیر
که بگذار با آفرین پاسخش
غم جان و رنج تن بدسگال
مرا دست رنج آمد از اخترت
از آن یا قیم خرمن بید مشک
بر آراستی رای پرورد کار
شدی هم ترازوی کوه بلا
بجنگ دلیران درنگش نماند
از آن اخترت داد کند آوری
فروزنده چهرت تاریک فر
کنون سور را باید آراست کاخ
همه کشته آن با تش بسوز

سمان اندران بوم و بر خوشه ٭ که موری تواند برد توشه
برآور ازان کشور کشتمند ٭ یکی دود تاری بچرخ بلند
سراسر دهستانش ویرانه ساز ٭ دران بوم و بر بوم را خانه ساز
وزان پس بلشکر که شه کرای ٭ کرشه سوی ری دارد آهنگ رای
چو منشور پاسخ ز شاهش رسید ٭ بخورشید پر کلاهش رسید
بفرمان خسرو سپه راند زود ٭ بگردون ز ارمن برآورد دود
بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت ٭ بهر گوشه بس خرمن توشه سوخت
دهستان آباد کردش خراب ٭ گلستان سیراب کشتش سراب
وز آنجا سپه راند آن نامدار ٭ در آمد بلشکر که شهریار
نه کس آگهی یافت کو کردنیو ٭ کی آمد بدرگاه گیهان خدیو

خطاب باسمان که در جنگ خدمتگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزادگانست بدستور خود معمول دار

ولی رود چندانکه باشد شگرف ٭ نیفزاید ازان بدریای ژرف
برامش خرام ای سپهر بلند ٭ ببیر فره کون شرب و مشکین پرند
ز صور نخستین زیانت مباد ٭ زیان زان غو جانستانت مباد
مراد پیروزه پیراهنت ٭ شبه گون مبادا اختر روشنت
خدنگ شهنشه شهاب تو باد ٭ مه خرگهش آفتاب تو باد
ز گردش که کردید گردونکرای ٭ رخ هفت خاتون هر هفت سرای
ز خور روز در شرب نرگس تنت ٭ بشب اختران سیمگون جوشنت
بگیوانت پیرایه زین پایگاه ٭ که خوانندش از مایه هندوی شاه
همت پیر دانای روشن روان ٭ بنام جهاندار جم خطبه خوان
ز ترکان شه آباد بهرام تو ٭ بدین پایه پوینده برکام تو
بلند آفتاب تو از پای گاه ٭ در آسایش از سایه چتر شاه
در ایوانش ناهیدت ایسر فزا ٭ چو مرغوله مویانش مرغوله ساز
که بار تیر ترا خامه باد ٭ بنامش نگارنده نامه باد
مهت گاه مینا و که ساغرش ٭ همه شب برامش بجنگ اندرش
قد کوژ بادت خدنگ ای سپهر ٭ بخدمت مبادت درنگ ای سپهر
ره چاکری نیکو آراستی ٭ روان بد اندیش شه کاستی
بهر کینه با لشکر شهریار تو ٭ شدی پایمرد و شدی دستیار
به بدخواه خسرو زدی خوش را ٭ شکستی سپاه بداندیش را
زیان از تو شد سربسر سود شان ٭ برآوردی از دو دمان دود شان
کنون گاه آسایش و رامش است ٭ که دارا بآهنگ آرامش است
کنون پایدار است ایوان بکام ٭ به پیروزه مینا و بیجاده جام
کنون مایه افروخت از باده چهر ٭ گرائید باید ز کین سوی مهر
کنون دارد آهنگ سی شاه نو ٭ که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو
زهی بخت فرزند دارای ری ٭ که آراست دارای ما رای ری
بر آرایش ای آسمان بلند ٭ همه کوه و هامون بجشنی برند
بران بند پیرایه اختران ٭ برافزای ازان پایه اختران
نورد و کنون راه ری باره اش ٭ به پیرایه از خار و از خاره اش
برافشانش هفت اختر و خود براه ٭ بران چارشش اختر و چار ماه
بنخچیر گاهش ز آهو درنگ ٭ زمین را برآرا چو پشت پلنگ
ازان آهوان آسمان وش زمین ٭ هلال از سمر و آفتاب از سرین
هم از نافشان نافه افشان براو ٭ نداری کر آرزمی از کرد شاه
برآرا هم از کبکهای دری ٭ هوارا چو بتخانه آذری
ز دراج و تیهو چو طاوس نر ٭ نگارین کن ای چرخ آن کوه و در
برآهو دهگن افسر تخت جم ٭ که اینک رسد شهریار عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان ٭ کیان را بسر سنگی آراسیان
ز هر مرز کشور خدایان بخواه ٭ یکی انجمن کن بدرگاه شاه
همه آستان روب شه راستین ٭ همه باستان بنده راستین
تو ای آسمان چاکر خسروی ٭ کهن گشتی و هم بنو رش نوی
بد اندیش او را کنون از تو بخت ٭ نکوخواه او را بلند از تو بخت
بدرگاه شه برتر از هر کسی ٭ که در چاکری روز بردی بسی
نه کامی نهادی بجز کام او ٭ نکو کردی آغاز و انجام او
سپهرا بدرگاه گردون فرش ٭ ز نیک و بد چاکران در بش
بجز من که دارم دلی از تو ریش ٭ ندیدم بزشتی ز جور تو بیش
همانا نه آگاه بودی که من ٭ ز دارای گیتی سرایم سخن
بگفتند مانا که دارد فلان مو ٭ برخ فری از خاک آن آستان
اگر بر بیان از پی چاکریست ٭ سراینده گفتهای دریست
بگفتن شهنشاهش آموزگار ٭ بگفتار آوازش روزگار
سپهر اکنون برمن این روشن است ٭ که جانت ازان شرمگین از من است
خوی شرمت ادا اختران زان بچهر ٭ که با چاکر شاهم این بود مهر
هم اندیشه ات کز تو نالم بشاه ٭ ز جورت شکایت نگارم بشاه
چو دیدم ترا چاکر راستین ٭ دران آستان بزده آستین
تن شنکرانش در آری بچاه ٭ سر چاکرانش برآری بماه
هم از سینه کین تو پرداختم ٭ هم از یاریت رایت افراختم
اگر برسنت کینه رفت رفت ٭ اگر زآتشت سینه تفت تفت
ازین پس بر شاه بستائمت ٭ بپاداش بنیکی آرائمت
فرازم سرت را بکزبایش شاه ٭ سرافرازت آرم ازان پایگاه
ز اندیشه کیفر آزاد باش ٭ کهن چاکر خسروی شاد باش
ملک دارد آهنگ سور ای سپهر ٭ از و چشم بد دار دور ای سپهر
بسور ملکزادکان بسته رای ٭ تو باش از پی چشم بد نیل سای
شبستان بر آراید از ماه و مهر ٭ تو ای آسمان شان برآرای چهر
هم از اختر زال دیرینه روز ٭ سپندی بپای چشم اختر بسوز
پی پای کوبی بایوان شاه ٭ جلاجل فرو بند بر مهر و ماه
هم از مهر تابنده زرین رسن ٭ برآرا برین سیمگون انجمن
بناهید گو چنگ را آز کن ٭ همه کو رسن بازی آغاز کن
دف زهره بر چنگ بهرام ده ٭ به برجیس از ماه نو جام ده
بصد شادمانی درین تازه باغ ٭ برافروز اختر هزاران چراغ
اگر قدر جوئی بخدمت گرای ٭ شب و روز چون من بخدمت فزای
من و تو نبودیم پیش از کسی ٭ چو ما چاکرش بود هر سو بسی
نکو لنسار بودیم و بیهوده گرد ٭ مه و سال بیهوده هامون نورد
در اندوه روزی بصد تاب شب ٭ بقرص جو بردیم روزی بشب
برامش ندیدیم آرامشی ٭ دمی نارسیدیم در رامشی
بسر ماو کر ما بهر کوه و در ٭ بدلقی مرقع کشیدیم سر
شب و روز ما بود ز اندوه و درد ٭ بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
ولی اندران تیره بختی و سوز ٭ بروشن روانی چو بردیم روز
نه در ناسپاسی گشادیم دم ٭ به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
خداوند ما زان بپاداش رنج ٭ بدرگاه شه کرد دارای گنج
بجان چاکری را دران آستان ٭ اگر تنگ بستیم چون راستان
ز خدمت چنین پایه دریافتیم ٭ سر از پایه با تاج و زر یافتیم
تو با کج خرامی دران راستی ٭ بشایستگی خدمت آراستی
چنان پی فشردی بخدمت درست ٭ که چشم همه بندگان سوی تست
ولی چاکری را درین روزگار ٭ تو برخواجه تاشانی آموزگار
جهاندار دارایت از داوری ٭ چو این راستی دید و کند آوری
ازانت بپاداش این پایه داد ٭ ز پرورده و گوهرت سایه داد
بهستی اگر داری ای چرخ رای ٭ بنو هستی ازان وشکه دیر پای

که باشد خدنگ قضا در کمان
پناهی جز آن در ندارم کمان

کمان از کمین چون گشاید یکبس
بر ایشان شه ایمنی هست و بس

چو تیرش کند آفرینش نگار
نپاینده جز پاک پروردگار

صبا گفتی آن گفته کش خوی آشتی
وران جادوی ها برآراستی

بدین داستان تا میان بسته
سرایند کان راز بان بسته

بآیین گویند کان کهن
برآراستی نوعروس سخن

شکستی بگفتار بازارشان
زبان بستی از نغز گفتارشان

چنان سفتی این گوهر شاهوار
که پذرفته از نیکوئی شهریار

سخن ماندی از گرز و تیغ و سنان
نماندی هنرهای گردان نهان

بجاوید شان زنده ماندی بدهر
که جاوید بادت روان شاد بهر

بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند
تن آسوده در خاک و آب اندرند

ترا دیده بیدار چون بخت شاه
ستاره برین گفته باشد گواه

همه شب تسبیحی بروز آوری
که این گفته دلفروز آوری

از اندیشه آتش فروزی بتن
ازان همچنین پخته آری سخن

بلی چاکر شهریار جهان
نه بیند که اندیشه از رنج جان

چو دارا بران آفرین خوان شود
همه رنجش آسایش جان شود

ز دست در افشان بپاداش گنج
گهر برفشاند بر او گنج گنج

تو تیز ای گهر سنج گنج روان
بپاداش برخاکپایش فشان

بیا ساقی آن رامش آرای ما
بدو روآرد در دور دارای ما

که تا راز دل آشکارا کنم
گذارش ز دوران دارا کنم

برارای مغنی نوای عراق
بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق

که اینک ز ارزن جهاندار جم
برآراست رای عراق عجم

بنازای زمین با سمان بلند
برآرای پیکر بچینی پرند

چمن را گل افشان کن از لاله باز
سمن را بشو چهره از ژاله باز

که اینک شوی از سم رخش شاه
برخشنده خورشید و تابنده ماه

شوی دره خنگ خسرو چو گرد
نهی کام بر گنبد لاجورد

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان درخصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاوس بجانب ری

از آن چار پروین و آن چار ماه
فرازی پروین و مه بارگاه

بپیرای از خار و خس راه او
درانبای در چشم بدخواه او

که شاهنشه از تخت طاوس باز
نوازد بآهنگ ری کوس باز

سخنگوی دانای درگاه شاه
که بر داو سخن راز ماهی بماه

برآراست پس گفته دلفریب
عروس سخن را چنین داد زیب

که دارای گیتی شهنشاه ترک
جهان کدخدا شهریار سترگ

دبیران فرخنده خو خواند پیش
چنین گفت آنشاه فرخنده کیش

که هر سو ز فیروزی و فرهی
نگارید منشور شاهنشهی

که دارم سپاس از خداوند هوش
گزو چیره بر اهرمن شد سروش

تن آرا و جان بخش پیروزگر
که پیروزیم داد فرهنگ و فر

بنیروی او لشکر یدم بجنگ
بهامون پلنگ و بدریا نهنگ

دریدم بتیر و شکستم بگرز
هم از شیر پهلو هم از پیل برز

کشیدم چو خورشید تابنده تیغ
هوا تیره کردم ز تاریک میغ

فکندم ازان تارک سرکشان
بتبشان ازین گشتم آتش فشان

نکردم هماهم بگردان روس
هوا گشت برگونه آبنوس

بپیروزی آن رای آراستم
ز یزدان پیروزگر خواستم

فزودن

فروشنده ز کام من آن خواسته
بفرمانش لشکر برآراسته

به شهر زمین شادی آیین دهید
بس آیین ز آیینه چین دهید

بهر کوی و بازار و برزن ز زیب
ببندید پیرایه دلفریب

برامش رگ چنگ نالان کنید
بشادی غزلخوان غزالان کنید

ببازار و برزن با یوان و باغ
فروزید هر دم هزاران چراغ

گرانمایه دارید رامشگران
سبک در کف آرید رطل گران

بده روز با شاهد و چنگ و نی
بجام جم آرید داروی کی

دران روزه کامرانی کنید
بامید دل زندگانی کنید

بیکساله بخشیدم آن باژ و سای
که بر من بخوانید یکتا خدای

چو منشور دارا ز دانا و پیر
بنام سرانشد نگارش پذیر

بدین مژده آنشاه پیروزمند
بهر سو نایران روانشد نوند

دگر روز کاین شاه زرین زره
درآورد لشکر بکوه و دره

فروشند یکی کاو عنبر در آب
بخاک آسمان ریخت کافور ناب

فروزان سروشی برآورد دم
نهانگشت تاریک دیوی دژم

برین سبز میدان عیان گشت مهر
بهامون چو دارای خورشید چهر

بتخت از در شاه کشورگشای
برآمد خروشیدن کرنای

همان گاه گردان پرخاشخر
نهادند بر بارگی زین زر

فکندند زوبین و هم گاودم
چو شیران به پیلان پولادسم

همه برنشسته ابر زین زر
ز هر سو سواران زرین کمر

بدرگاه خرگاه شاهنشهی
رده برکشیدند با فرهی

پس آنگه جنیبت کشان رخش شاه
کشیدند سوی در بارگاه

شهنشاه از گوهرین تخت کام
درآورد بر گوهر آگین ستام

بیکباره زنبورک شاد دم
تو گفتی فرو ریخت گردون بهم

دهل زن نوازندگی ساز کرد
دم گاودم نعره آغاز کرد

خروش نقیبان در آمد ز راه
ز دار و در آمد بخورشید و ماه

ز گرد ستوران هامون نورد
شبه گون شد این گنبد لاجورد

هزاران ز کشور خدایان نیو
همه خیل با شان کیهان خدیو

ز بالا و پولادسم صد هزار
برآسوده از زین گوهر نگار

بهامون رده بر رده گامزن
همه ز آهنین کام خارا شکن

بسی رو ذیل از تکاپوی شان
روان از بن نیلگون موی شان

بسی اژدها بر پرنده دیو
بهامون بسی اژدها در غریو

بسی گاویان اختر گاو چهر
هم آهنگ ابا خنبر گرد انسپهر

بپیش اندرون پس همیون آشکار
ابر کوه زنبورک شعله بار

بزنبوره موران بدست و پای
همی ز آتشین بار زنبوره زای

چو زان باد آن مور آتش نهاد
سیه اژدر و سرخ زنبور زاد

بگردون گردان کشادند پر
بهم در هوا گشته پرخاشخر

تو گوئی ز گردون بباریدمرد
سر از پایه بر گنبد لاجورد

درآورده ترکان تکاور بزیر
بپرنده پیلان چو درنده شیر

همه زنده پیلان با پیلپای
همه پیلپا یالشان پیل سای

سر روسیان در کمند سران
سراسر گرفتار بند گران

بروسی سخن در دریغ و فسوس
زبان پر ز نفرین سالار روس

نونوان چو پیل بهاران ز کوه
بهامون سواران گروها گروه

همی در نوردید و آرای گاه
بپیروزی و فر و فرهنگ شاه

درود شت چون ژرف دریا بجوش
ز پیچان نهنگان دریا خروش

ز هر آسمان گون زمین بارگاه
شدی بر بساین نیلگون کارگاه

ز دیبا و دیناری پرنیان
زمین را هزاران بلند آسمان

شدی آشکارا بهر سر زمین
یکی شهر دلکش ز دیبای چین

بنام ایزوان شهر با زیب و فر
زده طعنه بر چین و بر باختر

ز دیبای چین صد هزار آنش کاخ
بدرای کوی و میدان برزن فراخ

ببازار کالا فروشان بسی
ببازار گرمی خرد و شان بسی

ز هر پایه مردان بازار آن — شده گرم بازار بازارگان
به هر سو بسی خواجهٔ مایه ور — برآموده آمیخت خویش از گهر
چنین شهر نو یا که دید اشگفت — که هر بام ره سوی گردون گرفت
شگفت آیدت گر ز بوینده شهر — یکی بنگر این شهر پویان به دهر
شهنشاه و لشکر به آهنگ ری — چنین در نوشتند هامون و پی
بفرمان دارای رامشگرای — ابا پاک دل ویژگان سرای
بخلخال زر بس بهشت سیمبر — شد از مرز زنگان بخلخال زر
در انجا باو جا گرازان بناز — گرازان بر شاه کردن فراز
سراپرده خسرو آراسته شد — می کهنه زان سور نوخواسته شد
در آن لعبتان بهشتی سرشت — سراپرده خسروی چون بهشت
چو ناهید رامشگر و دلفروز — دو رخ چون یکی شمع محفل فروز

طلب فرمودن حضرت صاحبقران رامشگران را از زنگان چمن اوجان

یکسوی شکین پر پیچ و تاب — کمند افکن گردن آفتاب
دو نرگس چو ترکان خنجر گذار — ز مژگان بکف خنجر آبدار
از انگره موی گره بر گره — بسیمین تن خویش مشکین زره
بلی باید از ترک خنجر بدست — در اندیشه شد خاصه با شد چو مست
بریشم نوازان مرغوله ساز — بهر سو ز رامش بریشم نواز
یکی زانمیان چنگ را ساز کرد — یکی پهلوی نغمه آغاز کرد
که شاها دل دشمنت چاک باد — بداندیش شه در دل خاک باد
مبادا نشانی از او در میان — شود چون میان من و او بیان
سر پادشاهان ترا در کمند — کمند تو چون زلف من شاه بند
از آن نیکوان هر یک نوائی زدند — نوآئین نوائی برامی زدند
به آهنگ نی شاه فیروزمند — از آن جشن فرخ لب از خنده چند
در آورده در زیر ران باره — در آمد سروشی به بستاره
پراکنده بالش شش سپهر — فرو هشته زرین سر اغش ز مهر
نتابیده شیری بناورد تن — نه در دیده اندیشه گرد آن
شتابنده از پارس و بجنگ — ز پرند افکن به پران خدنگ
که پویه در خاور و باختر — ز نعلش جهد چون درخشان شرر
تو گوئی ز شدیز آخر شرار — نخست از نخستین شود آشکار
بزنگان در آن شاه را چارپور — که چشم بد از چهرشان باد دور
بفرمان در آن چار بالش نشین — نه در جنبش خسرو سکالش گزین
همان چار آزاد سرو شاخ — کشان چار بالش بزرین کاخ
ز بهر ندیره نهادند گام — ز اورنگ زرین بزرین ستام
گروهی ز کار آزمایان نیو — همه پیشکاران کیهان خدیو

استقبال کردن شاهزادگان نواب علیقلیخان و علی شاه و امام وردیخان و حیدر قلیخان

سراسر بجان شاه را بندگان — ملکزادگان را پرستندگان
بدنبال آن چار ماه مهی — بلند اختر برج شاهنشهی
انوشه بهامون کشیدند رخت — زمین بوس شه را بامید تخت
چو دیدند چتر شهنشه ز دور — چو گردنده گردون و تابنده هور
فرود آمدند از نگاور براه — رده برکشیدند بر راه شاه
ملکزادگان با سران سپاه — چو دیدند چهر جهاندار شاه
بپوزش بر شاه با فرهنگ — هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ
چو دیدارشان دید دارای نو — ستایشگر آمد بگیهان خدیو
از آن چار پرمایه گوهر نخست — ز رنج و درستی بپرسید چست
پس آنگه پرستندگان را بمهر — پژوهشگر از مهر و کین سپهر

چو زین پایه سرکشان بکردون رساند
بنازش سراسر بران رازگوی
بکام دل خویش هر تن بسی
چو او وز فرزین جهاندار شاه
همین پور فرزانهٔ شهریار
محمد علیخان بهرام خوی
در ایوان منوچهر خورشید رای
پرستاره اجان پیکر فروز
به بیار آراست آن مرز و بوم
فشاندند گرد در شهر از گلاب
ز هر سو گزاران هی ماه روی
پس آنگاه آن باد سرو نوان
یکی گفت کان چتر خورشید فش
بامید دل هر کس آراسته گفت
به پیش اندرون شاه بیدار بخت
چو دید آن بر و یال شاهنشهی
چو شه دید آن پور خورشید رو
جهان را هم آورد سالار بار
بفرمان نشستند بر زین بور
فتاده بهر ره رده بر رده
بروزی دو آراست انجمن
همیون جشن شاه را پور را
بفرمان آن زیور تخت جم
ولی او ز دارای گیتی بری
دگر ره ز دوران گردون سپهر

سرتازیانه برافشاندند
سخنهای شه را بهم بازگوی
بدستوری خسرو تاج بخش
ازینگونه خسرو سخن راند باز

حرکت موکب همایون از زنگان بقزوین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا

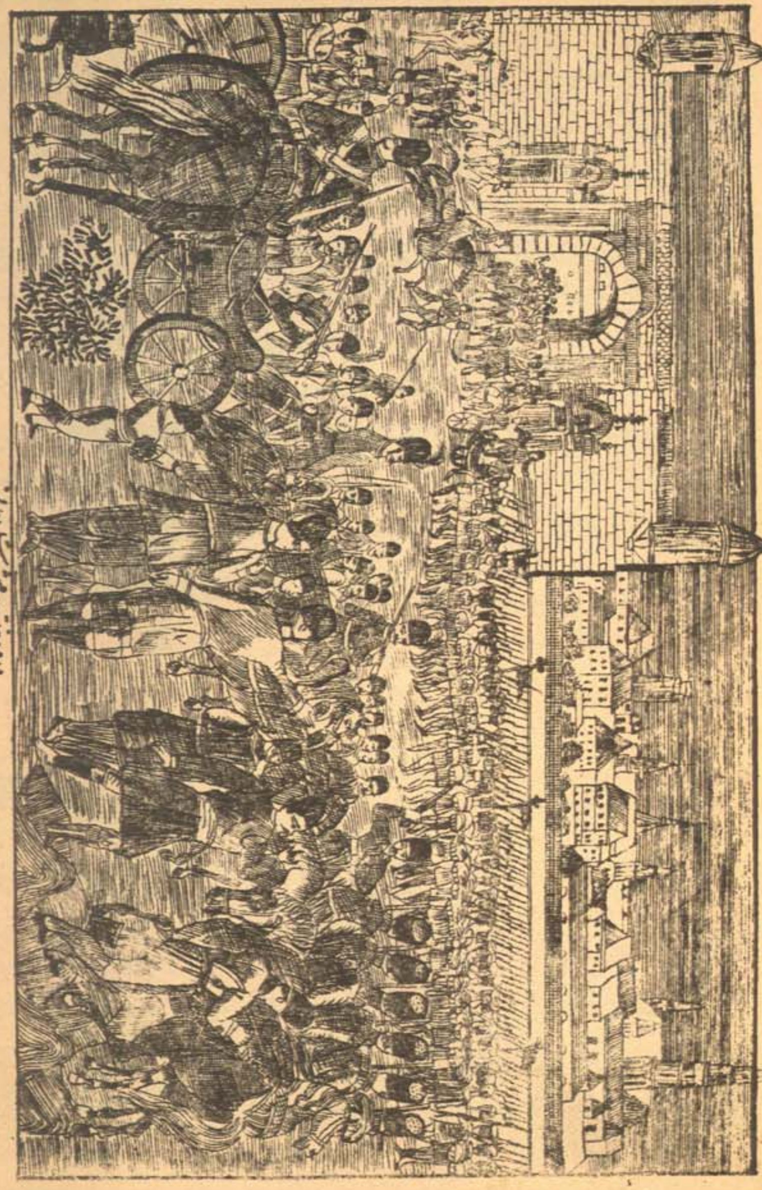
چو شمشاد بالا چو خورشید روی
بمیدان سیاوش آتش گرای
هم آورد را پیکر هوش سوز
چو دکان دیبا فروشان روم
فشاندند بر خاک کافور ناب
ز روی در کاخ پر رنگ و بو
پذیره شدش با سران و گوان
که خورشید فش گشته انگشت کش
که کردی سپهر روز روشن نهفت
چو مهر فروزنده بر زین رخت
خرام آورد آزاد سرو سهی
کیانی بر و پهلوی یال او
بپرسید و بنواخت آن شهریار
دو لب بر ز نام خداوند هور
شده دشت چون بخت بنگاه سده
همی بود بار و ز راه لشکران

یکی کوه پولاد کوپال اد
ببزم اندرون مهر چین ساخت
بایوان کفش در بهار دهی
بسی نغز سیفور و چینی پرند
برآراست ایوان برآمود تخت
خورشهای شایسته پرداختند
همه گشته انگشت فش سوی شاه
بود چتر شاه منوچهر چهر
درخشان در فشی دران تیره گرد
پیاده ملکزاده شیر فش
نمازش همی خواند بر دش درود
بگرمی بپرسیدش از روی مهر
چو لختی چنین سوده بر خاک راه
دران مرز برنا و پیری که بود
در آمد ز هامون شهنشه بشهر
بسیم سوی هامون در آورد پی

پذیره شدن نواب حسنعلی میرزا خسرو و صاحبقران کشورستان را

نشستش بکاخ جهانداری
برافروخت فرخ منوچهر چهر
کمین آسمان زین فریدون نژاد
یکی سرو در پرنیانی قبا

نشستند بر زین زرین رخش
چنین گفتش پاسخ گفته باز
سخنها همی راند با هر کسی
بکیوان برآورد گرد سپاه
همین گوهر تاج هر تاجدار
گرایان بگردون یلی یال او
برزم اندرون گرگ بهرام کش
بمیدان ز خون لاله کار دهی
بگستر ود در راه پویان سمند
بشایسته پیرو فرزینده رخت
بسی خسروانی خورش ساختند
که آن موکب شاه بسنگر براه
که در سایه دارد فروزنده مهر
گرایان برین گنبد لاجورد
بگیتی برش دست کرده بکش
بجای که بش لعل خشنده سود
شگفته چو خرم بهارش چهر
نیایش کنان پیش دارای گاه
تن آسوده از جامه نا بسود
همه شهر از چهر او شاد بهر
ز قزوین سپه راند زی هر زدی
که در سایه شه انوشه زیاد *
خداوند مرز عراق عجم
برآراست گاه فریدون گو
یکی مهر با خسروانی کلاه



چو سرو آفتابش بر افشان بدرد
بدرویش کوهر فشان کنج کنج
جز آن آفرینش ندیدیم کس
بدسکه وزیر گرانمایه اش
ز آزرم رایش که شرم خورست
با آهنگی کارها ساخته
نه انا او دلی رنجه در کاشاه
ز بهر نشست جهانشهریار
گوارا کجی باده چون خون رود
پس آنکه ملکزاده با بخردان
پذیره شدندش بآئین کی
ابر زنده پیلان بسی تخت زر
ز سگبان آن اردشیر دلیر
چو آتش در آهن بسی مرد کو
بهر برخی از راه بخشی هزار
بکف آنکه چون دشنه خونریز را
بپاسخ زروز نشان کشادند دم
ملکزاده با و بزرگان گزین
رده برده دستها برکش
بپرسش سر از خاکشان برگرفت
وزان پس روان پذیره کرای

چو مهر آسمانش فرازنده سر
تو گوئی که در کنج باشد برنج
که باشد بدین پایه اش دسترس
که برتر بود ز آسمان پایه اش
بجیب اندرون دست سوی در است
بپرداختگی کار پرداخته
چنین پایداری پرستاش
بفرمان شهزاده کامکار
چو منقار طوطی چو چشم خروس
بزرگان نام آوران ور دان
بزرگان و ترکان چو دریای
گرانمایه هر تخت زر از گهر
ز زنجیر زرین بسی نمره شیر
چو از لشکر ایران پراکنده رو
بی برخی باره شهریار
فسان سنان و دشنه تیر را
بسی روی تن اژدهای دژم
گزیدند برزین زرین زمین
براه جهاندار خورشید فش
که کوششان راه اختر گرفت
ز برنهای زرین گزیدند جای
پذیره از آنگونه کامد بساز
سر تاجداران دگر ره بری

قبای قبادی به پیکر درش
ز دادش سم مهتش بدست و پای
چنین نامداری ز چونان پدر
چو هارون موسی بلندش مقام
ز دیلم نژادان فرخ نژاد
بهر کار خسرو میان بسته چست
بفرمان دارای ایران زمین
بر آراسته افسر و گاه کی
بتان را هم آراسته از لعل و در
همه تاجداران و گردنکرای
دشاقان سیماب تن فوج فوج
بگردون چو ابر خروشان زدن
ز هر سو کشان سوی هامون شان
پذیره ی دیوان اگنده یال
در افگند بر خاک دژخیم ترک
بهر کام زنبورها در غنر بو
به پیش و پس اندر ترکان راه
زمین آسمانی شد از پایگاه
چو خسرو بر ایشان نگه کرد باز
هم آن آفرینش پس از آفرین
سوی گیتی شهر پویان چو خرم بهار
نیاراست آئین گنبد دیر باز
بگاه کیانی برآورد پی

کلاه کیانی بتارک برش
ابر ناخن کرک ناخن برای
بکاخ اندرون فرخ آئین پسر
که هارون بجا هست و موسی بنام
پدر بر پدر راد و فرخنده زاد
بجستی همه کارها زود و درست
ملکزاده را چاکر راستین
همان گوهرین جام و مینا همی
باذر رفت رخشان چو تابنده خور
همه مرزبانان کشور خدای
چو دریای سیماب جیحون بموج
بهامون چو دریای جوشان نوان
ستایش کنان شیر کرد و نشان
همی جست بیشی همال از همال
نگه در ره شهریار سترک
به پیش جهانسوز دارای نیو
همی غدر دار و زرهی بماه
دران ماه شهزاده خورشید فام
لب هر تن آراست با خاک راز
بفرمان دلرا بر آراسته زین
انوشه روان هر تن از شهریار

تمت بالخیر

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور مبرور صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت قم و کاشان و احتساب الممالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه مدی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح علم معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده طرزی خاص داشته و غالبا همت بر بدایع معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان عجم را از پشت بسته و در محفل قدرت بر ایشان مصدر نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین کمال قدرت را داشته و از تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان چند را بخوی در ایدانه پرورده در سنه ۱۲۳۸ هجری وفات یافته و بجنت شتافته

تم تم

انتباه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرا ابن مصنف تمام اینکتاب بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ع در دفتر گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی بدون اجازت طبع نفرماید جهت اطلاع عرض شد